



۱۰۰۶-فن

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب: پنج لوله  
مؤلف: ابوالفضل شیبانی

شماره ثبت کتاب

موضوع: .....  
شماره قفسه: ۴۹۳۰

۶۲۶۸۸

۴۸۸۹

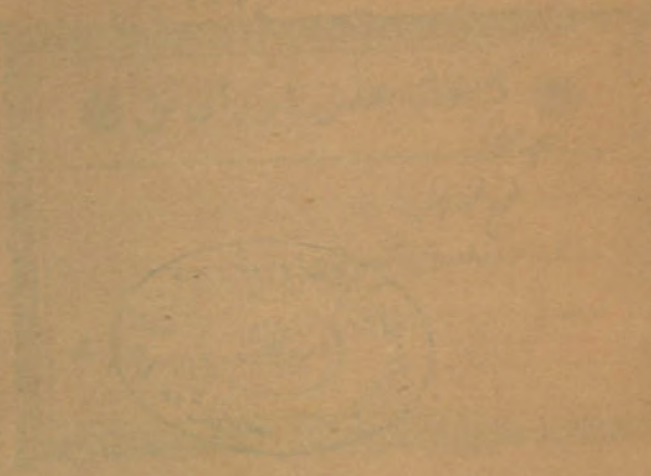
بازرسی شد  
۶

بازدید شد  
۱۳۸۲

نقلی - فهرست شده  
۴۶۲۰



Handwritten Persian text on the left page, including the word "بسم" (Bismillah) and a signature.



Handwritten Persian text, possibly a signature or initials, located below the rectangular label.



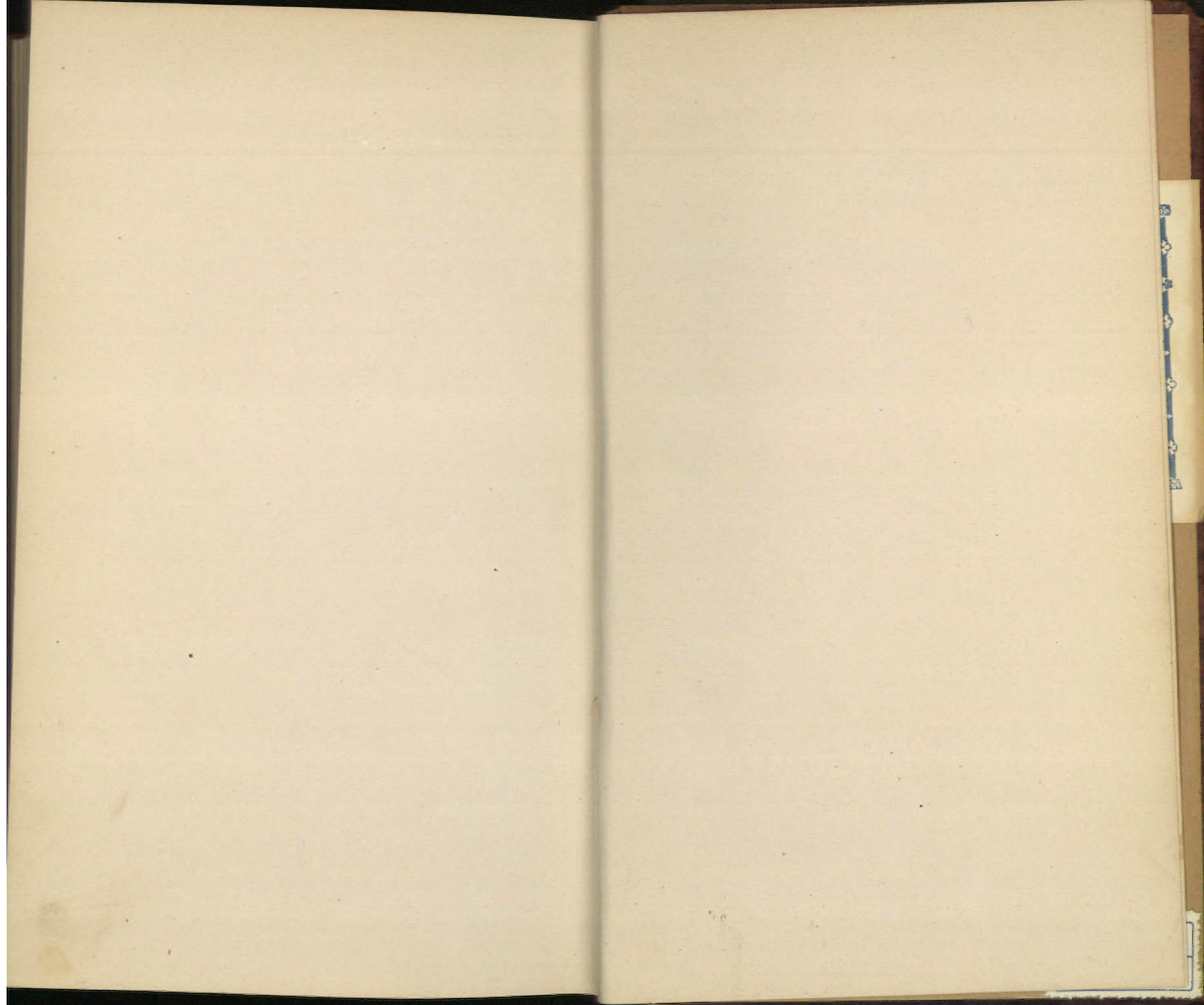
Handwritten Persian text at the bottom right corner of the right page, including the word "نظری" (Theory) and the number "۲۰".



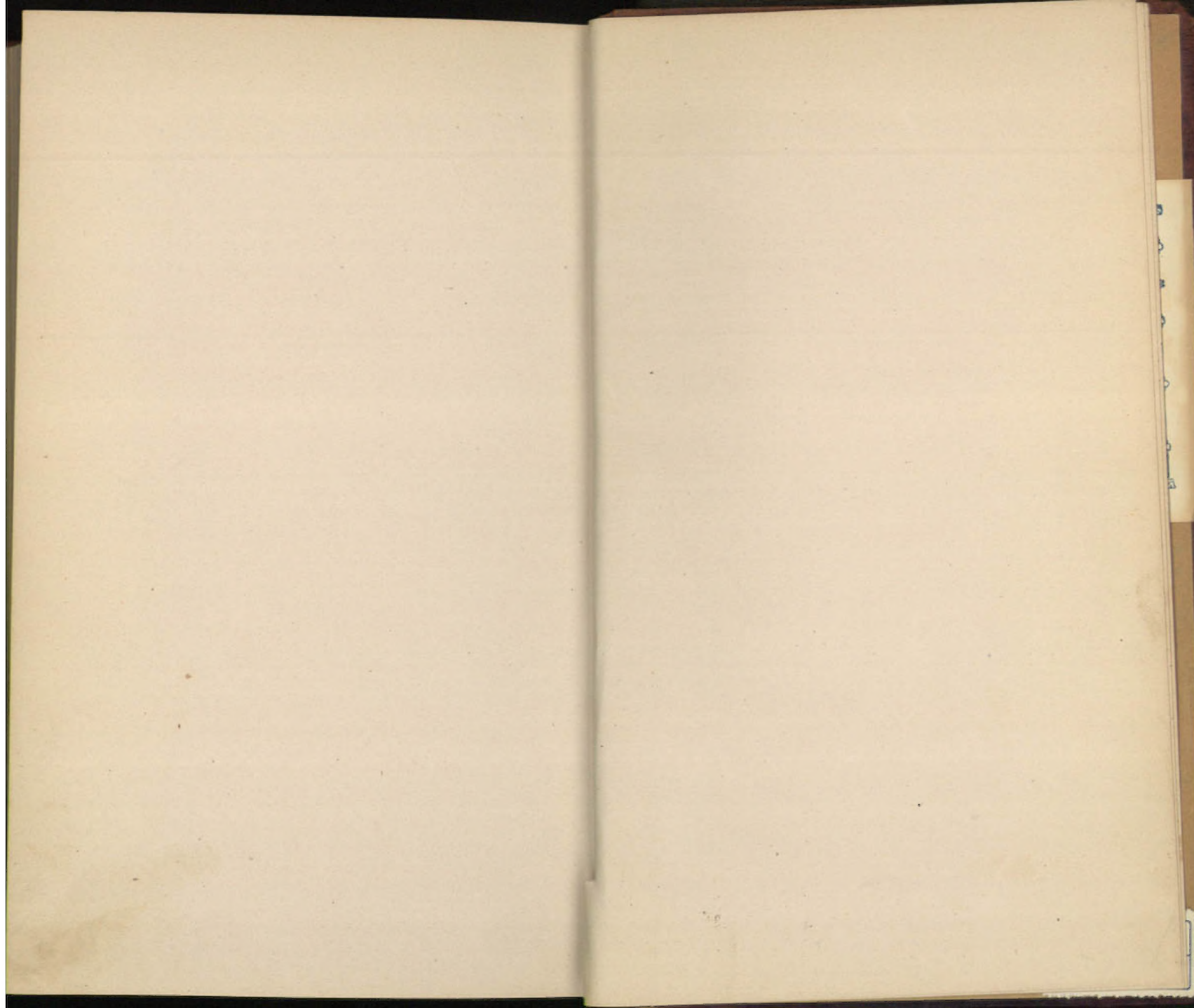
337

















کتاب کج که

هوالکطا

المحمود المسعود ومنه العزة والسعادة  
والنصر والفقه

بسم الله الرحمن الرحيم

والكتوفيق من الله العزیز الکبیر

کتاب مستطاب کج که کشف است جاودانی و بونصر شایسته پس از  
تالیف ج در بنام مبارک میمون خود و ذکر مناقب مدوح محسود شایسته  
اسعد اشرف اکریم ارفع اعظم فخر مؤید مظفر موفق نصیبین الدوام

سلطان مسعود سلطان طایف ائمه القدره

تصنیف نموده است و همه علماء و فضیای عصر از ادب پارسه متداول بر کتاب  
که صابی در مدح عضد الدوله دلیلی بنای کرده ترجیح میدهند و چرا  
ندهند که این شاهنشاه زاده معظم لازالت ایام اقباله نصیب ملک  
ورفت جاه و خصال نیک افعال ستوده و غیرت ملک ارجی و  
شهریار و رعایت فیران و برکندن بیخ شرریان و صفا کردن آینه  
دین و دولت از زنگ غیاظ و بعت و پاک نمودن صفح ملک و ملت

عنوان

از که ورت فساد و شرارت مردم دیوسیرت و ستر افعاد عدل  
کسروی و استحکام قوانین شرح مصطفی و طاعت جبار آسمان و طاعت  
شاهنشاه زمین و تجدید مآثر پیشدادیان و افزودن بر آن اثر با آثار  
خوب مدوح ستوده مشکور مقبول حضرت قدس ندان الا از همه  
ملوک دیالیه در گذشته و قدر دانستند ان و سخن بجان بیشتر از آن  
پادشایان میداند و حضرت اسعد و آکا او بشایه دریائی است که فضا  
و حکما و فضلا و خردمندان عالم مانند جو بهار و بد و نهاده اند و از این  
ترتیب و حسن مکتب از نه شکفت که از صدف طبع کوهر بار آورند و بدین  
کجها و خزینه ها کنند امید که بنده کان آستان علای و اعلا اله این  
کتاب مبارک را بطبع داده نسخ فراوان از آن در جهان پراکنده فریادند  
که هر چه زودتر ذکر مناسبت و مناقب و مآثر

ملوکانه او که درین کتاب مستطاب

کوشش زدو عالمیان شود

انشاء الله

تعالی





کج کمر

هو

بنام خداوند بخشنده مهربان

ستایش زیدان پاک جل و علا و درود پاکان خاک سلام تهیم  
زبان و دانی از آلیش صفا و بهرین مصفا و خاطر و خیالی از خطر  
منای و خذلان مبرا میخوابد و من بنده را آن دینیت

بخشای بر مردم تنک دست

و اگر نه رسم نویسندگان بود که در آغاز هر کتاب میکنند شانه  
عصر و خدایگان وقت و ملک الملوک ایام را **خداوند** ملک بایش  
نماید و عنوان نامه را بفرع القاب مبارک و نام همایون او آورده است  
و عزیزین سازند این ضعیف با اعتراف به بان که اله او و قدر بزرگوار  
آمد این پان نیز نکردی ناچار آفتاب بکشکان و پیروی شکان  
بدین راه را **چنین گوید** بنده پیر شکسته و چاکر ضعیف ناتوان  
بویض شپیه که زندگانی خداوند خدوان ملک الملوک جهان شهریار عالم  
عادل صاحبقران که بباد از پیشه او میان در گذشت و باداب جهاندار  
و رسوم شهریار در نظام ملک دولت و قوام دین ملت نامی نیکوتر از

ملوک

دینا جده

ملوک باستان بجا گذشت  
که زوینار و تاج و سریر و تیغ و کین  
**خداوند** نصرت و اولاد

**خداوند** در از باد و خاطر اقدس دل انور او بیدار فرزندان  
و ملکزادگان فحام که شیران بیشه سلطنت قاهره و ستارگان پهلوت  
بانه او شده و شنیدن آثار و اجار حیده مرضیه ایشان خرم و  
شاد و ارتخت و بخت و تاج و ملک دولت و پادشاه و جهاندار می نشی که  
ملوک کامکار جهان و ملکزادگان برومند ایشان برده اند چندین  
برند و فتنه و آشوب انقلاب کرد حجت عز شهریار و پیرامن عرصه کار  
اقدس اعلای شاهنشاهان کرداد و صحت تن و شادی دل اینی غیظ  
همقرین و فتح و ظفر و عز و قبال سعادت نصرت و پیرو و پیرو  
همعنان ایشان باد و بکمال جلالت و عظمت و حشمت و شوکت پادشاه  
و نهایت آرزو و آمال بر خور و آرزو در کار عمر و جهاندار گردیدند  
و برین پیر شکسته نظر مرحمت و مکرمت خداوند و خروانی نمکند و لایق  
جانشینهای اسلا و لواحق نیکو بنده کههای این بنده ضعیف را در  
پیش نظر اشرف انور آورند و از امثال اقرانش فروز نکند از رند



و بدست عاقبت ملوکانه بر زخمهای دل او فرسهند و بدار و شفت  
 شایانه در دبا روان او را در مان کنند و با او فصل و اگر نه عدل فرمایند  
 که در نظم لای مکنون و جمع جواهر مخزون و نکارش درج در رو کدارش  
 این کج که حضرت اقدس علای شایسته **اعلام الله** و این خاندان  
 معظم شهر مایه **ابد الله تعالی** را چنان خدمتی بزرگ کرده است که نه  
 ابوالقاسم غفری سلطان یمن الدوله محمود را و نه ابوالحسن کی  
 امیر سید نصر بن احمد سا را و نه ابوالفضل نصر الله بن عبد الحمید بگرام شاه  
 غزنوی را و نه در که این جزو صاحبقران از آن ملوک قاهره که نایب دار ملک  
 ایشان باد بجایات شهر باب و شوکت جهانداد و بسطت کامکار و محاسن  
 معدلت و میامن مکرمت و صطباع حکما و تربیت علما و ضبط مملکت و حفظ  
 شریعت و استقرار قواعد حمیده و استحکام قوانین پسندیده در قوام  
 ملت و نظام دولت و آبادی ممالک و ایمنی مساکین و سیاست ظالمان  
 رعایت مظلومان و پاکدین و نیکی آئین مقدم است و اگر این بنده را از آن  
 تقدیمی افند شکفت نیست و اگر چنان دو کتا که چون دو عهد در دو دور  
 کو هر یکد یکریو بسته است پشتر آن شکایت از متعدیان و حکایت ظالمان

ذکر حرمان بجران حضرت اقدس سلطان جهان شرح شور بخشی این بنده  
 ناتوان است و خاطر و طبع ار در و حضرت و ملالت اندوده و حسرت بنظم و  
 نثر آن مبادرت و جرات بسته و تکلف نداشت و نهوده و کسب چو  
 ضمن شرح قصه این خفته بعضی چکاها و قصاید و غزل که در برخی اوقات  
 بنشاط و عدا طرب انگیز لطف آئین شاه جهان شایسته ازادگان مظفر  
 مسعود کامران و **اولی الله ابقا الله و رضاع الله قد اعمی**  
 بوده است سخن شناسان چون اینچله بخوانند بدانند که من بنده متواضع  
 بدین اشعار و کلمات مبتدای و مفاخرت بر کدشتگان کند که بر بانی فصیح  
 و طبع و آیتی روشن و قوی بود و دستش اندرست امید که پادشاه اینچله را  
 شاه جهان و فرزندان معظم **خلد الله ملکهم** مکرمتی خاص  
 موهبتی شایان فرماید **اقا** ایدریغ که جوانی روشت و پیری فرار آمدن  
 و جان این بنده ضعیف بفرسود و سال از نصبت به گذشت و روی  
 بهشاد نهد و جوانان ماهر که از صحبت من نفور شدند و خوبان لایرام  
 از ملاقات من ملوک شدند و بخت از من کز ان کشت و اقبال سعادت  
 روی نهفت و با اینهمه خاطر حسنه و دل شکسته و طبع مخزون و دشمن چهره



و کار پریشان و روزگار تیره و سامان رخسار از دست رفته و اهل عیال  
و خدم و حشم تشنه و مضطرب ضیاع و هتایتی حشر نبی از نظم و  
نسق افشاده و خود درین پاختج جبرست زده و فرو مانده و سرگردان همی  
کرد و تن از نمویه چو موی و دل از ناله چو ناله روز همه روز پریشان بود  
پریشان کو می شب همه شب ستاره بار و ستاره شمار که اگر غایت الهی  
رعایت پادشاهی الطاف این شاهنشاه بزرگ معظم و الا اعانتی و حما  
نفرماید آخرین تالیف این سبکین ضعیف همین کتاب خواهد بود و پس از این کتاب  
افسوسها فراوان خورد و در اینجا بسیار که زبان آرند که چاره هر شکسته  
بوضوح که بدین عشرت از قریط طایع وین تربیت خرد وانی نظیر و همتا نبود و  
نداشت و با آنهمه ادب که کرد و داد و نامها که نوشت بداد او رسیدند و با  
امید فراوان بدین کتاب و با حیرت و دهرت بسیار زینت و جبرست  
در بیخ زیاد و در جمل این کتاب سفینه دریا میباش که نیمه درج در است  
و مستی بکنج کهرست چنانکه میگوید  
این نامه بنام اگر چه کنج کهرست  
در ایش و پیرایه درج درست  
در اواخر ماه ربیع الاول هزار و سیصد و یک هجری که روزی چند پیش بود

از مصدر سلطت عظمی فرمان آرد و درج در از بند بر آمده بود و نهضت  
و رکعت رکاب استیجاب حضرت اسعد اشرف ائمه اعظم و الا شانه  
زاده آزاده بین الدوله و امین الملک سلطان مسعود ظل سلطان **دیکتا**  
**ایام رشوکت** در افواه افتاد که از دار سلطنت اصفهان بسمت  
و تخت نگاه کی بر غم دریافت سعادت دیدار بیا یون فیض یار طلعت  
سیمون پدر نامدار و شاهشاه مؤید مظفر منصور کامکار صاحبقران عصر  
**خلد الله ملک** حرکت فرموده و بدک کوس شربت و رود کوب  
مسعود او بکوش خاص عام رسید و رستان طهران ازین مرده خبر  
بهارستان چین و نگارخانه فرخار شد و ابواب بهجت آلهی مشحون گشت  
و محاب بکرمت نامتسا پیشتر بدین گرفت آتش پیا بانی بوضوح شایسته  
گشت نثار مقدم مبارک این خداوند معظم لی نعم **ضلع الله افند**  
را چه همتا ساخته و چه آماده و پردخت گشت سرو جان گفت این هر دو  
از آن بندگان آستان عالی **او اعلا الله** بوده و هست چه در یک  
باید که پس از نثار بدان در بار در صفی روزگار بنام نیکو بندگی تو پیدا داکا  
باید که گفت درج در اسم شب با فروزون ساله مسعود نامه کنج کهرست



و چون درین کتاب هر مقاله بطریق اجمال شاره بدان رسد و ذکر  
مناقب و مفاخر و آثار ستوده این شاه شاه زاده معظم **الذات**  
**الکرامه** شده است تمام آن منظومات در انجام درج در نام  
کنج کهری مجسم و آغاز آنرا بعضی اشعار که فصلای عصر و فصیحای عهد و  
حکمای زمان ما است دلالی غلطان در مع آن کتاب کشف اندر غم حاصل  
بعلاوه پاره شعار شک که طبع نظم آن شکر آتش نیکه موشخ وین  
میسازم و چون درین نوبت درج در را با سخی سعد طبع نداده بودم که تمام  
دل سنگ طبع شکسته و مخلوط و شوریده و پریشان برآمد و هم از  
جهای خرج سنگدل و از چشم بد حود و ان در جس و ضبط افشا و نوب  
دیگر بغالی فرخ و زمانی خجسته و آخری بیون با لطافت فرخنده و حال  
او که این کنج کهر عبارت از آن است بدکان آستان بعد از رفع و  
**الحمد لله** **الکرامه** در طهر ان بحسن توجه و اهتمام صنیع الدوله  
وزیر انطباعات که کافی فرزند است یا در مطبع مسوی باصفهان با فرو  
هنگام که با روزنامه فرزند در طبع برابر کند مطبوع فرماید تا مقبول  
خویش مطبوع طبایع افند و بنام مبارک شاه جهان این شاه شاه

موشی منصور عالمگیر شود آشفته پامانی کشت نیک اندیشیده نوشته  
نصرت درین کار یار و مدد کار تو باد خامه بر گیر و بر نگار و این کنج کهر انکار  
خانه چن کین و بسا از ابر چهار خانه و خانه و باغچه بگذار **خدا اول**  
در اشعار که بدج درج در رکفته اند **خدا دوم** در اشعار که تمام  
بند و ضبط و بعد از آن در نظم آورده اند **خدا سوم** در اشعار  
بعضی اشعار شک شکر که برخی از آن اشاره بواقعات درج در است  
**خدا چهارم** که آهسته تر از مشکوی فرخار و بهار فرغانه است  
مشتمل بر تمامی اشعار رساله مبارکه مسعود نامه که در درج در نظم آن  
اشارت شده است و بعضی اشعار که در آن کتاب بطور است **خدا**  
مشتمل بر چند مشکوی و کاخ و باغچه که هر یک آهسته نقش و نگار اشعار  
شکر و شکایت و حمد و نعت و توحید و توسل و غیره **خدا**  
**اول** در اشعار که بدج درج در رکفته اند چه از طبقه علما حکما و چه  
طایفه فصیحای شعر ادا ام الله عمرهم **فیکسوف** کامل و عالم فاضل  
عارف فرزانه و ادیب بیکانه سید جلیل میل احمد المحرم الرضو  
پیشاو و رساله الله تعالی میفرماید



آفرین ای شرح سحر ازل  
ای تو سبب بارش شوق القمر  
تو ستاره چرخ معنی بوده  
در شایسته باز پرسایم  
کز پرسی من بگویم چستی  
از سماء عقل چون نازل شد  
کام در نگاه پانی زد  
گشت شبانی شبان خاص تو  
همچو راز عشق در دل شفت  
چونکه از سراق زرق شفت  
آتش تو در دل محرم زد  
جستی از دل سوی اقلیم خیال  
با بهشتی علما آراسته  
بر رخ چون لاله مشکین خالها  
همچو کل خندان چون مثل اول

ای کشفی بین که از تو شد پدید  
از خیال آنکه بفتد و الجلال  
با حریف ناطقه کشته قرین  
آمدی از نطق شبانه برون  
پاک یزدانی که این زیبا پان  
خوانده بر جانت امین نور هو  
ای تو نبوغ الحیات و دل  
وصف تو از چون بنی معبودیت  
لیک چون قانون نطق ساز کرد  
چون نمودم خبر کز آرتو  
خارستی ساختم من کرد تو

که تو فی هم نقل و هم جان نیم  
کرده بر تن جامه ز سحر حلال  
ناطقه فی پیش روح الامین  
در پانت روح قدس زهنون  
کرده از اقلیم لایبصر خیال  
هر چه رب اتم نورده  
از شار مقدس جانم خجل  
زیره بر دل سو کرمان نمودیت  
بر رخم در پست جت باز کرد  
دیدم آن کلهای بی خار ترا  
تا نیا لایند و در دورد تو

و این حکیم بزرگوار که چنین آید  
کشد در تاریخ بیکزار و دویست و هشتاد و نه هجری از ممالک هندوستان  
و پیشاو در که وطن اصلی مولد آنجناب است بارض مقدس آن تربت  
مقدس علی ساکنه التیمه و السلام آمده و در آن خاک پاک علمای عهد



و حکمای عصر و شهسازان که عاقلان آن خط و ساکنان آن خست از کلمات  
و مقالات خدمت و صحبت شخص جلیل و فواید کثیره برده اند و مسائل  
مشکله حل کرده و درین سال که نموب نمایون جزو صاحبقران از خزان  
بری بازخرامید در مصاحبت و معرفت مؤمنان سلطنت و در خزان  
بطهران آمد و علما حضرت و حکمای ملت و اولیا دولت و فصحاء و ادبا  
این پای تخت بزرگوار می جلالت قدر و علو مقام او در معرفتی خاصه  
حکمت و کلام اقرار و اعتراف نمودند و بتقدم او بر خود مت نهادند  
در موافقت و زیر بنجرهان باریس زوت چه خوبت در سایه کمال  
انصاف ملک الملوک جهان سلطنت امن و آسایشی یابد و در کف محبت  
و عواطف او نشر حکمت و معارف کند و این آفتاب فضایل اکنون در  
ساحت طهران تابان است و بحاجت طبع کهر ریش این آلی غلطان را در  
تجید و توصیف درج در فرود بارید و یادگار گذاشت که هرگز مکر در اوجیت  
و آفرین فرستد **وصف صفای صفی** و غیر روشن دل عالم بهر  
عشق و محبت و صفای الفضایل بوالفضل الفقهاء القرونی **آدم علی**  
که سیم رخ قاف و حدت نمای اوج معرفت است میفرماید

فشیانه عشق و وصف آسمان  
نسخه درج در آید یقین  
جذب از این شامه عقل و شوش  
هر که خواند صفی از این کتاب  
بر دشمنان نماید فتح باب  
ره بسوی عالم معنی برود  
درج در جوجان روح روح  
این کلام لغتی و حرف خوش  
جبرئیل عقل آورد این مثال  
قصه حال است در وی ستر  
بگذارد خود را بی و خیره  
تا به پستی نعمهای پر زشور  
نمست گویم ترا از آزمون  
درج عشق است این درج در  
آنکه اندر چا طبع است و نمون  
فخرن اسرار پیدا و نهان  
ز اهل برهانی اگر کیش بین  
مرجا از این چکانه پر خروش  
بی قشور لفظ یا بد صد باب  
کل من بقراءه سطور ذالکتاب  
پرده عجب و توهم برود  
یکدم از خوانی بیایی صد شوح  
صرف معنی است و وحی مطلق است  
زمرنه عشق است بهر اهل حال  
از سر نخوت بخوان درج در  
تا بر اسرار حقایق ره بر  
تا بدانی کیست از وی که گوید  
لایس از آن آلاء الطاهرین  
هر چند از وی نباشد بهره و  
از نبی بر خوان که مسلم چون



ہچونی بس نالہ دروی منطوی است  
 خود پرستان بن معانی پختہ  
 ہر کہ واقفنی از آدم بی شکی  
 چون پیر را ز با کفی عیان  
 بس کیا کفشد از روی حسد  
 شہ منزہ بود از کفارشان  
 ہم در یعنی سرودہ سو کو  
 ایک طاعن تو جو عومی کنی  
 الغرض صد آفرین بوضہ  
 ضبط انوار حق آمد و ش  
 عارف اسرار عشق مطلق است  
 سالک بوضہ شہادت است  
 عارف پناہ از عہد خویش  
 طایر ذوق است و عشقا وجود  
 عمر با سنجہ دور دینی است  
 نامی این نامی نردان بی شکی است  
 ہچو بوجہ جلی زانشق القمر  
 برار یکہ جہل باشد متکی  
 از کلام حق برای امتحان  
 کہ محبت شاعر و مجنون بود  
 طاعنان را با باد بر خاشاک  
 در مطاوتی قصص در مشو  
 طعن قرآز ابرون سومی کنی  
 آنجہ عہد و فرجہ  
 ہم دل مردان حق شد سرش  
 آنچہ کویدی کانی از حق است  
 قد و اصحاب روحانی است  
 واقف اسرار پناہان پیش  
 قاف قدرت کمن او بی صعود  
 سالہا سنجہ بحر معنی است

عذب شیرین شہ از وی ہر حال  
 کر چہ ہم نیست از طعن بلام  
 و این فاضل عارف بزرگ را در فنون کمالات صورتی معال  
 مصنوعی مدایج عالیہ است و بشیری از بزرگان عرفا صحت و طاعت  
 اورا مایہ سرور خاطر و نشاط دل آرمش جان میدند و کثر و کمی  
 کہ مجلس انور او چھوڑ جمعی از اہل حال باشد و با فرط سیل و رغبت او  
 بغزلت و از نو امید شد در خدمت آنجناب برخی از درویشان اصحاب  
 ذوق و شوق حاضرند و از فواید دم و قلم و معارف و حکم و طبع روان  
 و فصاحت بیان او فواید بسیارند و بر تہا عمر و دولت شہر بار نمود  
 منصور و ملکزادگان مطلق مسعود او دعا میکنند و اگر بندہ بخواہد بر آ  
 فضایل و کمالات و عشق و محبت و شیرینی معال لطف حال بطوری  
 یکدمان باید بہ پہنہ فلک  
 و باز از عنان بھجر و قصور نماید  
 و رؤسا و بزرگان بنی شہان بنی غفار را با او آراہ خاص و  
 اخلاصی مخصوص است و اورا با این دو طایفہ لطف توبہ و لطفی  
 در کار



اشفتہ بیا بالانی نیر متعرف صبح کی شمع  
فیصل بلیغ از قول بعضی فصحاء و آیت کند  
از جلد این کتاب

قد در درج در ر کے داند	کہ بدان کہ صیت کج کمر
و آنکہ کج کمر ندانہ صیت	می چہ دانہ کہ صیت درج در
آینہ کر بت کور دہی	یا کہ در ز ذکر زنی فرم
صافی آینه نہ پسند کور	خوبی نعمہ کی شناسد کر
نزد عین میار خستہ بکر	پیش بی شامہ شامہ بکر
این کتاب بار بآسمان ببرد	اول در پس یکدیش از بر
پس او ہمہ فرشتگان	کہ بدل بر بند و کاہ بکر
و ر خطار داز و خبر کیہ	خبر او بر دیشم و قمر
شمس از وی فراید نور	ہم قمر را در ہمداد و فر

کاندر و چند جای کردہ نگار  
نام مسعود شاہ نیک اختر  
و از جلد این کتاب

درج در کست در او درج مرع	اور اکو کن کہ کجی بت پر کمر
سیر زرش بیا بود جان و سر بود	نادان کس بہ ہاشم کان کمر
جانش با از آن کہ در و شعر با در	در مرع خرو ملک ان شاہ داور
سر نیز کن ہاشم کہ مت اندر و ہاشم	نام کسی کہ مت ہم ہی ملوک

سلطان بین دولت مسعود نامدار  
فرخ امین ملت مسعود نامور  
و نیز از ان جلد کتاب

کتابی کاندر و نام شہ و شہزادگان	مکو درج در او را کہ کجی شایگان
بکج شایگان ہم در چین از پانجا	کہ بر ہر دشت ان نام شاہ کامران
بہشت از بجای از روی خوشنویس	ہم آمد و غیا کر بس فخر بار آسمان
بویہ کر پس نام ملک مسعود نویسی	کہ کوئی از سعادت ہم از مانع جان
بکیر کرد او جو از لطف و ہوشد ظان	ہمان ضوان بدیش از دل بجان
یمنین و لت سلطان جابر نو کس	نہ در جانت کجی بت او کجی خرم جان
جہانی کاندر و ولہا ہمیشہ کامکار	جہان کاندر و جانہا ہمارہ شادمان
غزل شمس بی فتنہ یوز و پلنگی	بہار شمس بی آفت باد خزان



وکرکاهی چو یوسف نر ز ندانی شود شایه  
که هر خوبی که پسین رنج چشم بد آید

و این از جمله اشعار است که خود این فیض ضعیف  
بویض شایه در صفت درج و در میگویند

خوبان شمع عاشق درج در شدند	کونی ز خویش همه خوبان خبر شدند
کردند شکر باکر از آن شعرها او	خوانده و در سخن میزد و شکر شدند
در می بدند جمله کنجی نهان زبان	مشهور روزگار چو درج در شدند
بودند خوب اگر چه بصورت همه چو ما	از فراین کتاب به غیر خبر شدند
وان نیکوان لاغر باریک چنان	فریب بدین کتاب و قلم شدند
وان لبر آن شعله نبودند دل و	بستند و شعله ز زبانش شدند
وان خاکشان پسری بود از زرد	زا و را و باش صاحبین بر شدند
ز شستان شمع ز بستان پند او	خویشید و در و قد و قد و بر شدند
بس اختران کوچک کتاب نور او	تابان باین همه بوقت سحر شدند
فرزیده عاق هم از فراین کتاب	غمخوار مادران عزیز پدید شدند
وانان ز دل نظری نف سویی	نزدیک اهل دل همه صاحب نظر شدند

بازاریان شهر سیم اندرز بای او	در گوش جامی داده و باطوق زدند
وانان که در پنجاب ندیدند و سیم ازو	سیمبران شهره ز ترین کر شدند
بس پاک کوهران تهنی زین کتاب	نابزده رنج صاحب کچھ کر شدند
بی نامه بخواندن اشعار کا او	در نزد حرم و ان جهان نامور شدند
دیوان بدیر همه از پند و حکمتش	یکسر همه فرشته نیکو سر شدند
وانان که مفرشان ز مهر پره شدند	خوانده و مغر و اش و رخ پیر شدند
وی بس حوده پاک چو دیدند کتاب	چون لاله داغ بردل خونین کر شدند
بس ظالمان کشت و را و نام ظلمت	کریم عدل شاه بکوه و کر شدند
همه خواجگان در او پوشیدند نام	در کار این کتاب بوج و کر شدند
بوضر کوی دلی آن کاین کتاب کرد	هر سوختجوی بهر کوی و شدند
بی کوی در کوی در ایدر یکینه	دیرا که زین دقیقه غریزان خبر شدند
وانان که کرده اند و را و بد نظر	زودا که بشنوی که چو در شدند
آخیز رسایه و یوار کاخ شد	دیدند خسته و بد و دیده شدند

شاه زمانه ناصر دین بکنه تیر و تیغ  
در دست او طلایه فتح و ظفر شد



خانده دمنه

در ذکر شکاری که در حبس بند و خلاصی آزادی درج در کشته است و درین  
نیا رشت ره بطریق اجمال ازین و آهسته نماید که نسبت نظم این شعر  
معلوم شود و آن جمله این است که چون درج در اطمینان برآمد و خبر آن میانم  
پراکنده گشت و همه وزرا و امارا و کافیان حضرت کافلان دولت و  
فصلای امت و حکامی ملت و عیان ملک نشسته از آن کتابچه است  
خوانند و بر آن ستایشها فرستادند و شعرای عصر و فصلای زمانه  
و قطعات و مثنویات در تحید و تعریف آن برشته نظم آوردند که  
بعضی از آن کارخانه اول شده اند و فاکه نیست چند نسخه از آن بهر  
هکذا را با رضامند آن خاک مستحسن و خواهی فاضل علی بن ابراهیم  
ابن سلطان قدسی زیر دربار ملوک و قائمده فرستاد و این اشعار را  
بیرموز و رموز و مرموز نمود که با نسخه از آن کتاب از نظر انور بیاوش نهاد  
خداوند سلطانند بکند رانده و این

نخست روز جهان آفریده یزدانم	که عشق زیاده است در دل جانم
از آن بسایه او عشق و رزمی بود	که غیر سایه زیت اندر انبانم

کسی ملائم از عشق بسایه یزدان  
درست خواستی این ناله های مهربان  
مرا جهان بکوشید و زور پلان داد  
بعد رگم از دوزخ ولی شب و روز  
کیم خیر می چون کنج کی مرتب  
یکی کعبه یکی سوی دیر دارد رو  
بگو و کیم بشه عهد و شرط و پیمان بود  
که کربانم دل جز نبه بکس نه هم  
کنون جز او هم از آرزو و ملامت  
ز شتابند اگر غیر شاه محلیم  
چونش و انکشم و شاپرک شاه  
بشق شاه مرا مهر و مانده شود  
عجب مکن که من از عشق شام شو  
که از عجب کبستی عجبی طلبی  
که روز کاری چنان کوفت مرا  
کند که بی خبرت از پدید و پنهانم  
فراق یار جهانست و حبس جانم  
سپس بیت بر نغمه عشق تسلطانم  
نهشت بدل آفتاب رخشانم  
غنی تر از همه کنجورهای کیهانم  
من از درش بکربانی رخ کردم  
به پیری است همان عهد و شرط و پیمانم  
و کربم هم جان بد و بخت نم  
که غیر دوست مرا بدوست خوانم  
بهانه باشد این دستخط و فرمانم  
شدند بنده همه شاهان ایرانم  
مکوشید که امر و زمامشانم  
که من خوشی برون فتنه و آهم  
پاکتات من از حال پیش رویم  
بزرنگ غم شاه همچو سندانم



نشد نه بودم از صبر کرد خشم	بر پیش تیغ فراق خدک بخرش
مگر سر آمده به شد زمان حرامم	چو آمد ز پس بی خیال بدو
همی بیایم و راه داد در بامم	بسان عاشق صدر جهان و ان پیش
همی نزد به راه ز حیاسم	مراید و چو خورشید بر شلف چا
همی بساید بکریستن بطرامم	که مر چو ابر باران ز در فراق او
ز آب دیده شود سپو بکرم	چنانکه کوه و بازار و شهر و زن و
بچرخ زهره رسد از زه کرامم	هم آتش بیلم رفت که شعل او
چنانکه کبر بر بخاند و سلامم	وز آب آتش افش بکرم
یکی بگوید ای و سوخت دکانم	یکی بگوید ای و خراب شد کوم
سکان در نه می جا به خاتم	مر آنچنین نه از خلق نرنگین پس
دو دیده وار در عیال بد و امانم	مر از دهن شد دست کوی ته سی
که عشق شاه چو خورشید و من خشم	عجب بکن که من از دیر عیال بدم از آن
چو حسرت می روزگار بهرامم	وصال شاهم که بود کشت از
چرا من از غم مانده پیر کفامم	اگر نه طوشت مهر و ده بخت
نشسته بر سر راه اندرین پایامم	مگر بشدنی آرد کسی من از نشا

که تا که ام کس ز راه و مرده	که شاه آمد خواندت تابستانم
که با قد چو کان تن ضعیف مرا	بسوی سنان چو تیر برانم
پس ز رو کرم بندگان کبشاه	کنه پیش سمب شاه قربانم
خدا یکان ملک زمانه ناصر دین	که عشقش مشهور ز رحسانم
ندیم سلطان کردم که این چکامین	پیش سلطان خواند این سلطانم

و هر که در بیعتی کن گفت فرستاد

در خم چو کان عشق شاه افشادم چو کوک	لاجرم هر سودا نم شاه جوی شاه کو
این دیدن عشق است که ز جانی شاه	غیبت خواند دل جانم زنده ز شکر کو
چون سسی دانه که او را جگر دل جانی	بر دل خشم تا بگو که منم روی او
مردمان کوبیدی فی شات از روی شکر کو	کوسس بگوید در آنجا و تو را کوسس کو
مر عشق او ز روی انم نه کوسس ابرو	جز نمان جان نخواهم کرد آن را بخت کو
شاه شکست می من در جرم روی خوش کرد	روز من شکست تن باریک جان چنان کو
در جوی عشقش از میانم رسد او	ای شکستی سید بکلام پریم ارسو
بادیه شیر افکن عشقش باشد شکست	که چون پر میند از دین پانی باهو
کوبیدند از که تا من عشق او دارم بل	کز پای انم ز سر پویم سوی او پوی کو



غرض از آن خبرت خوشی می رود  
 سال شصت و سی و پنج سال  
 کاشان در کعبه چو کاشان از روستا  
 کشت چسبیده که کوبی در پی در پی  
 نه از صدر جهان کمتر من از عشق  
 عیب پانی کسی نگوید اندر عشق  
 معنی کل اجزا از بسبب اندر یکس  
 فتح و نصر عشق اگر برست و زرم طریقه  
 کشت عشق نیکان پادشاهان  
 چونکه مابر زنده پیلان سر بندم  
 فتح از مانش و مان کرد چنان که ظاهر

و پس از ارسال آنچه بگویم و رکاب حضرت افروز روز بادیده  
 بر آفرین دشت و هزاره های کشید که بشارت نامها بدین پر شکست آید  
 ارشاد جهان خلد الله ملکه که در سخن دانی و سخن شناسی نیز تمام  
 پادشاه بر سخنان و ادوات آن کتاب چند و بسند و لطافت ملوکانه

مکر نهایی شایسته فرماید چه دلت که در سر حشر و تقدیر است و از این پیش آن  
 کتاب این چهار بجز در هایدون اندک حسروانی بر ند ساجان مضران است  
 و تفسیری کرده و مکمل ضبط و حسن آن فرموده و کس نیست که این فشرده بکشد  
 و این فن و از کجا خوش چون از علم و فضلانی که هر یک نسخه از این کتاب  
 بودند در مقام سز و ادب آمدند و آن جمع بجز در نزد او امر نایبند  
 و کافان حضرت نیز نیست بودند که این کتاب نزد او امر محبت و کرم است  
 نه شایسته ضبط و بند پستی از بزرگان و زرا بقرین رکاب مبارک و  
 همراهان موکب یون مطلقا فرستادند که آنچرا را از نظر انوار آتش  
 بگذرانند و نیز تصنیف الدوله و زیر نظارت نام کردند که چون این کتاب  
 دار الطباعه دولت علیه مطبوع و بهر و همکار آتجانب فرزند بصحرارگان  
 آن اداره موش و بدست اتباع و اصحاب آن مطبع از طبع برآمده است  
 این غایب بر دقت محنت آتجانب است که در خاک پای هایدون از محاسن این  
 که در معنی نه درج در برگه کنج که هر شری عرضه دارد و خط آراوی و ادوات  
 بند بفرستد و بالاتفاق این پر شکسته را اول آسانی و نوید بر آن  
 کتاب از بند دادند و لکن این ضیف از روی نویسه و نیکه کاری جدا



آرزو و مقصود خود دید بعضی اشعار در بس و بند آن گفت که از جمله این است  
 به بند درج در کفش شاه و نیکو گفت  
 از آنجهت که به بند و ملک از نیت  
 در که دید و بدنت که کر کنجی است  
 سدی که آنکه مسیحت از آنجا  
 چهارم آنکه بی دفع چشم بدایت  
 بر آتش دل شپایی انجیل چو سپند

## و باز در این معنی میگوید

بجز نیت جهان پرست بر  
 اگر نه بر روش عاقلان مدعی دشت  
 در که مردم آشفته بسیار  
 بویژه که تشریف آدم در مان شیر  
 نگاه کن که چو کفش آن شبان صحرا  
 ز روی عقل و مو آنکه موش کرد  
 خدای گفت بوسی چرخش نجه کنی  
 مرا که عقل و موش و رای در فراق ملک  
 که می باید در بند کرد درج در  
 بعد از آنکه در آغاز است باز نگر  
 کسی که موز ازین نظم نثر کرده مگر  
 میان جان و دشت بهی فکده شتر  
 بجای آنکه کسی قصه کرد با دوا  
 که این مکر مر از آنجا اندر خور  
 دشت بین ازینها که گفت در بگذر  
 همه پریشان گشته است و والد و آبر

در که عشقم بختل چیده تپ سی  
 چو عاقلان خشم را به پاست و نه  
 چو نظر بختل های من کنند کسی  
 نیکند دل از من به نظر  
 و کر نظر بر دل نه بر سخن بشه  
 بدین سخن آکنده هر کتاب به  
 و کر نه اند آنگاه من پادشاه  
 ازین قسبل بسی چاره بسی فقر  
 چنین سخن بسیار کرده اند بهر  
 بهر هر ملکی مردم سخن کستر  
 صلا و جایزه و آفرین زده بود است  
 درین کتاب چه کفتم مگر که کفتم ش  
 چو آنکه بختل کسی که بنده شاه  
 در که چه کفتم کفتم سید است مرا  
 که زین پس به شد و شکر خورم بهر  
 در که کفتم کفتم ضیاع و ملک است  
 نه از خدایان اندیشه بود و از شاه  
 که آن پسر در خواب گفت و من کردم  
 برستان دو فرزند او کی شد  
 سرایها و چمنها و کاخ و منظر  
 چو عاقلان خشم را به پاست و نه  
 نیکند دل از من به نظر  
 بدین سخن آکنده هر کتاب به  
 ازین قسبل بسی چاره بسی فقر  
 بهر هر ملکی مردم سخن کستر  
 صلا و جایزه و آفرین زده بود است  
 درین کتاب چه کفتم مگر که کفتم ش  
 چو آنکه بختل کسی که بنده شاه  
 در که چه کفتم کفتم سید است مرا  
 که زین پس به شد و شکر خورم بهر  
 در که کفتم کفتم ضیاع و ملک است  
 نه از خدایان اندیشه بود و از شاه  
 که آن پسر در خواب گفت و من کردم  
 برستان دو فرزند او کی شد  
 سرایها و چمنها و کاخ و منظر  
 چو عاقلان خشم را به پاست و نه  
 نیکند دل از من به نظر  
 بدین سخن آکنده هر کتاب به  
 ازین قسبل بسی چاره بسی فقر  
 بهر هر ملکی مردم سخن کستر  
 صلا و جایزه و آفرین زده بود است  
 درین کتاب چه کفتم مگر که کفتم ش  
 چو آنکه بختل کسی که بنده شاه  
 در که چه کفتم کفتم سید است مرا  
 که زین پس به شد و شکر خورم بهر  
 در که کفتم کفتم ضیاع و ملک است  
 نه از خدایان اندیشه بود و از شاه  
 که آن پسر در خواب گفت و من کردم  
 برستان دو فرزند او کی شد  
 سرایها و چمنها و کاخ و منظر



ز سوسن سمنی ارغوان لاله و گل  
 نیل راه هر سایه بود و آیدان  
 بر یک آری کا بنجارت خا از خاک  
 که کر بصری آتجا بکشت دست شد  
 در بیخ از آنکه یک فتنه شریر حدود  
 در بیخ از آن لعلی که جام باده بست  
 در بیخ از آن چینی کا نذران بدو  
 در بیخ از آن باغی که چون دوشد  
 چو روی شاه سسی سرخ بود سپید  
 و لم بسخت بر آتجا از آنکه هر یک  
 بعشق شاه شد آباد و زان عشق آباد  
 چه زشت سیرت مردی که ناخوش  
 چه عذر آورد امر و زاکر پرست  
 خدای اندک ز روی کینه بود و حسد  
 و کر چه کشتم کشتم ز نین ملک

که تم بانیه عدش نشینی جویم  
 ملک سقر سبوی طوس کرد و من مانم  
 نه روی فتن دارم بسوی اهل و عیال  
 و کر زوت و زیران روش و مانده  
 کله از آنکه ابا آنکه دست و نشاند  
 و زان شکایت که دم کشا را نم  
 کسی که شکایت کند از چو چکان  
 و کر چه بود بد و هیک برست و بدم  
 کجا نر ای ستایش بند و باندا  
 بشکر این نظر و لطف نامشان دم  
 بنام باقی ماند اگر خسر کسی  
 و کر ز خوب و بد آتجا نکرده است  
 پس از چه باید از فتن بند او را  
 چو از ضا و قدر ز جاست پس چاره که  
 هم از ضا و قدر دانم اینک و گوش

هم ایتم بدش نده و اوسته کم  
 بری فکار دل جان سنی زنج فکر  
 نه رای ماندن با این بلا و پنج اید  
 شکایت و کله کرده ام بد و مضمر  
 چو اندامه مقدار مرد و انشور  
 بکار دولتی بد شکایت بی مر  
 اگر شکایت او را کند چو چکان  
 ز کافیان و وزیران چه نفر  
 بکرم نظری بود و لطفی اندر خود  
 بشکونی که بماند زنده تا عمر  
 ز صد به کند ز و اید کند و بدین شعر  
 که ملک دولت شد را بود زبان صبر  
 مگر بگویم کاین خاست از ضا و قدر  
 جز از خدای قدر پرور و قصه  
 نهفته گوید گویند مرابخبر



که ای ابو نصر افریده باش که شاه  
بدین نواور و بار چرخ پوچ  
نومی گمان بر این کار باز چرخ بود  
تو سعد و خوشه از اجزای خداوند  
خوش باش و شک نشین و صبر کن  
پس رحمت فضل خدا شو نویسد  
کتاب درج در کوچه باش بند

ببند درج در کشت حبس کج که  
که او چوپره و در پرده است باز که  
و باز طالع وقت و نوبت آخر  
بدین که کفم بندیش زین سخن کند  
که هست عاشق صبر و شکیبایی و طغیان  
که خیر است آید این کار کشودانی شتر  
جهان رسد دولت بند غم کشاید اگر

و هر که این معنی گفت

درج در زنده است حدیثی که میسرید  
چربی در او نگاشته از ملک و دین نبود  
کاری که گشته بود بمن بر چه نوبت  
تا تخم بر کار و زین پس کسی به بر  
دیگر که چتر ظلم و ازینش چرا  
و آنکو کاشت تا نذر خلق عاقل  
و در جواب نامه وزیر از موبک بایون خسرو و حقیقان ابلاغت و احکامات

او را به بند کردن در ضبط داشتن  
کان ناصواب بود و بخار نگاشتن  
آن کار یاد کار بگیتی گذاشتن  
هر چند خوش نماید بن کام گاشتن  
آنکس که چتر عدل تواند داشتن  
ظالم چرخش باید می برنگاشتن

نیک آمد و مایه هب و اگر این ضعیف شد که اگر آن جواب سوالها را  
بشرح و بسط بر نگار و کنای بزرگ کرد و در جمله پس اندر و در کاتب است  
شاهنشاهی بفر تسلط و استقرار بر تخت کامکار این پیر شکسته قصیده

در تنبیه و در کشت آن این است

بافروسلط و فیروز و ظفر  
شاه زمانه ناصر دین آنکه بر سرش  
زی طوس و کشت بر سر آتش ملک  
بستان و باغ کرد و خرها نهر را  
هم عدل و رزق او سم نصیب و هم خلق  
فاضل نواز فضل شناس است و فضل دوست  
در آسمان و لوت شاهی بر روزگار  
کوئی و بنده اند ما و بر ابریش  
جز بر مراد او نکنند اینده و هیچگاه  
آری بکام او کند ایزد جهان که او  
شاهی که ایرد است همه کار او ملک

باز آمدت خسرو منصور از سفر  
بارد ملک سعادت و ریزد زمانه  
اقبال پس و بخت شتابنده بر اثر  
مکتبی کند بهشت و از این ترغوت  
باران رحمتی است ز رحمان او که  
زین روش نصیحت بشان فضل  
شاه آفتاب است و در خسروان  
نام یکی قضا بود و دیگر می شد  
کاین است ایشان خداوند کامر  
یکسر رضا ایزد جوید بکار در  
ایزد چرخش یار نباشد سحر و جادو



گر در سفر بود و نبود و جرحه نشانی  
پوسته کوشا و که بماند از بوجا  
زیر اگر داند او که ز شایان پیشتر  
نوشیروان نماند ولیکن از آن بماند  
و آن پنج بچک نشود که در جهان  
پنجی ز نام نیک شایسته نیز نشا  
تا روز حشر خلق بر او آفرین کنند  
بسم نام نیک است هم آفرین خدا  
شاهی چو شایماند هیچکس نشان  
برهان بس این باکی کو هر کجا  
جانی که در جرح و در او هر حال  
و ان جان کجا نظر که زردان پاک  
و ان درج کا در پرت در جرح شریک  
درج در نشد مگر از فرج شای  
امروز اگر نه فردا زمان ز رشا

بسم یا اوستا که در حشر  
آثارهای نیک اخبار و در سیر  
چیزی بجایماند به بحر قصه و خبر  
نامی نوح عدل تنومند و باور  
هر روز آفرین و درود و در شرف  
کز ناپیایا بر شرف عدل است بر کعبه  
زین خوبتر کسی چه کند در جهان که  
آمرزش خدای نه کار است مختصر  
بانگونی سیرت و با پاکی کسر  
در جی است مهر آل محمد در او در  
کنجی است که خدای سوی او نمی نظر  
از هر چه پاکدانی از ان است پاکتر  
هم کوشش او نام زشتی از مهر  
کفار کینش سهل فضل او که  
کازا کند باز کرامی و شتر

کی درج محبت تواند نقش ماند  
کی نور آفتاب بماند بر در و در  
جاوید باو شاد و بد و خلوت شادمان  
فرش کشیده و درخت خوش و در  
و یکی از خاصان حشر سلط من بنده ضعیف الکف بعد از آمدن نامه  
وزیر او بچند و تعریف درج در ربوبیت طی خالع الله رضی  
بالمصطفی که علما و حکما و دانشمندان در معنی ایشان نوشته و در لفافه  
درج بود و که شستن آن جلد از نظر انور ملوکانه آن کتاب را بخوبی مبارک آورد  
و در جرح فرمان بر آفرین شایسته ای عرضه کردند سخت مقبول خاطر مطرب  
طبع نمایان شاد و از وضع پان و طرز سخن نظم شعاع آن ضمیر اقدس  
هر شرف اعلیٰ منبسط و شکفته شد و همه حاضران بفرهت و نهش که رای اقدس  
نمایون از فرمان جیس و ضبط آن مصروف و آثار پشیمانی از فریشت ملوکانه  
ظاہر است نشاط رعایت و حمایتی از تو کرده محرمات سر عرض کردند شایمان  
جوابی فرمود و بر کمر از مضنون عرض خود و پانات اقدس حشر وانی بسیار  
داو و کف بطریق اجمال و دست پی بکوی و بختی شاری کن من بنده این  
چند بیت کف و آن بزرگ در مقامی خاص بجز استماع علی حضرت شریک  
مشرق کرد و پس از شنیدن تفصیلات مکارم بی پایان فرمود و بر فرود



خلعتی شاه و شکار خروانه که حال آن قبال الدوله که یکی از رؤسا  
عاکفان حضرت امیر اعلای پادشاهی است برافرازی این ضعیف  
فرمود و پیچید که متضمن و عدا و نوید با مرحمت امیر خسرو بود و بخواهد  
شادی آن مبتدعی افرو و از جانب بنده کان استان پادشاهی اطلاع  
نمود و مرده و او که شاه جهان مخصوصاً در همین مجلس که تجدید درج در  
نسخه بخت و خمر آورده و بدست مبارک گرفته بحرم سرافرازی در وقت  
بشرف مطالعه خویش شرف و حکم آزادی آن فرماید و منیع الدوله وزیر  
نظامت در این کار بهت برکات و بنده بدین حسن تفقد و مکرم خروانه  
قال و ال ستاره شور بختی و نکت و طلوع کوکب اقبال دولت زوایه

که چنین باشد و آن قبل اشعار این است

پیام داد و بر بنده ز آسمان تقدیر	که بچس کند کار خرد خدای
اگر بدش و تیرم بود کار	بصیر خردمند فواید و ایر
خبر آنچه زوان خواهد کسی نارد کرد	اگر شود بهم سن و جن معین و طیر
و کرد برین نوشتگی یکی سپا و پا	کتاب درج در پیش فواید و کبر
بدین کتاب که کردی تراست این بود	کت از شاه آید قبال حشمت و توقیر

بدست بجهه کنوچیت خرد و نیکو  
پس با ده حق شاه و پیش از ده شکر  
خدا بجان ملک زمانه ناصر دین  
چراوت سایه یزدان از او سپهر  
تو انگری بزرگی عز و نعمت و جاه  
تو دولت قبال جاه و عز  
یکی که بنده خاص من است شایسته  
و کز نوید مرسوم بندگیش و بیه  
خدا چو شمع بدر آید او بگرداند

و بهت و سعی وزیر نظامت درج در از بنده برآمد و فرمان باز آید می نهاد

او دادند و من این است در آزادی آن کفتم

بفرشته برآمد ز جس درج در	چنانکه پرن از چا و یوسف از زندان
درست شد که با خام و نچه شد و بند	چنانکه بخت کند با و در انجم و تعان
نزدیک بهایش چه بود و کز و سر	کنون بهایش چه آمد و زمان از جان
و کز جان دل او را کردید تر و اراد	سز و کز جان دل از وی نید جا ویدان



بقای جان و دل است او که عمر به را  
چون بخوانی و آن پندش بنویس  
پس بماند نامت نیکی اندر  
نه آنکه کن بماند نام نیک بجا  
بجای ماندن آن نامها نیک همه  
تو خوی خوش کن با خلق عدل جهان  
نشته بود بر ایوان کروی که بعد  
و کر بظلم نماند بجا از آنکه غایت  
اگر کدافی اگر پادشاه نیکی کن  
بصورت این جهان جدا باشد و بود  
بدان بصورت نیکان فروزن نماند  
ازین فراوان مردم که مینی اندر  
نه هر که دار و دین کلا باشد مرد  
مردمی که اگر هیچ مردمی دارند  
اگر دشمن مردی و مردمی بود

کتاب برج در خوانده و سید اند  
یکی گوید آخر بر این شکسته پیر  
چرا بناید کردن یکی نگاه بلطف  
نه مشکلی که آتش که دشمنند  
کدام که که در دولت ملک کنند  
مگر خدای چنین خورشید نه میگرد  
که او مانده گشته پیش ازین در  
امیدم آنگو خدای جهان چنان خواهد  
بجا و پیری جوان شوم که پند است  
و هر که بقیصید که شرح الحول و اشارت بحکمت و ادب و فصیح  
و هر که بقیصید که شرح الحول و اشارت بحکمت و ادب و فصیح  
و هر که بقیصید که شرح الحول و اشارت بحکمت و ادب و فصیح

مرا که گرم نشد ز شاه بازارم  
مرا که کار بجا فلک باشد و نیست  
مگر زنی که این نه مرد می کند  
ز پنداری شاه انجیل کسی کند  
چرا زمانه بربد و میان بازارم  
همی چرا فلک افکند ز خست در کارم  
چنین چو بید که داده شاه ز نهادم  
فلک نرسد کوئی ز تیغ اشعارم



بگو سترش بکن آنچه می بخوای کرد  
بدانجه که ز دربار یار بستم بار  
از آن در آدم ایدر بسته بند هما  
کنون که از بر یاری چو کل کر شخام  
کسی بایدیم ایدون کج بازجا برد  
که من چو شتری ز زیر بار یار عزیز  
به پشت بار من از یار غیر عشق نبود  
یکی از آنها نظم فخر و فضل و هنر  
یکی که مرعز و نیاز و عرض ادب  
و که گویم کان بار نامه طوماری است  
در بیغ از آنکه گستم ز دست عشق تمام  
کجاست یار و کجاست عشق و کجاست  
مرا ز عقل در آغاز روز هم بخت  
بعشق اندر اگر بود بود آرا  
اگر کشیدم دلت ز خور وئی بود

کنون بنزد غریزان روزگار مه  
چنان که خار بنزد کیش گل خوارم  
نکار مانی بود این کتاب من مانا  
که خاشد همه مردمان بانکارم  
نه من گم نبود هیچکس مگر بنجتم  
که دوست بود بهر کار و یار و غارم  
چو یار غارتفاقی خستیار کرد سرست  
در بیغ از آنکه نه من طغفای محارم  
مگر خدای ز بنجتم کسی که کفر  
که من بنجست و از آن هر یار پرارم  
صنعت دولت شاه از یار وری کرد  
و را و نبود در کار با مدد کارم  
کتاب درج در بر نیاید از بند  
زمانه دست نه برداشتی ز آنارم  
همو بر آید از بند هم بکنج کهر  
بشرق و غرب جهان برودر شعام

خانه سوم در نکارش بعضی شعائر شک

در آغاز شروع بنکار این خانه نوشته که حافظ کلک و بنان آید گوشت  
شکر و ستایش خالق را بجلت آلا که چون شست کلی را سزاوار حیات  
شایسته نطق و بیان دید صورت تن و او و تن را بکمال جمال زینت  
و زیور آلت و عضوی چند پارس و از آنجمله دمان بود و زبان  
در دمان نهاد و سخن در زبان آفرید و این همه بدایع معانی و صنایع  
الفاظ را از گوشت پاره نبضه ظهور و بروز آورد و آنکاه و پارچه



پس را پنداشت و دوخته سروده کشوده ریشسته و کمی صوری خون آلود  
آهنه دهنش و دانست که هست فرمود که اگر در شرح و بطن عجب صنعت  
جلت قدرته که در بنای تن کرده پروازم باید که بصحنی چند بر طرازم  
و باز هست از بحر و حضور غایم و همین بس که خود او عز و علا در تنش  
بدین حسن خلقت میفرماید **قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الْإِنْسَانَ نَضًا خَيْرًا مِنْ لَازِئٍ**  
**مِنْ نَارٍ** پس بنده ان شکر او چگونه توان گفت بدین زبان پان در مدح  
چگونه توان گفت که هیچ مخلوق حق ستایش خالق نیارد که شت  
و هیچ بنده ادای شکر نعمت منعم کل نیارد که در چه نعمتهای او را  
عجز او که احصا کند و شکر نعم او را حسد او که تواند او نمود که او را  
اگر نه شبیه اند درین مقام بجز مقررند و اگر نه بدان همه اولیا در این  
بقصود معترف **بِحَالِهِمْ مِنْكَ رَبِّ الْعَرْشِ عَمَّا يَصِفُونَ**  
هر کس بقدر دانش خود پانی میکند و بر اندازه فهم خود در بنام  
آنها که چهار آمده و نه سخت از دو دورند و آن که ان که او را جان  
جهان شمارند نیک از و مجبور شود که جان جان جهانش گویند هم بر  
اندازه دانش خود سخنی گفته نه در جهان هست نه بیرون از جهان

و نه جان جهان هست و نه جان جان جهان و نه جان او پند  
و جهان و نه او را مقام و مکان هست نه مکانها را بوجود او بنیاد و نه  
یکی است اما نه بعد دوستی است که او را نه اندازه هست نه حد نفس نگار  
نه از اوست و او را نفس و نگار نیست و دوی بهار با هر او پدید آرد  
و او را که و بهاری عقل آفریده اوست اما هر چه بخل اندر آید او  
و رای آن هست و آنست **وَمَنْ يَذَرِهَا يُذَرِّهَا** وسم اندر تو او نهاده اما هر چه تو  
کنی مخلوق تو و خالق از آن برست طالبان او چون از طلب بسته  
شوند و از جستجو فرومانند گویند همراه او هست مسمی گویند اما  
نه همراه اوست بلکه همراه اوست اگر چندین مرحله فراتر روند و نه اند که دوست  
این جمله نبود بلکه او مغریت اینها هر پوت و پوت هم اسم از اوست  
مصطفی که برگزیده ترین همه است چون بجز صف اقدس او شد و باز آن  
با همه دانش و پیشکش چون دوستی از پرده برآمد دست ولایت بود  
دست دوست چون او رفت و رسید و دید و این گفت من تو کجا دیدم و  
کجا دیدم بنشین و پاسا که بر جاده و خبر آثار و صفاتی از و نتوانی  
دید اگر چه همه چهار از بصورت خود با تو نماید ز بهار فریفته نکردی که نه او



بلکه آنهم آثار و افعال است تا او شوک او را توانی دید و او شوک  
شد تا او بسوی خود بخواند اگر در ازل نخستین روز این توفیق  
و سعادت بر تو نوشته باشد که تو خوانده درگاه نه رانده بارگاه سپاس  
آغاز هست و تو پنده از انجام هر آنکه اگر چه تو که و چه اگر هر آنست  
خوشته توانی آرام و امین بود و اگر امین و آرامت خواهد هر آنست  
پریشانی که و خاطر و ضمیرت یار و گشت همین قدر بدان که میل تو بکلام  
سوت اگر بعلین است از اهل شبت خوشت و اگر بجهنم و دوزخ  
برای تو آریسته با اینهمه نومید باش و دست از طلب بار جستجوی  
میکن و حلقه و استغفار میگوید اگر جوابی غاب کل جبار عنید شست  
باز حلقه بر در زن و آساج و هر ارد و کوفتن کن و طلب افتتاح نایکی غایت  
در کیشاید و بقدر لطف روی نماید چون روشن بینی در قدش است  
پیش بوسه زن و جان فدای کن شد که نظر مهر و رحمتی در کار تو کند او  
کریم و محسن و معطی و جواد و قدیم الاحسان کثیر لطف و رحمت است  
و گفته اند که چون آیت اِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا نازل  
شیطان با آن غرور و استکبار و عدم طاعت و فرمان بردار طمع و

رحمت و مغفرت او غرور و عداوت و کشتن میمرا بخشد و تو فرزند است  
و از آن خاندانی که کشت و بنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر  
لنا و توحننا لنكونن من الخاسرين و حق عاو تو به او پذیر  
و شاید که دعا تو به تو پذیرد و بر تو رحم کند و نه خود میفرماید  
لَا تَقْضُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ باری این را که بود کفشی و من کفتم  
و زنهار که تو جبر بار از دان مگوئی که تکفیرت کند و اگر نه از جمله آثار  
خایان و یاوه گویند شمارند نه مینی که چون در تو منجی است  
نصایح و پند و معانی لطیف اندر زبانی که و نمی نکرند و جستجوی  
کنند که کدام ناریج بهی و شباه قلم کاتب نگاشته شده یا کدام  
وال ذال و مجهول و معروفی با هم رو کرده و توانی بر اندازد فهم  
ایشان سخن کنی و فهمشان ادراک معانی دقیق و لطایف سخن نیاید  
کرد بویژه در این کج که و بعضی اشعار شک و شک که درین کتاب آورده  
و معانی لطیف و بیان حقایق را با الفاظی نرالی میزبان نموده چگونه این  
مردم با این ادراکات است بطایف و وقایع عالی آن پی ریزند جز آنکه  
آن جلد را محل ربطایه و مزاج صرف کرده و باره تو سخنان چند خواهند



کشت که پری شست و کمال بپن که چه جوانها کرده و طبیعتها نموده اگر چه  
بدان دل خوشیم که شاید این کتاب قتی بنظر پری کامل و دانا فصل  
و عارفی وصل مشرف شود و او بداند که در ضمن این منظومات چه حقایق  
مضمرب و در طی این سطورت چه حقایق مستتر که سخن را روی با حجاب  
است و هر چه توان این کتاب برای بندگان حضرت بعد و الایمان الله  
و امین الملک سلطان مسعود ظل سلطان الله شاکست که جمیع فحاش  
او را که حقایق است همی کنی و این آتش کار نیست و او خود بنده مقامات ضرر  
در روشنی حکمت و کلام و در مژده سراد و روشن آگاه است و می دانند که  
در این کجا همی کشد و این آیه بجویش این کسی که در چرخه آن آید  
کو به بند است راه که ام بحر محیط دارد تو باری کار خود میکن و این مقامات  
مرا با خود و پناه هتعارف شکری ساز و معرب تا کیف و وضع آن  
این کلمات نیز نویسی که خوانندگان به نهند که این کتابی است که پس از  
تالیف درج در و طبع حسین آزادی آن معانی و قیقه و هتارات لطیفه  
چند در کس لفظ و عبارات نزل مزاج آراسته و در نظم و ترتیب آن  
قوایدی چند نوشته که آن جمله پان بعضی مقامات ضرر و روشنی حکمت و هتارات

توحید و تجلیات کجای الهی است و بوضع نظم کرده و که طبع بشنیدن آن  
رغبت کند و خاطر با حفظ و ضبط آن الف کبر و ای آنکه این اشعار  
بر خوانی تا بسبک طرز آن آشنای نموده و از وضع پان رموزات آن  
آگاهی نیابد ز نهان بخود در آن بنظر خواری منکر و بهتر از او استخوان  
مکوی که چون نیکو شودی و بد حقایق و حقایق آن پی برد تا چار بهر بها که  
توانی بدست آری تخت بر سر و چشمتش نه و پس در دل حاشیای  
و چون درج درش کرامی در خاصه که در این شک شکر کنج که تپیده  
و شک که بر هم آمیخت و بدین آیه ش حکایت از لب دندان و لبران  
همی کند و جان میده و دل پر و رستی لب دندان جوان خیر آنکه  
دل بند و جان دهند و دیگر چه تواند کرد و این کتاب کنج که درج  
درش بر و شک شکرش در دل عقد جواهرش بی و کاهتی سخن از  
لالی کمون میکند اگر کار لب جوان نمده کند با آنکه هر کس داند که  
اگر لب شکر لبی در لب کوبیده نهان نیست و شیرین زبانی در دهان  
مؤلف ندارد و جوانانه در میان جانش جای کرده است این شکر فانی  
و شیرین سپا کردن از حکمت و پند درج در ساعش و از منافع و نفع



شاه لالی کمون پروختن بنام این شاه زاده آزاد این  
کلیله که است در خانه آن عهد جوهر نظم و اثر سر است و در  
این جمله شکر این سخن چگونه توانی که شروع کنی که شکر

کنیم

و کتبت که باید نویسد بزرگوار	آن کی درج در باشد وین شکر
چون که این مرد و پادشاه است	زان پوشان از اول شب تا صبح
آن چو که هم ملکش چند که گفته بید	وین که هم ملکش جای دید و در
اندر و غصه غم بود و حکایت فرق	و ندر غصه خوابان و غمنا کر
اندر و بود بسی مزم از و نه ویر	و ز فلان خواجه مکار و فلان ویر
و ندر غم سخن از لب دندانان	کاین می شد کسی دارد و انان
وین غم کام و پدر و زور کوری شو	وان پر بوسن بد و قی بر غم پر
ویم این بار و لارام سنی اد شرب	و شمش آناه و لغو و سنی شرب
اندرین خواهی که سخن از هر از	و ندران بود سخنها به از فضل و ندر
بهر فضل آن بود و خطر با بر حاش	و ندرین از مزاح است و نغمه بخل
خطر مردم اندر و ندر فضل بود	چه خطر دارد و ندر که بهزل است

نشود و انما که بجز به ناموت کس	هر که بی تجربه باشد و ادا نشود
من پس از شفت به اتم که ز شفتی فصل	بزد و انما بجز به نچ دل و خون بکر
طیبت نزل سبی باید و شوخی و نوح	تا که بجز به نغمه ای را جمله بزرگوار
من بهین تجربه زین پس که هم به نغمه	چون علی غم بهین چو بود و بکر و نغمه
که به و گفتند از بس که تو طبیعت کوی	از پس آن نصیب قضا و این منبر
یست خویش ازین پس چو علی خواهم کرد	که بسی خواندم این قصه در خیار و نغمه
طیبت نزل علی از پاریم بکار	که کبی بزد و باز که نسیم از خیر
بجو اندوی سیم کمالی باید کرد	نه چو مرد که بد و شقیقه بر نغمه
پرده پوشی کنم و پرده کس اندام	که ترا گفت که خوب است بر و پرده بد
زان ندر مرد که در خانه بهم کردند	علی آنجا شد و باز آمد و نغمه خبر
جبرئیل آمد و آورده خبر با بر بول	کاین فرزند خوانده و شیر بکر
من بهین علی و در علی خواهم شفت	در تو خود می رود کوز و نچ بکر

و کاین نیز شارب بچس و بند درج و در و تالیف شک شکر که خبر  
نظم آن به بنا در عمان و فارس و هند رسید و شکر لبان آن  
صراحتیم و زرد و صفا در و کوه و بار بار و شکر تو خط بار کانه



فارس بطران فرستاده و آن جلد را به پناه ارزان فروخته و گشت شکر  
بقیمتی گران خرید و برده اند و مؤلف شرفی بقاوت حالت اندوخته

دیده ام پر در اگر در چشم درج در	کام من پر شکر و شکر از شکر شکر
آنقدر فضل بدو کات قدر خورم	و نه نه نزل را فرو دم بر قدر و نظر
آن نام شد و جان بدو حکم سوختن	وین بنام حسنی خویش از جان و حکم
بستم از از من بستاند و بخت	بسم می بخزند این را بخوان در
آن سخن شت ز شایان ز کجایان	وین نه نشستن خوبان می در شکر
آن یاور در پیش مکر نرج و عدا	وین مرا شکر و پیش او نه و نه و فر
او به بند اندر اقا و بسی بر دم رنج	تا بر و آن حد و بخت و ورق کرد ابر
وین به بندش صد و لها و پارتی	تا برانش به بها کو هر روز از بند
شکر از مند پارت و کهر از عیان	به شکر و دارم از این کجایان
لیک من شکر را کبسی نه و شکر	که نباشد لب و درج در شکر
هر که درج در و شکر شکر شکر	کو پا شکر شکرستان با درج در
ای کسی که زنی این هر دو شکر از	زرد به شمار به پیوده و بوسه شکر
زرد به بوسه زرد را کجایان شکر	من نه آنم که تو نه بغیرم بر

بجوانی ثنوت کسم دا و فرپ	کجا پریم بوسه بغیر پسند مک
پیر را زود بوسه بغیر پسند مک	خاص آن بوسه که خبر زنی و شکر
این جوانان که درین شهر سی و نه من	پیر صد ساله تو نه زرد برود
تعبیه کرده می در شکر در دهم و با	روی تابنده ترا ز زهره به کام
پیر شکر چاره بدین تعبیه	هر چه دارد بدو در همین کج
تا بگویند شای پر پا بوسه کبر	که توفی ما را امر و زکرامی چو پی
او بدین مرده شود شکر و سی و بی	که تو کوئی که کرفت جوانی زهر
از به لبها بوسی و به ستایک	از لبی و صد و صد و پست آن یک
لبهای شکر که زود آید بوسه بدین	شعر چون شکر در مرغ شکر شکر
ملک ایران شاه ملکان ناصر دین	که بدوین خدا با و شکر لسی لغت فر

در تاسف کمالی و در دین و در نظر شکر

چون لب شکر آمد آنجا خبر شد	کان تیر که در چکد از شکر شد
ما را ز زانو لب علم زبان نخواست	وی جان پر اینم تقصیر شد
فضل و مهر آموخت ما وین بخت بود	کاین در به بهای از فضل و شکر
تو ادکی سخن کی باید و بخت	افسوس شکر ازین بر خبر شد



درج در ری کرد و از درج و خطرات	وین شک شکری که چه با قدر و خطرات
درج درش فضل و شک شکری که بزل	فصلش همه خرد و نه شش نشد
از درج در دیده پراز دور و کمر کرد	وز شک شکری که شش شش و شکری شد
و دیگر نکند عمر بیا و بدر چسب	آنچه که کبکشت به کشت و پدید
باشاه بگویند که شک شکری که با	در بند شکری که با از درج در
آن فضل و هنر بود و خطا بود هر آید	وین مزاج مزاج و شش شش و شش
وین از درج و شک شکری که بزرگان	و از آنکه نوشت و بزرگش خرد شد
کفشد چرا نام فلان از دو جهان	کامجمله خطا بود و خطا شش شکری شد
این طایفه تا شک فی چک و شکری	زین رو پسندیده تر از اعلی کرد
و زنده زری زنده هیچ شکری	بس زری که دیدیم ازین نغیر شد
و هرگز از شغل و شک شکری که بزرگان	
بشد و کوشد چه درج در رم	بکشد بدین جلد بشت در رم
این قوم چه طراز و چه با کمر و فونند	دل برده و هر سبسته خسته بکرم
درج چه و در چه و در چه و در چه	تا بگو که مکرش به بدانه خبرم را
روش ایخبر اندر همه آفاق و شش	خوبان بل نهفته بود و مکرم را

لیکن بد رشا و یکی باز پرسید	این بستر و کوشد و سود و ضرر شد
فوس بن خشت و خاک این شهر	پند نمودند چنین شکری که بزم
بسیا بگویند درینا و فوسا	روزی که نیابند بعالم ارم را
در ری چون بکشت شکری که بخت شد	زهی هند و سیدنا شکری که بزم
کامجمله آن قوم بخونند و بدند	اندازه رنج و غم و فضل و هنرم را
و نیز از غرهای این کتابت کل از شاه و امیکند	
شاه داد او امن یا نه کرد یا و امن	وای بن که با کسی کشت نیارم منجن
شاهت خرویش و بد و بد جام	یا بعیش و خرمی من به و غم و منجن
شاه که بدیده عطا یا که بدیده فاس	دارم ازین بل جفاست از آنجا که بکن
شاه پیش یارین کبر و رسم ناز و فر	یا پیش شاه من خواهد درس مکر و فن
یارا اگر بشاه من جانش بود و فصل	شاه اگر بیا به من دشمن بود و مفتن
شاه که کفنی فرزند کند و وار و وار	ما هم که کفنی لب روح فرو و وار
بشده نواز و بوشد به که از شد چرا	عیش و نشاط بود یا از پلاش و خن
بسکه که شش شش شکری که بخت شد	نیت و کردل تنی که بدیم پیرین
زان کله مپر مپر بدین کله مپر بدین	اگر چه شد شاهان و چه نثار یارین



شاه کوپ را تا کند چنین با یار کوپ همن تا کند چنین بن

و کمر از شاعر شب و بتر کمر شکرت شکراست

آناه ریس کف من شک کردام در شک شکرتم نیک فرج در درام

من فرج در در که هم شک کردام بشبده خوشین است نیک خبر دارم

من این دوازده آن که هم تا نکند کمتر زیرا که من از بهشت صد خون جگر دارم

زین پس که می اندازنش و پایش آهسته می گوید من خبری که دارم

چیز که شنیده ام خبری که می آید من مرد همت مند صد کوزه میزد دارم

در جامه اگر پنهان بگریم تری دارد من نیز در این نامه صد شک تر دارم

در سینه و گوید و صره میم من نیز بچند اندر صد بدیه دارم

و آید و میگوید امر و ز من سلطان کز شکرت نیکوئی صد کوزه میزد دارم

من نیز می گویم که از فرشته ایران با نهر سی نصرت با فتح طغر دارم

شاهی می گوید که کور اهلک دولت گوید که من از شورش صد شمشیر دارم

و کمر از شاعران کتار و کفشکوی نامعش و تخلص می کشا

ای که بشک شکرت تا کنی در که من شکرتک من پنهان قند زهر شکرتک

این زبانم کفتم و گوید که من قند تو از زبان من پیش کی در که من

چشم نیکم در که بگذرم از این سفر یک تو هم ز کوی من جایی که سفر کن

کف نیکم برو چنگ یار و می گو شنه شهر را ازین قند با خبر کن

چنگ یار و می بده یا دیشم و ز کن چنگ یار و می بده یا دیشم و ز کن

چنگ یار و می بده یا دیشم و ز کن تا ندی تو سیم و ز این شور و شکر کن

کف که پیش جانان یا دیشم و ز کن کف که پیش جانان یا دیشم و ز کن

درج در فرست کف که این خبر کن درج در فرست کف که این خبر کن

یا دیشم و ز کن یا دیشم و ز کن یا دیشم و ز کن یا دیشم و ز کن

کف بچ شاعر اینده که ز کن کف بچ شاعر اینده که ز کن

کف ای صم در قند سود و خبر کن کف ای صم در قند سود و خبر کن

کف که پس من در کار تو از من کن کف که پس من در کار تو از من کن

پس خبر تو خوش اینده در که من پس خبر تو خوش اینده در که من

شک من در تو خوش اینده در که من شک من در تو خوش اینده در که من

نام نسیم و ز من باز خواب تو کن نام نسیم و ز من باز خواب تو کن

کف جان من در که یا دیشم و ز کن کف جان من در که یا دیشم و ز کن

آبرویم بد شود آبرویم بد که من آبرویم بد شود آبرویم بد که من



گفت من این خبر کنم شه و در نیکنم  
 درج در پادشاه کردی و شنیدام  
 که تو کتاب یکی نویسی ملک بجز  
 ناصر دین نگارش ناصر دین خارشو  
 یک مرا تو هم شعر اینی شکر کن  
 شک شکر کسی کنی جان من ای کن  
 هفت آفتاب کو یاد زهر شکر کن  
 نصرتی و شج و زین من یاد جزا نظر کن

و هم از اشعار و کتب و اشعار و کتب

آمده ام که از لب قد برم شکر برم  
 نامه ام که جان من شکست کم زول  
 آمده ام که جان من نامه ام که جان من  
 عید بسته در از لب قد بدستی  
 نامه شکست منم ز دخت شکست  
 باغ توئی کل توئی حرج توئی مهر توئی  
 لاله توئی و راف تو شمع تو و چراغ تو  
 بارخ تو چکونه من یاد ز کاشغر کنم  
 درج در دستم شکست شکر دستم  
 بوی بوی بود ترا رنگ بوی بود مرا  
 نامه ام که از تو من قصه برم خبر برم  
 در نه پذیری آن من شکر برم که برم  
 آمده ام که سر من نامه ام که برم  
 که بر و دهم که من عبد لب برم  
 نامه ام که از خط نامه شکست برم  
 پیش توئی که من نام کل تو برم  
 من تو و فراغ تو من تو که تو فرم  
 باقد تو چکونه من نام ز کاشغر برم  
 که کداری از لب قد برم و شکر برم  
 آن بده و گیر این تا تو در دهم برم

و هم از اشعار و کتب و اشعار و کتب

آه شکست کردار دمن درج در  
 او به شکست کز خوش خین باز کند  
 او به شکست کز ارشاه شکست در شهر  
 او شکار من من شکر شکارم او  
 هم بر او فصل مهت از را که مرا  
 و غنچین طعم شکر درم از آن باشد  
 ای که درج در و شکست شکر میطلب  
 تنگ شکر تو و درج در زین برین  
 و تو کوئی که هر دم و شکر بهم  
 بس خبر با که در دوع او کوئی شکر  
 نامه منم لب دندان تو باور نکتم  
 اگر آن دیدم و دیدم باشد است  
 که پاد لب دندان تو من خانه خوش  
 و ز سر زلف تو بگوئی مزدوم نهان  
 نبرد درج در نامه بد شکست شکر  
 من چه ناز نیارم کردار درج در  
 من درج درم نیز هستی ماه شکر  
 من درج در و اول لب بر ز در  
 شعر با چو درم را بکلی طعم شکر  
 که لبی نام لبش لب من که ده کند  
 کو پا کا پنجا یا بی تو درج در که  
 بر این را به نبات و نخل از انکه  
 بعیان باید دیدن بقول و بخبر  
 رست آن است که آن رست در آن نظر  
 که تو در دار و شکر به اسم میخبر  
 چه در دارم و شکر به ریا پاک بر  
 باز درج درم و زین شکست شکر  
 همه شکوئی که پاک از شکست تر



بر در و بر شکر خویش در افروختن	اندین کار کنم نو نکار اند ضرر
بلد شد ار که کرانی است یا	کاین خبر کس نبرد ز دشواری
که دین شهر یکدیج در شپس	هر چه در بود و شکر بر دیکار بدر
شاخه شام رد و بارش نبردند	که این شاه نبود چنین چشم آورد
خشمگینش هم آغا ملک و دولت	می چه دنت ز صند و قوت و حج کهر
شاه خوانده آو کونان کانی کاتب	می نماید که از چرخ یک سپهر
همه پست و خبر بای بزرگان جان	خبر شاه در او نیز نبشت بزر
هر که یکدشت است در او مهر دین	دین اگر داری سوش بای باز بکر
هم در دین سباده و در دم نام	که در دوش شود شاه سنی نام آورد

و هر از کتابت با اشارت لطیفه که در جملیات مخفی کند  
و ذکر آن فرغده معشوق وصال نماید

هر روز بنماید آن ماه روی از منظر	هر شب می نویسد هزار و یک سحر
یکبار بار امیکند در کوچه و بازار با	یکبار بار بنماید با چو یک بار یکبار
یکروز گوید و خطها در خبر و محر ابا	یکروز گوید از با از نغمه شکر
یکروز بی پروا با از پرده ز درون	یکروز بگوید از ما پاره اندر سحر

کاهی بر آنو با من بند و عقال از عظمها	کاهی چو شهر بکند گشتام بر هر در
امروز و روز چو بند از چشمی و چنگ زدم	که خوشی خوشم چنان که پای شام است
دینال چشمش خالکی زیر لبش خالکی	دارم کشتی خالکی از سبیل و زهر
کاهی بزرگانه تنم از لرزش شکلی	کاهی بی چانه دلم از پرچ و تاب غم
کاهی بگردانم را چون مجرانه در دستها	کاهی بسوزانم را چون عودی از نجر
امروز گفته است که من فردا سپاسم تو	من هم امروز چنین می نمایم تو
که رت باشد و عده اش جانم در پاو	و رهم دروغ است این سخن شیرین از سر
که آید او جان بزر و نماید او جانم	و خبر بر خواهد گرفت و را بخیر من بکر
آنها هر دو خالکی است و او بار او	که آن بی بدشت از دندار و دهر

و هر از کتابت که در صفت معشوق و جملیات کلیه  
که در نامه نامه می نامد است

نکشت کلی چو پیش هر که بخت است	نه سرو چو بالایش رست بستانها
نه زهر چو تپانده هر که بر پستان	نه شمع کسی از دشت چو ان بستانها
هر در که زو آید جان دلانش	بچاره طبعش در کردن در مانها
با دوازده موی او هم ز یکد هم بو	تا باغ و چین سازد پر لاله و ریحانها



پرایه جسم را کرد قبشاید	چون پاره شد آفتش در شهر کپاشا
تا دهن صیدش ایکه ز بدت آیدم	بس لعل که چایم پیوسته دماها
دو جای قش یک روز بد آیدم	از شرم و دودین یکدیگر پیاها
دی کشت پشانی شیخی زه جرت	کای قصه من نویسد و قزوینا
طفلی بدستانی یکروز زمین لای	عمرت که میگردم بر کردستانها
دستی ز دو کشتیش کربنایک	تو دست و بر شو ز جیت و ستانها
تو طفل بدستش دیدی بدست	امروز که سلطانی آبرسد و ایوانها
هر روز بخت آناه نماید رس	یکه ز چو دیشان یکروز چو سلطانها
یکروز چو محبوبان یکروز چو محبوبان	یکروز سلمان ای یکروز چو محبوبانها
یکه ز چو شغل یکه ز چو جامل	یکه ز بادی یک روز بویارها
امروز بهی صورت سر زده ارش	کانه طوبی جانش بشا رضوانها
در زیر بها او خاکی بدست آرد	خوشن جو آر و آتش ز غلانهها
با ایند شش خاکی بشکست	تا بوسه زنده باران لایندانهها

و هر که بختیافت نامتای الهی و شمع حوی و معشوق میگو

کرد و نماید رو پصورت و بکیر	ما یکروز و سویم چون و بخر با
-----------------------------	------------------------------

هر چند که من نام شای نبود جودت	کرمت بشکریا و رفت کمشور با
لیکن نظری کردت از منظره بان	کان منظره چویم پیوسته ز نظر با
جویم مکشش روزک او را شو انمیش	یا در صفت شایا در دل کوهر با
یا در صف طاران یا در کف عطاران	یا در ورق کلها یا در شم عنبر با
یا در شکن زلفی یا در سر شکان	یا در شکم مامان یا در رخ دختر با
امروز بیکه ز دو کتم تو کمر او	کاز نور تو مستبانده انچه آخر با
کشت که نه اویم لیک و نیک خردم	کاز اثوان نبوت یا خاکی بدش با
از دل بات کویم رو نیک نمکدش	کاین باز اگر کوئی بردار کند سر با
نه اویم و هم اویم با اویم و اویم	وین نکته بسی تیر از قد مکتر با
یکش مرا فرزندت کاز او می پی	کاهی شده دارا با کاهی سکنه با
کاهی است مناهبا کاهی تها	کاهیست مکدر با کاهیست منور با
کاهی علی احمد کاه عمر و عثمان	کاهیست ملاکها کاهیست پیر با
یکجایی سخی یا ز پنهان پرون	یکجایی سخی حسبه در پهلوی شوهر با
کرم و خردمند همواره بدان است	هم سر و دریا با هم کرمی آرد با
هم کوشش دالان هم خوشان	هم ز جگر هم تری خنجر با



هر جا کمی روی نماید و آب روی	امروز شب از چادر و حجر
کشم بویک این اندر دونه خاوی	خردت که بر کوبند در نغمه مزمار
کاین پر کرم افراشته فراتر شد	دل در کف میگرداند ز پی دلبر
یکه ختر کی اورا از راه بدر برد	وند ری و دیوان حجره مادر
پیران شکفت آید زین قصه که عالم	پسند خلیلی را جوینده با حرم
آتش که میگذرد با چرخش این	این است و تاسخ را باز آید زین دنیا
و اندر ترش امروز بر پشته	کردت و امفتون بر رخ نیز یور
در دیور بکتانی بر روش پادشاه	بر شنج که در شهرت کردند قلند
ای بی سببی که روی بی اورد	بر کتیش آید در مصطفی مهر
مستی تو و من تم لیکن چنان سی	کاز باده انگوری نوشند بغیر
شیانی ازین دریا کی تن بکار آرد	چون شتی اورا نیست نه پرده نیکر

و کمر از شمارند که کف می کنند و از میان و کجنگر

شاخ باغ میکند یاد رخ کمر	باغ بیاومید نقش و نگار ما تو
فاخکان باز از سر فرو ناز	قصه کنند دراز با از رخ ان پیک
مرغ سحر سپیده دم زب چو شاعر	یا کند ز جام جم چادر او پیک

لاله چو بجز اغاثب بهشت باغها	در نظر کلا خاشع شد از شو
اجی ستم بهشت باغ شد شکو	آهوسید و در او شاید اگر تو هم دو
باغ ارم کنی سسی باغ حرم کنی	فضل و کرم کنی همی از لب لعل عیو
چون تو باغ بگری دیو خرد کرد	از چه مر نهمی و ز چه تو خود میرو
شکر و شهد ما تو عیسی حیدر ما تو	مریم حیدر ما تو بس کن این بی تو
دست بیزنی نیست بهت مری	راست بیزنی کمر بست و جادو
ای تو ز بهر هیجی بر همه دلبران	و نه حد نیکوان می ختم بهت بگو
با تو رقب در سر امن نرون در چرا	کز تو سید بهر امدت را ارد
دوری شسته بهلوم چندیت میدوم	کز تو منی و مریج ام پرده را کفن از دو

و هم از آن کتاب صرفی حیدر

جود تو بی عطا تو بی عدل تو بی سخا تو	با هر آریده خوش ز بهر کان حیدر تو
مهر تو بی ما تو بنده تو بی پش تو	کوی تو بی و را تو خواج که خدا تو
باغ تو بی و باغ تو شمع و چراغ تو	منع تو بی و باغ تو باد تو بی هوا تو
زهر تو بی و نوش تو باده تو بی هوش تو	چشم تو بی و کوش تو حس تو بی لقا تو
آب تو بی و خاک تو آتش تا بناک تو	نقره خاص پاک تو مسر تو بی کین تو



لبه فی لبه قوی فی حب قوی	درد تو و طبع تو بخت تو و دشت تو
اسم تو فی امان تو فی نفع تو فی ایمان تو	پر توئی جوان تو فی خضر تو میا تو
سود تو فی خضر تو فی غایت تو فی سحر تو	شع تو فی طفر تو فی حیر تو فی لوا تو
سپ تو فی بهی تو فی مایه تو فی تو	صل شش تو فی آیه صل اتی تو

و این چکامه هنگامی که یک فرسخ در آن فرخنده و ساری ناصیه

پیامی بسوی او آمده گفت که

این پیغامی که از کوی نگار آمده است	بخران فاصده از باغ بهار آمده است
خط ندارد و گفت و نیت پیش لب	کاروان شکر و شکست تار آمده است
ناله نیت که آغاه نگار زنده است	باد نور و برهش و نگار آمده است
و آن خطی است که کلبه بخت نهشته است	ابر بر برگ سمن غالیه بار آمده است
نه همانا که ز جانان این یک پیام	که ز تن جان لب از بهر تار آمده است
بله ای یک پیغام و آن ناله کجاست	که ز دل غم ز هنگام فرار آمده است
نام این است پیغام این که نگارین ترا	با تو به کام می بوس و کنار آمده است
خیر شپایی از باره شمس زین گیر	که بهی طرب بخت سوار آمده است
نامه بر سر نه و با بوس این پیش	که کو پی تر تا اسان پار آمده است

پار هرگز نماند و وعده دیار نداد	تخم سپید تو مهال بار آمده است
بر و با بوس لب ندان رخسار	که بدین جانرا بخت و جا آمده است

و هر چه صفت خال خود با معشوق بهی گوید

در دست کرم دوش انگبوس می کشیش	و انگاه نام لب آن لب شیریش
سیر لب شکین است و امروزم در شمر	از آن لب شیرین ز کبوس می کشیش
روم بخار امروزم چون می نگار آن	از یک لب سودم رو نگاریش
آیین من از آغاه رخسود پرستی بود	صد که که او ز نیت عاشق می کشیش
بسیار آن است بختی بنا شد آن	اگر که آن لب است اهرام بر و هم کشیش
کردین بی اراده من بنده آن نیم	در دین تو آوردم عاشق آن کشیش
بر سر و سحر او اگر شانه نرسد است	هم چاکر سر دم من سم بنده کشیش
هرگز به بخت هم پیش چون منم و سر و	در بنگه فرغانه یاد چمن کشیش
ز شکست اگر عشقش روز برم نماند	از آن ز برین لبش آن لب کشیش
بانه ز غم و سحر و ز نظر مرا بستر	آن ناز سحر کاهی و آن غم و کشیش
در محضر رسم بود نظر ما که نگار آمد	تکسر چو ابرو کرد و کار کشیش

و هر که غزلهای آن کتاب است



آن کلاه و برنم ما پارس است	نشت و هزار فقه بر نشت
نزد دگری نمی نشت او	آزردن من اگر نیت است
کرد دل او اثر ندارد	این ناله سزد که سنگ است
رأوسش از لطافت تن	پنهان نشود که جلد بد است
بی او چکنم بهشت جاوید	آنجاست بهشت که در آنجاست
با ما پی بوسه از آن لب	هر شب بخش ز صبح فرداست
کوفی همه و عهد با خوبان	کذب است کی نمی شود راست
با آینه راستی که دارد	آن سرور و دروغ فتنه است
شسته از آن لبش چه جوید	نه بار عمل نه خوان نیماست
این کلشگری است بهر آنکس	کش طبع ز عشق غرق بود است
صفای ترا و او که گفته است	کانه رشک و می صفات
این شاخ بوی بدست ناید	زین رو که بهر آنها حیات

و هم که شرح آیات و صلال است

در شایسته است که بدست و دادم	سر زلف او که تم بلش و لب نهادم
کرخی دم بوشش نشان عهد و راس	همه به پا او را برادر دل کشدم

ز چشم غم خیز چو بجال او کشودم	ز سر برادر او که بدو پای او کشودم
بجاست و فضولی بر سینه نشستم	چو غلام و بندگان ستم بر سر نهادم
ز زمانه بود و دادم چو نه نماند بود او	بغیر از زمانه ز لبش دادم و دادم
بلبل رسید جانم ز غم و فراق	بلبل لبی رساندم بیکو چو ستادم
نه خرم نه کدایم نه فخر و منوایم	چو بدو راه بستم مگر شرم قیادم

غزل است انکسای که از طهارت کز فانی صلال و صلال اندک کس  
 ۲ معشوق را با جانم نیکو شست و دینا

من غم و شکر کنم از لب شکرین او	در در آن بند سرور و دوست برین او
بسته چو بامین و صومیت بفتد و منم	شعبه نبضه شش عاشق یا سیمین او
شکر که آموئی چو نو آمده در کند من	با همه شیر ز کبد در ره و در کین او
حلقه بکوشش بندش حلقه کم نیاید	تا که از لبش شبنم حل کنم کین او
با همه بجزی که او آرد از آن زلف لب	ناید او بدین من بر و دم بدین او
کوسک آستان باره که جای من	کر بسد دوست من باز بستن او
بیشی که باز من کرم و در شرم	آن زلف عزیز من آن زبان عزیز او
کجا پیش او فتم کار و بدی نیش	کجا بی او کجا بی عین او







ورجا بی برادر پیش آید  
 زان درخت بلند قامت تو  
 کاهستی از آن لب مکین  
 همه را بر دردمم هوست  
 ہی وسیع چدمم هوست  
 سخن خوش شنیدم هوست

و هم از عرکهای نقران کتابست که در خطان کتب مشق میگوید

آب حیوان نهفته در دهنش  
 یا دهر بر شیل داده شیر  
 لب من بوی مشک لاله گرفت  
 سینۀ چون چاک شد چه غم چون دشت  
 چو نتوان از جان دل غریب ترست  
 یا دم آمد که سودمی بدوست  
 سوختن خورشید کشیدم و دادم  
 کفتم این چاه یوسف دل خویش  
 ای شکفتی که ما زلف ترا

که دهر سر خادوان بخت  
 آنکه پستان نهاده در دشت  
 تا که سانسیده گشت بر بخت  
 بر رسیدم بجاکن پر بخت  
 تن و جانم فدای جان بخت  
 آن سر کیوان پر شکست  
 بوسه چند بر لب و دشت  
 من بر ارم ازو بدین رست  
 کس نخواهد رسن بغیرت

و هرگز از کتابت که هر که بخواند بلا طایف معانی از حق پرور

هر کس را که رب او کی رب نهاده  
پوسته نباشد نشیند نام ناپاوه

بر باره سعادت آفرین سوار گرد  
بس بخت مشکل کاشان بد از هم  
ماهش بدین شام خورشید بر چشم  
نه خورشید نه ماه آسمانش  
کاشان از در اندر آید در جستجوی او  
تا که تو انم ازین درشت آه اگر باز  
از کاشان زاده است و کاشان زاده است  
که خواندم سگ خویش شادم که تبار  
نه زده ای که تو زاده است از شاخ

وهر از انکست که صفت و تقویت سکایت از فامیده که هر از او

نکوی که بر شایان دارد و از اشارت و این که با این که با کسان  
امیر شایان هنگام رفتن این امیر شایان کسان و در مدینه عاشقان

کسی که نام بر دال شکستش	بجای حرف می شد زیر آن
که گفت نام شکست بنیک شیرین	که تا پاد لب از نیم بر داشت
کسی که گفت که سرو می نارد با	ندیده است دو آیمونی بر سرش



مرا بونی از آن هر دو کویدم پس کن	نگاه کن بختهای پر زگر و فتنش
بطفل شیر کنوید کی از پستان	بوی بس کن از دوی طمع کنش
خدای اندخته اش از دلب بکم	که هیچ خون جان کف مانده درش
چرا گیرم داد دل از دستش	کنوید که دوست این آسمان پیشش
بسیه سینه بر ناف خلب لب	بپشت کرد و بست زلفش
دو دست نیز بهم کرده چون کبریش	نموده جان تن خود فدایان و نش
چرخ دل پر مادی که دوا شد	چنین درش کلی اینک نش
طراوت کل آب لبش نخواهد ماند	چنین که هر دو و او چرخش
در بیعت که انجم بد و نگاه کند	چه جای آنکه باز ندش
کنون بر من شاه دست و منم	دو موی او بر جان و نش

و هر که کتاب نکشک و افسیه کند و گوشت و ماهی و قتی  
 گفت که من معشوقی از این دین و دنیا اند عاشق و صدف خود  
 ما طالع میگردیم امکت

آمده ام که از لب تو نبه چون شکر برم	وز سر زلف لبرت غبر و شکر برم
و عده ده که میبندم که بوسه بزم	آمده ام شکر برم نماده ام خبر برم

کند بی زلف و لب و ده شک مرا	باز ستانم از تو دل پس کرم
من تو جان دل از آن داده بدم که در خوش	شک سیاه غنچه بونه چون شکر برم
این ندی آن جسم دست بزم پر	پیش کشد بر تو آه اگر سپرم
ما و تو ای صدم بهیم بسته بدم عهدا	چون تو بسر غریبی من چه در بر برم
ای تیره و کل نهی از من جفا کن	ورنه شکایت از پیش کل و بر برم
باده بنوش مست شو تو که کوی بزم	تا سر بویان تو من بگذر برم
نه که و کلاه پس از لب و زلف	بوسه شکی از شد اول شب برم
تا بزم نروم آهت هست این	خوش خواب کن که برانده کرم

و هر که از کتاب است که در مقام گفتگوی نامعشوق میگوید

عهدی تو بدل من بپیش تو بستم	آز او شکستی من این شکستم
صد بار خوشی دل من یکبار این	بسیا بوسیدم و یکبار شکستم
تو با جاکاری من یار و فادار	زیرا تو بریدی من من تو بستم
بر من و عیب چه بدم بلبست	که با کس از من کرباده پرستم
آن جام که من از لب لعل تو کشیدم	تا شام ابدی خبر از صبح استم
هوشم و جمع است از غم ازیراک	بر زلف تو چشمم تو آشفتم



بر من چہ ہی غمرہ اتے خشم تیر	مرغی تم ایماہ کہ از دام تو بستم
پیش من خلق چو خورشید بکندم	لیکن حکیم پیش تو ایماہ کہ بستم
چشم سوی شاخہ ہند بکندی	شاید کہ ہی قد از آن شاخ بستم
و ہر از آنکے است در جوب فضل و کرم	بعضی خرقہ می کشند
تا چند سخن کوئی از شکر و از شیرین	شیرین شکر دارم از آن و بر از این
در شک شکر دارد در لعل کبر دارد	بر سر فر دارد و نذر شکرین
هم صبر بردار دل ہم ہوش بردار	ہم دل و ہوش جان ہم عقل و ہوش
ہر کس شبی او را در خانہ نکند	ہم سر و سہی دارد ہم باغ گلین
ہر چند کہ شرم را شیرینی شہت	شیرین نشود کام بی آن شہد اکین
کوئی کہ مشو با او سخنو کہ دارد	کاین نمی نماید شیخ در نہ و در آئین
بر نیایش از ہر کز بہ نخواہد	ہر کس کہ بخت است ہمو از بہ جور این
ایشخ تو شود دل امیشوی الیش	بر گل نہ سرا باشد تا طعنے نہ دیر کن
ما آب نہ ما ہر آب بر خاک فرو ریز	پاکی دہد و از آب می پاک شود طہرین
ما درج دور یر نیم ما شک شکر نیم	ما ضرر و پرور نیم در عشق شکرین
از عقل بر بستم ہوش بستم	ہر چند فرو دستیم ہستم بعلین

شیانی لبہایم شیدانی لبہایم	خونندہ شبہایم سورہ صد و پان
و ہر منی مجھی کہ در آن آنجن بود کہ کردہ و متیکو بد	
با من سخن از خلق و فرخار مگوئید	از عطر مگوئید و ز عطار مگوئید
خرقہ موی سید روی پدید	پیش من دل خستہ دگر بار مگوئید
با بلبل شوریدہ جزا نخل شو گشت	با عاشق افروہ جزا ز بار مگوئید
تکرار کسبہ آنخنی کرد لب او	از قد سخن جز کہ تکرار مگوئید
یکموی کر از زلف سیاس کف آید	از مشک سبب جز کہ بجزوار مگوئید
و رہیچ شنید کہ او بوسہ فروشد	جز با من شتاق خریدار مگوئید
وز من بر پیش میند ایچ حکایت	از کشتہ خبر در بر پچار مگوئید
آتش خہی کہ ہی خویش برد	این قصہ ہر کوچہ بازار مگوئید
و نہ قصہ شہ و پچار کی او	ز ہزار بر خواجہ بد ربار مگوئید
اینکہ از آنکے است در حالتی کہ گفتہ کہ عشق و عدا	
امد ز او کہ و شہادت از نظر او دہد و امد ز او بطول نمیکشد	
و او از کج و دج و عدم صبور ہمی چہ ہی نالید و ہی گفت	
دیر کند کار من مردم از ہزار او	زندہ شوم اگر رسد آن لبخ راو



یک نفس دگر اگر بر سر من بگذرد	بر سر خاکم اوفتد روز و ذکر گذارد
کار من و کار من یک خلاف هم بود	عهد و وفا کار من ظلم و جهل کار او
او بشکار جان من گشت میرسم	کوئی غیر من کسی در ره شد شکار او
یا که زنده را اوردت بخانه دگر	یا که بنود قسم من طسره مشکبار او
پیش از خدا خود کرده توان شکار	هم بوی ارشاد است ز روز کار او
آخر نگر ای خدا هر چه میکنی من	این مهر جان من این شمع تاجدار او
او هر چه شود ز و مرا نیست نصیب	و نه من کج و بهر نام نیست بغیر او
شاخ بخت من این چه بر کند مرا	بهتری از منی مگر در هر نوده یار او

و این غزل را پس از آنکه گریخت انتظار که بایستد تا او آمد که کوی

نگور و زری بود لعل و زکات نامت	برایش دی و لایق که جان دل فشانم
غم جان دهم تا آیدم جانان بهمانی	غم جان کی خورم دیگر که جانان بهمانی
ز شادی جانم اندر تن شکستگی کوئی	که جانان مد و هر دم در افراختن جانم
بروای در خوشگو و لعل و لعل و لعل	که بقیه من آردم و نه یک سیاهانم
کمان بدم که بقیه من ز رخ و رخ و رخ	ز لیلی من بر کمرم و نه یک سیاهانم
از آن غمناکها که دل دیده رنج و رنج	نشسته این جان کنج من و نه یک سیاهانم

همی کفتم که کی باشد که از بخش کجی من	ز روشن تر مان منی بسی باغ و گلستانم
نشان بودم ز دل زبانه با جگرش	کنون اندر لبش منی نشانیها ز و دمانم
نباشد پاک چوین بجا کی او نهادم	اگر بر باشد دین و رنجاک افتاد ایامم
ازین پس بایم خواند چو زوالی پیشانی	که این شاخ بخت از قریب ز دامنم

همینکامی که یاد از کوی من گشت و بی شجاعت شتاب من گشت

ست و خراب میرود آتیش میکش من	تند و شتاب میرود عمر من و بهار من
من بطریق چاکری هر بهم بیا او	او بهوای دلبری مگر کند بکار من
مشکبار و از هوا لاله بر ویدار من	طره مشکبار او دیده مشکبار من
آمد و رفت و پیر و دهر و خوشتر چرا	صبر من شتاب من غلاب من و قرار من
کفتم غم من بدل کفایت چو چشم من	غم ز دل من بر دغره نخل من
کفتم میروی خون سپرد و دار و دار	کفتم که سرو تو من چشم تو چو پیر من
غم رود از کنار من چشم بگردم بر	باز باید از منی در برو دگر من
نقش و نگار ما نوی تازه کند ملک من	کز کمر و بصر صورتی از نگار من
نیز ز شهر و یار و دل هر دگر من	در گذرد و بکوی او دلبر و شهر من
کاکا ملک شربت مرا باشد بگو	کاکا مباد ای ملک نیز ترا بکار من



تو بشکایر شو من بشکایر رخان	شیر بود شکار تو ماه بود شکار من
همه از اشعار تنک شکر گشت که خطاب معشوق کردی	
هر کوبد زلف تو پیکار زد گشت	پرد شدش امری بر شکایت گشت
لیکن بر انگشت آن حلقه مشکین	کا نذر دهرین ز کوهت گشت
و ریا نباشد چه بود کردم حیرا	کارش بر صاحب انگشت گشت
خالت حج کعبه و اینظر که دار	باقبله سلام همی قبله زد گشت
چونان به عشق دل عاشق بهال	و معان بنی مالد انکو بر خشت
باغم آن شک و شس و شست	نه دوش بشیانی بگشته زشت

و نیز در وصف خطاب گشتی و زلف معشوق گوید

دو زلف تو مشکین چه پاد نه گشت	مانا که بگشته شک تو گشت
من نیز اگر زلف تو درشت بگیرم	مشم هم مشکین شود و عیا گشت
هم که بهم رویدان رو فروزن	صد قبله زد زشت مرا بردار گشت
زلفت در بزم ازنت آوی روی رویه	از پشت من ایامه مسی قبله زد گشت
چون لعل تو صد کرده زنده پیکوس	کو خراج تو از غمره کوی غلگی گشت
یک با پشت کن ایامه که مانیز	این خوشه انکو بر بالیم بخر گشت

و همه از اشعار تنک شکر گشت

دلم در چین زلفش خانه کرد	میان مشک مو لانه کرد
کند زلف او دایم فروشت	ز خال غیرش دانه کرد
لبش منچست تا شکر فروشد	نه جام لاله اش پچانه کرد
بدو کفشد غیرت در شهر	دو زلف غیرین را شانه کرد
بهشت جادویش است در دست	که جان و فق جان جانانه کرد
بتی فرزانه شد ما فرزانه کرد	که جادو خدمت فرزانه کرد
دل شپش از کاشان بر آورد	و زان زلفش همی کاشانه کرد

و همه از اشعار انکاست که در وصف آناه و معشوق گوید

ما شود اندین عارض مسید	سرو شود بدان بالا حمید
ما رخساری که بر خورشید و ما	طعنه باز و هر که از خساره وید
سرو بالا که بر بالای او	کوئی ایزد لاله و کل آفرید
ارخوان رو که بر لب بجز او	روی عاشق را کند چون شلبید
آن جنبه زلف او کوئی بجز	پشت جادو و یان عالم رخسید
دانه خاش نه از آن غول	هر دم اندر دام موئی در کشید



ستی بار لب بر چشم اوست	دیگران کز بر می لعل نمید
هرگز آن خوبی ندارد و هرگز کل	هرگز آن عارض ندارد ماه و شبید
تا زیر پرده اندر شد نهان	پردای صبر مردم را درید
من دل از جان زنان گشته	میبرم آرد و او کرد و دید
و خچین شکر لب شیرین بپان	کی شد و چو شبنم بپان و دید
در نه شیشه لبهای او	کوئی اندر حالت مستی مزید
پس چرا این شراب همچو شهد	میتوان از طبع برون آورد

و هرگز آنکه از نکات است که در صفت معشوق می گویند

شک آن بر لب من آویخته دارد	شیر و شکر و می بهم آمیخته دارد
خافل مشوار کز مستی که به مردم	خفته نه ز هر گوشه را بگشاید دارد
پرویز چمن است خم جعدش از را	بر لاله زار مشک سیه بخته دارد
بالاش بر افراشته است که در شش	هر کس که دلی است فرو ریخته دارد
وان لف فروشته کند یک کوئی	صد چمن خم بسته و بکشیته دارد
بدل شاکست کسی را که چو بضر	دل شکن چمن می آویخته دارد

و هرگز آنکه از نکات است که در معشوق را در سخن و بوی و بوی و بوی

افاده بدام عشق در بند	از عقل بریده است پیوسته
دیوانه عشق را چه کار است	با مردم عقل خردمند
هرگز زود دلش بستان	آزاد که بر لبی است لب بند
باقی لب کل رخ تو	کابل حکیم با سر قند
از بند تو کی رها کنم دل	که باز کنند بندم از بند
یک روز تو رخ ز پرده بستان	تا کس نداند و کمر اسپند
آه کل مرغ نعره برداشت	خاش من تو نشسته تا چند
من خیرم و می پازم و جام	تو نقتل از آن لب شکر خند
این باغ بدین خوشی نماند	دین لاله و گل در او نمانند
در باب کنون که مکت است	جامی سبک حنی تو نمند
مجلس بچمن بر آستان	با مجروح و قتل و عود و اسپند
هر بند که بسته است بکشت	هر در که گشوده است در بند
شیشه ازین شکر فروشی	کوئی ز لب تو میخورد شد
زین بود که در شش خنرو	قند و شکر از دلب را کند
خورشید زمانه ناصر الدین	کایام بعد از اوست خرسند



و هم از نشان شکوایت کشف نکاد

کل و مشک و شکر در سم بر شد	خطی بر آن لب شیرین نوشت
دور بکین کویش کشتی که بر سر و	شکفته لا از روی بشد
دو چشم است او هم نیز کوفته	دو آهوخه در باغ بهشت
چو بر عارض پراکنده زلفش	ز غفلت تخمی اذر زویش
خبر بردند با جوران ز حسنش	ز شرم او بهشت از کف بهشت
چو نقاشان چنین دیدند کسش	بساط نقش را می در نوشت
هر خوابان عالم را یقین شد	که پیش روی خویش نیک شد
بخوانی او دست پند عظم	در خوابان کلیسا و کنش
کل شبانه از آغاز کوئی	بمدح شاه و عشق او بر شد

و هم از آن کتاب است که در وصف حال خود بجهت امانت بود

مراد دل هوایش بخت شد	بهر رخاک عشق بخت شد
نخستین روز در آید کل من	هوای روی او آید بخت شد
و یا کوئی مرا از بهر عشقش	بدینان بر همی بخت شد
بشاید چرا آن هر دو ابرویش	همیشه تیغ کین آید بخت شد

نبد آنکه کین خوابان عالم

و هم از آن کتاب است که در وصف حال خود بجهت امانت بود

بدین جستی و چالاکی که بود	که دل از دست سپانی بر بود
بسی غمیش بود از گردش مهر	غم عشقی بدان غمها فرو بود
بشارتها بعر جا و دانیش	بچشم از آن شاترها نمود
ولی در حسرت آن چشمه نوش	بروش از چشم جویا بر کشود
که از خوبی بیافزاید عشق	تواند در دستکاشن رو بود
دل نمشیده و چشم پر آب	که از رخ آتشی از زلف او بود
چو آهوی میرسد میانه خلق	میان جان سپانی خنود
سپس جایت ازین بهتر شد	وزین پست هم از این بهتر بود
مگر کاهمی که در تخت شنشاه	بلهائیت همی پیش بسود
وزانت هم سنایم من که پیشم	شنشاه چهار ابرو بسود

و هم از آن کتاب است

به پیری دل بود از من جویا	بی شکری شیرین ربان
---------------------------	--------------------



نه مانند بنا کوشش بخوبی	بناید کوی از آسمان
نه سپید عارض بالاش هرگز	کل سروی و مد در بوستان
می و مشک شکر در هم برشته است	سپس کرده است نام او دپان
چنان که مویان خرمن کل	نهان دارد و پیراهن میانی
لبش کوبید جان نخبه عاشق	مرا باید در این کار استیجانی
زلفش یک کله دل دهر پند	دل شپانی است آنجا شبانه
بد نبال کله از پنجه شیر	همی دیدم سحر که یک نشانی
بدفع فتنه شیران مراداد	ز چشم و ابرویش تیر و کمانی
بدین کله نماند پنجه ز شیر	بجای دیگر افتادم سحانی
کمان دارم که دست حاج شاه	بخیار بدست زلفش را نهانی

و هر که از امثال و تنگ شکر است که در صفت غایبی میگوید

آگاه که از نهانش پسته کهر خیزد	و آنروز که از بالاش همواره قهر خیزد
درج درش که دم کفا که خا کروی	از شک شکر مارا صد درج در خیزد
شک شکرش دم کفا غلط آورد	کز درج در مارا صد شک شکر خیزد
مشک ترخی ز زیر پیش برم کوی	کز تا در سرمه بم صد شک شکر خیزد

و رخو و برین سبکی روزی برم نشو	کوبید که مرا از دل برین سبکی تر خیزد
و راحل شود اشکم از دست شیشه	یعنی که عجب بنود لعل از جگر خیزد
و را شک مرا پند کوه رنده از شمش	کوبید که شک شغلی نیست کز بحر کهر خیزد
مانا که فرشته است و زرا که نه پندارم	کز خاک تواند بود کاینگونه بر خیزد
چون جادوگر خند از خواب آید	چون در برین خوابه بنکام سحر خیزد
شب بر شب خست من کلام مکررم	هر چند بر آید آنگاه که بر خیزد
آشفتم معشوقان از جنگی شان	عاشق چو زباله ایشان باده ریزد
آتش عشق سخته و وصل بیاپسته	کز دیده او هر دم خون بکریزد

و آنکه مطایبان تنگ شکر است

صبح است و صبحی و کاز اغم یار است	ای یار کجانی که که بوسه کن است
از خوابان غاسم من پریشان	کم هیچ نماند شسته خوبت و حار است
هر کار که بود آن بل خوش نمودم	جز حاصل تو ام هیچ نماند بکار است
من چرخم و تو ماه و بر رویش و صبح	بر کرد تو کردیدم ای ماه و است
بر خیزد پاتا ز لب بوسه ستانم	کاین بوسه ستانند تو هم در شام است
تو با کس من بوده و خوش روز	کس چو تو نبوی بوده و با کس است



بوزه و باد و ده و آنکه نطفه کن	کاین جان سهرم را تو نکام شمارا
مشم تو سر و جان من بجان بشیر	چون بر لب تو دلب من بوسه شمارا
صد جان و اندر بر یک بوسه پیوست	کان آجایت آمد و اینها چو خوارا
خورشید سوارش بگویم تنی را	کو بر تن خورشید تو چون شیر سوارا
رمزیت پان کردم و آفرنگه دلا	رمزی که این کان کلت آلوده خارا
خارا ز کل پاک کن بیه که کل سرخ	با آنده خارا چه عزیز آند خواست
شپه ازین طیب شک شکوفه	پیم است که گویم همه خوابش نکارا

و هم از معانی نیک امین نکات است

آن چرخ از رضوان از خلد بر بسته	طوبی بقدر آورده کوثر بدو بسته
رویش بچه میماند از سوسن کج من	موش بچه میماند از سنبل صد بسته
مینوشت لبش و بد از لعل کز یاد او	ز لبت سر زلفش نبسته و بر بسته
کو باز بر آید پت و کمر و پلکوش	هر مرغ که از بندش بگریخته و بسته
جست که لبش بوسه کشا که کن شد	ببوس لبم لیکن هسته و سر بسته
جامی است لبم بر می در ز می پان	کویند که از بوش لبهای تو شکسته
کشم که نشک که گاه پیوستم آن شکست	کا ز ابد و لب بوسه همواره و پیوسته

کشا که کی است آنکس کفتم بر سلطان	آنکست لب بر زو یعنی سخن است
استه نیکویم فریاد کنم فردا	پیش ملک ایران در شهر بهر است
ناش خبر گیر و کاین سر چه بگوید	گویم خبری باشد شایسته و بسته
در هیچ نیخواهی این از تو که در دهان	در وصل کن بر اذل نجه و تن بسته
انکار که من شخم باز آید از مسجد	بوسیده لب و انکار جسته و بسته
جانی که نویسمه کاجا تو نشیند	خواب نمی باید در دامن بسته
این شعر بدین خوبی و بدی من شعر	وین لعل پراکنده و نیخانه بسته
فتوی تم اگر اندیش بچشم چه خواست	کو بد که کار است لب و خورشید بسته
شهادت من این گویم جز این به نیکو	هر کس که بر دستار در فقه فرو بسته
ایستاد کل شب فتوی این مفتی	بر مسجدش افزایم مقصود و بسته

و هم از معانی نیک امین نکات است

در تو اثر نیک که در من منون من	ز آنکه تو نیز آگهی از دل از درون
عقل ما وصل قهر ده در دهن من	باز که بدست من او فدا از خون
چشمه زشت از چوین تشنه در جهان	تشنه ز می خمره آیت کسی بخون
لعل لب مرا شک مگر لب ترا	دیدم بخوابش ششی دیده لعل کون



بود بچشم اندرون طره شکوفه	گر در چنگ من بون طالع و از کون
یا بچشم شتر از سر ناز میرود	تند مرو سبک بای ای پرک میون
چند ز کاف و نون حق خلق نهدستان	پنجه کوفی از قصه مایکون من
پنجه کاف و نون کند هر که ز روی مش	آید و بشود همی قصه کاف و نون
شاهی درون بخت و از دست پنجه	هر که درون بخت و شیشه بر درون
عین حیات عین جان دل شو عین	لیک چشم مردمانست نهان چون من
عقل نوبین و مانجی هستی کند مرا	عشق سید و مردمان کرد به نوبین
قصه مکن ز پیشه باور غم و زنج و پناه	باد و پا و شادمان بشنوا که نوبین
نک ملک هم شمل از ملک سی هم	تا ملک و مدوشی آمده در درون

و این غزل مرثیه است کتابت

ای ماه پناهنده تا کویت هسته	کز شوی تو ام رنجور و زیاده تو هسته
کشم و در این ادم و انیز کند شادم	این باغ خالی بود و آن شیشه شکسته
بر خیز و پیا آتشک و انگاه در چنگ	و انچه بکن آتشک که عقل شوم رسته
عقل انهر بند آورد که عشق که میکردم	از یک نظر اول و ارسته و بسته
باری پس ازین آتشک که در پیشان	جام از می و از آن لبش و شکر و پسته

این تلخی شیار وین رشتی پدکار	از من نخواهش بی شیشه سر بسته
کاینچه دست کس آبی نبود در و	عقل افکن و مرد انداز شیشه بسته
آن شیشه چو شیشه خالی من بشوم از حال	کان حال نیما ز همواره و پسته
پوسته که آن احوال میانه همی درین	شاهی بدم و ما بس خورد و بسته
ما آن بوی شین که کاه بدست آیدم	از دست می چون نه ستاده و بسته
هم در برم ستاده پنجه بدست اند	هم شسته میان جان می بدست
سر بسته تو کفم پیشان می این از	باد آمد و میخواست که کان بشود بسته
تو هیچ کج مباد و زخم کند باغ	در هم شکند هر سو شانه کور بسته

و مرثیه طایفه از کتابت شکر

لب من طعم شکرید و بوی سمن	مگر آن سینه و لب از ده ام من سمن
زده ام آری و آند ویش نک شکر	لیکن آن سینه او بود به از تل سمن
باز هم برب بر سینه او بوسه زخم	که کسی نه هره ندارد که بگوید بزن
باوه داد و دست چشمتش و من شمس	از کسی هیچ نمیدانم نه مرد و زن
خاله که آید و گوید ز من او را گو بوی	برو ای خاله مکاره پر حلیت و فن
مادر آید و حرفی ز من هیچ مگو	که لب گوید و در دل همه مهر من



دختر دایه اگر آید و کوی بدخنی	بمن آرش که کنم نرم دل او بین
دل او را بدم نرم کنم و ز نشود	دسته نرم بپیش همی رهاون
دایه اگر نیز قصوی کند این خواهم کرد	کز دل جانش بنیج کنم چمن
زنج ساید اگر نیز خبر باید ازین	دل او شاد توان کرد و پیکش زدن
شویس از نیز ازین قصه خبر داند	بزرگ و میشن ابروی بر آید شمن
زروسیم اید می هر چه زان زهر است	می توان کلدن شویس کند هیچ خون

و هر کس از وصل عاشق این حکامه بدو فرستاد است

لبه زیمکم اید که کید است لبانت	دمن خویش بوم که بوسیده و پست
جای جز بر سر و چشم ندارند و دوتم	که وصل گرفتند که وارید است
یادمی آید آرزو ز که زلف تو کردم	بدو است اندر و بودم تا بل نکند است
پس نهادم بدست دمن و پند سپید	نافه نافه دورا نهادم نهان و پند
جان بجان وصل نهانی و شوق تنان	هیچ دانی که چه میکش ز نام زینت
گفت اگر هست ترا از شکر و شهد گان	نبود شتری نقد ترا از من بکانت
و ترا کنجی و کانی تنم و در خاص	مهر می نیت از من بکنج و بکانت
و رت این با دزد و آزار از ان عهد کردم	بهر زلف بهم بافته مشک فشان

قسمت میدهم ایما بپیش و نفرین	و که آشنای نسی بزور و پست
که بشیر فرام کش ای آنکه توانی	که کشی و ز وصال از خم ابروی کانت

و هر کس از نکست است

مشک و فند و می لعلی بهم آمیخته	نام لکده و صد فند بر آید کخته
دل من بوده و در شکست ی کرده نهان	بر سر آتش افروخته آوینخته
مگر آن کس رفتن تو توان به	آهنه خون که تو از غم خود برشته
خط مشکین تو دانی بچه پاشنو	عنبری سوده و بر برک سمن چته
ماهی سرو می نه کنه اینی نه آن	بچه حوری از رضوان بکر میخته
هر که از مار خان دل بپیشی دشت	عشق خود را بفرستاده و کشته
نکستین شهرم از همگان می نیست	که تو ام در دل جان من آمیخته

و هر کس از مجله طیبته ها و مرز محنت

عهد می ال شوی با شکست ستم	با هر که در عهد می بود آینه شکستم
ترک هر کس کشتم تا بونوشوی ترکم	بکسی ختم از هر کس تا بونوشوی ستم
که لعل لب نوشت جامی به دل	تا جان بود اندر تن جز در پیر ستم
هر چند که عمری هست بر یاب و زلفت	بی باده و بی بندی سر ستم و پاستم



بر نظم من شرم هرگز بکیر اریاد	جز نیک بدون ناید از طعم و آرد شستم
هر چیز که من گویم از روی خرد نیست	چون غمر سوی مشا و بناده و رخ آرد شستم
من باز جهان گیر آگاهم و سیدانم	هر چند تو پند آر دیوانه و سر شستم
مار باجهان کار زین پس سودا	زیرا تو بپوشتم و ز جله جهان رستم
چون من بپوشم تو دلت بشوی خوش	تا بوز و دپرون دامن نواز دستم
باشوی بگو هر چند امر و زبانت تو	من به در قفا ده چو نمایی در شستم
زان پیش که توانی نشیند ایم پیش	یکش بر شپا خوابده و آب شستم
الزع لراع خوان هم بقی تصرفین	پس زرع و زمین این اوست من بپوشتم
این قوی اگر آتش بر سر تو آید	گویند که دست این من بر شستم

و هم از آن غزلهاست که بشا آن بر طیبک و مزاج است

دوست بگوی عاشقان هیچ که نیکند	رحمت حق بر دکان هیچ نظر نیکند
سوسن زبان خوش لب قویده	دست که کم کلوی و دار و دوز نیکند
باده غیر دخی ابر نسید هدنی	این پر شربت رویا د پر نیکند
ترک که بجز ز صند چو نمیشد کین	از سر خود هوای کین از چه بر نیکند
دو سر غلامی با کشت که خواهی شما	با بهره ددل چرا فکر شکر نیکند

کشم

کشم در عراق روی مرده شکر فروشها	کشت بند پس چرا خوابه سفر نیکند
کشم خشم پیش به سدی آینه کش	کشت چرا بنای او زیر و زبر نیکند
کشم جنگ میکند کشت زمین بدو بگو	با سپهر کسی فتح و ظفر نیکند
کشم ترانه نسیب بناده در کان	کشت که ناله های او هیچ اثر نیکند
کشم خوانده مکر درج در که کشت او	کشت و ای مرد او درج در نیکند
هر که نخوت زحل آه کند بجانش	روی سعاد و با او ج قمر نیکند
کشم نیک با بین کنج که کند همی	کشت که این کتابها هیچ اثر نیکند
آنکه کنج سکت کنج ز فقر باشد	چاره در دوا او کنج که نیکند
کشم شک شکرش شهر پر از شکر کند	کشت اگر کند ازین کار ضرر نیکند
آنچه مزاج و نزل اناس در در چنان	شک من ای پدر که آن فصل در نیکند
نزل روی است سره فضل خالی	در سغال با یقین هم سر در نیکند

و از آن غزلهاست که بشا آن بر طیبک امینه است که هر چه قصه از دست است  
 صحیح است که انا و می نامه فرستای رخ از لطف خود که کلف  
 هیچ کرد و بدین بس نکدی خوی نیز شبانه آمده که کنج هیچ  
 و هر صفت از شبانه آید و مقار این که در میان او در آید



مش نبرد کسی درج پراز در مرا  
مشک نمی زلف خودت میان من  
آمد در غمره اش ناپ قاضی بش  
گفت کتاب میدی کفتم نه نمیدم  
کرد کان که ساده ام بیدم نمیدم  
مقتصد این کتاب با بود و وقت داده  
گفت برو که صبحدم او مفت آورد  
اینکست و خرمی فارغ از اندوه و غم  
چو گوشتان شکرش ز دهن آید هم بش  
درج در قدا تو برج قمر بهای تو  
روز رخت نخت زین بود آده بود  
نه خبری بدم ازین خبری خوشین  
بودم اگر خبر گس دادند بدین

و هم لزلان کتاب است

کر نه رسو لعل و کل و زر خواست  
از چه خود را بکل و لعل و زر آراست

یافت آرهسته تر منم امروز درو  
قیمت شک پغز و ده از گشت زلف  
ما که ایان در باغ و دکان تو که تو  
خسته را گفت نشاید که بخوابد زده  
زلف آشفته و مت آمده از جابرو  
عاشق بر تو شسته و فوسکل تو

و نیز از اشعار انکتاب است

تو و آن طره طار بهم حشاید  
او مرسته تو خسته و آنگاه زد  
هر چه در کس بر ایم و بدل بود  
دل من کیت که بالو چو چنگ آید  
من بخوشش که مکر بوده ام از هر قمار  
بسر زلف خم ابروی غم و خیر و بگو  
آهوی شمع ان کرد بشیر شکار  
نیز با خط بگردت است بکوی

او کند می تو تیری بمن آید آید  
آتش سوخته و کار مرا حشاید  
بدوناموی و یکی غمره بر جوشاید  
چشم شکین بر لاله برافروشد  
دل جان ده و یکسو بمن حشاید  
دس و شیر حرار بر رخ من حشاید  
نیز فصل در و نبل نشاید  
از چای مود چکان کرد شکر حشاید



این شکر بامی تلخی بسم آید  
لا اله الا انت یهوده حی شایم

و هم از آن کتاب است

عشق از عارض تو آتش افروخته است  
کردل کافر و مسلم همه را سوخته است  
و ندان سوخته و لهبا عجب آتش عشق  
کنجی از دوستی مهر تو اندوخته است  
ای بیجان که چو پرنده بدو سوخته شد  
هر کجا شمع می چروی تو افروخته است  
سایه افشاد از رو تو اندر دل من  
دل من آتش بجان برده و بر سوخته است  
دوخته است این رو تو بجان من باز  
دل من تاخته و عشق ترا توخته است  
توخته عشق تو و دوش رو تو بجان  
دل من این مکر و فتنه ها تو آموخته است

و هم از آن کتاب است که در آن خلاصه است بعضی از شعر مستزاد

سینه بسینه لب لباب تو ناف  
چکنم که نکم جامه زیر تو سحاف  
با تو در زیر کافم سخن مست بحق  
سخن حق توان گفتن جز زیر کاف  
قیمت خورشید از آن کن من بخرم  
مشرقی میر مدار کوئی حرفی بگرف  
تو بزمی من ماه چو بنگا بحر  
جای سیر مرغ نشنیدم الا کاف  
الفی دارم و از لب که سیر زده است  
از غم حلقه حیم تو سر خورده کاف  
بطبعی نبودم تو ام دانشان  
کاین کاف آینه کو کند آناه کاف

شعر و راست اگر تانی و در میان کنی  
در و سکین الفی باید و کاف از نفس  
شهر پر کاف و لی کاف و خیر و کاف  
که بگرداند را و دار و کیش طواف  
تو ندانی که من از کار تو آگاهم  
مردم خواب خبر دارند از مردم تو  
لاف عصمت زن ایچو بر دیو و پوس  
لیکن آنجا که بود رضوان که بکاف  
خود پرورده رضوان نیلای کف  
سخنی در بر رضوان بدو رخ و بکاف  
کرگانی بود اوراق و کربت نظم  
زود بشناسد او را چو به بند صحف  
پیر میخانه خود در دست بند بشناسد  
می آلوده آب می بالوده صاف

و هم از آن کتاب است که در آن خلاصه است بعضی از شعر مستزاد

من ستم و من ستم خرد و ستم پر ستم  
نابا تو بستم عهد عهد شکسته  
پیوند بکن با دل پیانده به جا را  
کار جلد بریدم دل جا را تو پیوسته  
من بنده و پیوسته در بند کیم پیمان  
در بند تو افشادم و ز بند بستم  
زلف تو بطاری ستم مرا محکم  
پهوده مکان کردم کار بند بکار ستم  
کوبند به کشایدین بر برود با  
امر و ز که می پسندی زلف تو پاستم  
با این همه بجز با وین جمله که استها  
مرگستی کار و می واره به ستم  
خجانه عشق حق غیر از این جان نیست  
من سخت کرا بخاتم کربن لب و ستم



بر دست خود از نستی پوسته زدم بود  
 کانست به شباری بخت زده دهم  
 مرغ عاشق آیدستم من چاکر آنستم  
 من نیت به آنستم گزیت و گزستم  
 گویند که شیشه کردت و رات  
 از عشق چو نمایی باده که من بستم  
 تا مریم بهایش آیت بعدی شد  
 مرغ از مسلمانان بر گزدم و وارستم  
 این قلیل اشعار شک شکر برای نشر و نگار اینخانه نگاشته شد و لیکن  
 جمله که پیشتر بزرگ مزاج آید و متضمن مقامات عالی و رفو و فانت در اصل  
 کتاب مسطور است اگر بندگان آستان بعد از رفع والا ای امر الله جل جلاله  
 باستماع آن رغبتی فرماید در کتابی جدا گانه شرح و بسط نبشت از نظر انوار علی

او میگذراند

خانده چهارم در نگارش اشعار سعود نامه که در معنی بنای این کتب  
 که در احقاق آن مروج در بر آیت و ضبط آن اشعار است که هر چنانچه  
 در درج در نگارش نباشد است درین اوراق زیب تخریر باید و این خانه  
 را که پس ایوان و مقصوره است آثار کرباس که در پایه و عنوان  
 این رساله است این است که بونصر شیشه میگوید اختر محمد کبر سر سواد  
 کسی نابد که شاهی سایه سلطان بهین الدوله و امین الملک سلطان محمود بن

ناصر الدین قاجار و خرد و صاحبقران کامکار خلد الله ملک کند که اگر چه  
 فرزند شاهنشاه و ظل سلطان است خردمند ان جانش آفتاب ملوک  
 پدر ملک خوانند و در علم گران سنگی گوه دارد و در غم شدی داد و در  
 و مشرب و ابل است و در کوشش سبیل ایل رات کوئی حکایت کرد  
 که در همین ایام با صفهان دست مبارکش ابری زرد پیش و بگری گهر  
 افشان بود و غنی و فقیر و وضع و شریفی نماید که از بخشش او سیم و زر و  
 و کبر و محبت و امن و ریخت و خانه و حجره با نعام و همان او آکنده کرد و  
 پیم آن بود که بعضی کوته نظران که از اندازه بخشش سحاب و مشرب و بخیر  
 آن جمله را حمل بر سرف نماید اما خردمند ان دهند که در بارش  
 نگاه و ابراز باریدن که نه پذیرد و هر چه بصل و یا قوت از گوه بر گری  
 نقصان پدید نیاید و حضرت والا او مجمع فصاحت و حکمت و بارگاه  
 عالی او کعبه علما و فضلا و قانون ملک داری و یادگار حبشیه و فرزند  
 و در جلالت و کامکار نظیر روشنک آموختن مساکین است و  
 امین و ممالک از حشمت او آباد و بار عایده مهربان و بر سپاس  
 اسپهبد کار آموز و کاروان و در کمال لطف و پناه



که مرکز حکمرانی اوست بادی زبانه لندن و کین در گذشته و حد و ولایت  
ایالت فرمان روستا او که از نواحی موصل تا دریای عمان است و کربستان  
و کرمانشاه و لرستان و عراق عجم و خوزستان و فارس و یزد و دین میان  
واقع و هر ناحیه شهر و دیه از آن خرم بهشتی آید بهاری آید به بهشت و بهشتان ارم  
همی ماند از بهشت است و حشمت جلالت او بر کرد خود حصن حصینی کشیده و او  
و از آن ممالک عدل و انصاف را راه پریشان نیت و ظلم و جور طریق دخول  
نیجوید و ولایت که از قبل بنده کان حضرت اسعد و بولایت میروند همه در آن  
دس نضاف و محسن اخلافت و عمالی که از جانب که از آن درگاه عالی  
او مامور بعمل می شوند همه دایان است و علم حساب و مکارم آداب لاجرم هر روز  
در حضرت سلطنت شاه جهان بحسن کفایت غرض می فرایند و هرگاه آید  
کشور و نظم لشکر و حفظ و دریا و دشمن می شود و چون این  
که مستی بسعد و نامه است همه مناقب و مفاخر حمیده اوست درین جوان  
برای حال بیست همین قدر بیان که مایه مفاخرت و مایه مؤلف شود کفایت  
آقا ای که آن که مزین برین زیور اشعار می است که تخلص آنجه بیج این  
شاهنشاه است این است

بنام خداوند بخشنده مهربان

دیدیم روزگار و کیر و دار را بسیار شهر و یار و بسی شهر بار را

این قصیده در ازت و تمامه در درج مسطور است و چنانکه نوشته ایم که از نو آید

در پاسی تازی و عبری کتا به بسیار و بس موز و بسی و بسی و بسی

و ز آدم نخت می کیر و آید آری تا خاتم آنکه بود و سر اشیا بها

هر یک بقدر دانش خود گفته اند که قهر بحر چسبند این جبا بها

و اما کسی ندانند که بحر اعتراف کرد فی آنکه خست از پی و اش کتا بها

آن بخردان پیش که از فضل و فهم خویش کردند فضلا و نبشند با بها

از عقل و فضل و ملک و معشند و در باقیان که منع شدند از شتا بها

کوتاه که بکنند که بطون و بر شل است بالاتر از جناب صفت ن جبا بها

هم خود بکرد هر یک از آنها ستار تا چون مگر خاک ابا نور و تا بها

و ز مشتش پیش بلکه ز مشتش نیز افزون ترند این کره باوین قبا بها

و آنها همه چو خاک زمیسنند خسته با گرمی و تری و جبال و سجا بها

هم خود زمین لبان که آخر آن می بر کرد آفتاب زنده صرخ و تا بها

تا خود ازین پس چه پدید آرد آسمان ز حساب دید و دانش این خاک و آبا بها



وین اختران همیشه فرا کرد آفتاب  
 و انما که ماستار و ثابت گنایم  
 و ان آفتابها هر که در خوشین  
 و ان اختران هر که در هر اختر  
 و چپین یکجهت آتش جبهه رو  
 ز انجا هم از توانی بر سر کنی  
 می شنود که عالم آثار وضع حق  
 این همه خود را سر کینه خدایت  
 هر که جز این گمان برد او بر خطا بود  
 تو در هر اب تشنه و ان این بین  
 ما که مسموم شده ایم و چه ایم از وجود  
 ای که مپسندیده آن کت وجود  
 که بایت ثواب جز آنکه کن  
 و رکعت بایت سخنی مدح شاه کو  
 فرخ بین دولت مسعود کاسمان  
 کردنی مزایده و خطر ابا  
 هر یک بجای خوشین اند آفتابها  
 دارند اختران فزون از حسابها  
 کردند بهر تابش او مابها  
 تا خود کنی چو احمد خرق حجابها  
 تا بی سواد آید از ایزد و جواها  
 بی اول است و آخر و بی انقلابها  
 چون بندگان این خطا و صوابها  
 در وی دروغ شد فضل انخابها  
 مانند صده تیره و پر مغلاها  
 جز خطها فاسد و بعضی خلاها  
 هم ره نمود سوکت و ثوابها  
 تاره باها بری از این سراها  
 خوشید جویش و ترسل انخابها  
 بند و سعادتش بجان در کابها

امروز اگر چه سایه شاه تب زین  
 در خورشید همیشه سرار ده پاست  
 هر جا که بود شیر و پلی ز موال او  
 شایان روزگار به کام خرم  
 بان ای خود چند چون مرح او کنم  
 تو خود که مرغ خطا پس درم زخم  
 ایان که پیش چشم توشیران خرمند  
 با او مکن قیاس در متمران کس  
 تاصل مت کس نکو اید بسو فرج  
 از صد هزار خلق یکی بو تراب شد  
 بر هر که نام شایسته را کی نمند  
 شای که صوفیان جهان سماع و جود  
 هر که گمان بر کرد ز شایان خو کسی  
 او را طلب که سایه فرما بود  
 مکر و فتنه جاد و سحر و غل و بل  
 فردا بر آفتاب بر آید بتها  
 او تا دوازده علم و ز حکمت طایها  
 چنگالها شکسته و افکنده نابها  
 بر باد او کنند نشاط تراها  
 با من خاد و در و داری عتابها  
 کوئی مرا که نیز کوی از ذبابها  
 در خورشید کند بقدر از کلاها  
 بشیر ز قیاس نکرد از ذآنها  
 تا صد مرت کشتند با سب  
 خفتند اگر چه خلق بسی تراها  
 آباد از نو کرد و زود این خراها  
 او را دگانشند بچک و رباها  
 باشد اگر رشخ بود یا ز شایها  
 ناکی و سب بید تر خراها  
 دل امستد خیره رنج و غداها



از سحر تو گاهد هرگز فروغ مهر	وز جلیت تو بوی خوش از مشکها
تو کام دل نیازی ازین سحر و جادو	کو را خدای خوسته از کایا بها
وز زین پس سحر و غفلت بکن	دست خدای تو بر اند عقابها
هم خود بدست ساین سلطان بقدر	سوز و خفا که بر سر آتش کبابها

فی مناقبه علامه قباله و زید الجلالی من جلائل الاعراف و ائمه کتمان  
وز زیدت عصمتها

سایه شاه آفتاب دولت و دین است	شاهد و شاهد و خیمه شاه غین است
نمش معبود و روزگارش معبود	سعد و سعادتش در بار و دین است
هر که نزار و خرد در او بجان است	و آنکه خرد دارد اندر و یقین است
کانه که در آینه زمانه کند است	از اثر حمد وی به تیغ همین است
جده او مرغی و فاطمی آمد	لاجرم آب و گلش بعدل عین است
هر که بدو در که ز احمد و آل است	احمد و آتش همیشه یار و معین است
بی و آب کل محمد است او	محمدش فرض بر زمانه زمین است
از ره صورت اگر او علوی نیست	از ره سیرت علی باز پسین است
معنی او سایه علی است بلا شک	صورت او ظل شاه ناصر دین است

رو تو بمعنی کرای و صورت بگذار	کر چه بصورت همو جهان معین است
ظواهر او چرخ بر ستاره سعد است	باطن او بحر پر زده شین است
دولت شاه راهم او قوام و نظام است	ملت حق در اسم او امان این است
بهیت او نیز که در مملکت شاه	سخت تر از صد هزار حصین است
او بسیار بان نشسته و پیش	رفته بکاک صبیام و ژاپن چین است
کرشاید بر زم سبیل دمان است	و نه شیند بر زم ماء معین است
بهیت او سخت تر ز نار حیم است	حضرت او فخر تر ز خلد برین است
دولت و بخشش و انبیا به رحم	نصرت و فخرش بر کوه و نه زمین است
حسنت و ابراهیم است و فرسنگ در	لاجرش انجمن بر زمین است
نمش دعا میکنم ولی که آیین	پیش صف اندر ستاده روح بین است

ولکما ایضا

چه حضرت که عشقش همیشه در بیان است	چه دولت که آن سخت محکم ارکان است
چه نعمت که شل دنیا فریده زوال	چه حکمت که آن محض عدل ایمان است
چه پستان که از دوستان نند ملوک	چه یارگاه که چون کارگاه سبحان است
همی بر مر جکونی پا صریح کوی	خجسته حضرت معبود ظل سلطان است



برای پرویش جوان کوئی رست  
 یمن دولت دین و دین ملک  
 دو چشم شاه بدو روشن است دولت شاه  
 زمانه را بنود و جهان چو بدست  
 چو کینه در دیکینه شیر مرگش  
 مخایش همه تفسیر دولت و طغرت  
 بکار باشد تازه بر شیر شکار  
 اگر چه جان شایان از دست بیم  
 دل و جگرش چنان آفریده خدا  
 چو باره نادر شیر است برشته بر آب  
 کیش است و سپاه اهلن و سپاه  
 عراق و یزد و لرستان و شیرش ملک  
 چو باغ باد و گلستان خجسته حضرت او  
 نخستین است این که روی بود و بر  
 نزد که خاکی این شعر با نجا که درش

فک سعادت یابد همیشه بر آن  
 من از نغمه سخن میکنم شکست مدا  
 بشعر اگر چه مرا مقابله و شش  
 ولی بجزت معبودش مداح من  
 در صفت بهار و تخلص ملک شایسته از او فرید عمر  
 هر سال مراد و بهشت است  
 سمن به کشته و ساری من  
 هزار آوا بکل بر زنده و پازند  
 با طعی سبزه که در دست باغ  
 کوستان نارسان چوین شد  
 بستان در هر درخت و یا قوت  
 بهشتی جامه پوشیده گیتی  
 در صفت بهار و تخلص ملک شایسته از او کامکار  
 از امر الله حشمت  
 جهان اردی ثبات و نوبت است  
 بهر سولبت حور ارشستی است

ملک سعادت یابد همیشه بر آن

سمن به کشته و ساری من

هزار آوا بکل بر زنده و پازند



بهار و بلخ شدستان و بیل	بشاخ کل نشسته ز روشنی است
بهر باغی که روی آری تو گوئی	در او ویر و کلیسا و کشتی است
بهشت ازین کیتی از چرخنی	در او یکا شده بهر خوب و شستی است
مرا زین پس اگر جوئی نشین	کنار جوئی و پهلو کشتی است
می اندر دست و دست و لب	کم ایند و لک زار و سر کشتی است
ببین دولت سلطان که رویش	باغ اندر بهشت اندر بهشتی است

در صفت معشوق و مخلص علی

رخ است آن با قریا یا سیمین است	لب است آن با شکریا یا نمین است
بهشت آن یا بهاری یا بخار است	تن است آن یا بخارستان یا چین است
دل است آن یا که سینه است ز این	کزیر پر نیان اندر و فین است
نکار ما هر و سر و بالاست	و یا بر سر و ماهی در زمین است
ز پامه همه نغمه است و ز پد	که سر تا پیش نغمه و نازنین است
بلب مانند تسنیم و کوثر	بجای رض است چون خلد برین است
اگر مهر در خان نیست ماه است	و کر غلمان باشد حور عین است
چو بجز آمد بخاری دل شکار است	چو بنشیند بهاری دل نشین است

فرز لاله شکر است و ریحان	فرو و سبل او یا سیمین است
بزر و خورشید لعل است و مرجان	بزر و شکرش در ثمین است
ببین است سعد سیمین که کوئی	کف موسی میان تهین است
چو عیسی مرده را جان بخشد ارب	لبش کوئی دم روح الایین است
ابا هر کس بهر و مهر بافی است	بشپانش چندین کبر و دین است
که کن آن سر زلفین شکرین	که با چندین شکنج و بند و چین است
همی خواهد دل و دل از من	که با دام و کند اندر کین است
بگویدام و کند از کف نکلن	که این دل فی شکار آن این است
دل مرچند کاهی شد که از جان	بفر و سایه سلطان رهین است
ببین دولت سلطان عیار	کجا امن و امانش در عین است
ملک معبودش سعد و سعادت	همیشه سر کباب و هشتین است
زیر دوان دولت را امان است	ز سلطان ملت حق این است
بگاه بزم چون ابر مطهر است	بگاه رزم چون شیر عین است
همی تا دم اندر پا دشت	ز آتش پاک و نسل او کین است
نیال ابن نیال ابن نیال است	نمین ابن نمین ابن نمین است



زاد پیش از نه ماهه آیدین	چنان چون فریدون ز آیین است
جاش آفتاب خروشان شد	کجا تختش سپهر چارمین است
امل بادت آتش معان است	اجل با تیغ تیرش همقرین است
بدش چشمه بشوده بوضر	که شعر او همه ماه معین است
بهر چتی که در حدش سراید	بر او بر از طلیک آفرین است
ازین پس کس ز نارد تم کرد	که داغ مدح شمشیر چین است
ز انداز ارباب دمی در جوانی	به پیشش ب دولت یزدین است
بدین گوشه قناعت باید بخش	سعادت در بار و دیوان است
کلاه قمر بر خورشید ساید	چرخ دایره کمرش غنای کلین است
نخودید جگر مرزوب جو	شرهش آب نان اوجین است
بدین پیرانه سرور کار این شاه	دو چشمش چون جوانان دورین است
همی داند که خرد را بدین پور	یکی ترش در تاج و کین است
پدر دهنه کاین فرزند مسعود	سعادت یارش از چرخ برین است
اگر کاری کند دستش صواب است	وگر حسی کند ریش حین است
در صفت نکو و مخلص علی کجی	شاهنشاه از او آید مکر و کین است

لب او کوئی کل بشکر آینه است	جد او تیره شب ماهه بر آینه است
خط او کوئی لغزش ز پر زین	مشک بر دوز سیم همی بخینه است
داند و چشمش هر یک کی آهوی بچند	که بام اندر افاده و بکر بخینه است
داند و باروش کانی تبهم بسته	زه به تیره بر خورده و بکینه است
وان بکج لب او خاشخ چیند و کی	کرمی مشک و شکر را بهم آینه است
وان بنا کوشش و لبش کوئی کاشیار	زه به ماهه سیم بهم آینه است
وان خرمیدن بالاش کوئی دایغ	از پی قص کسی سرور آینه است
وان وزلف از بدوشش عیند شک	کرش از شاخه سرویش در آینه است
ملک عادل سعود که هر اختر سعد	که ملک داشت همی بر سر آینه است
در شکایت آنکه هر کوی و اشاری بقدر انبوی	که از انبوی انبوی انبوی
کاف و شکو نعم او غرور و غلا و مخلص علی کجی	که از انبوی انبوی انبوی
نهر اشعبد پیش آید این سپهر کبود	اگر نماند از کجاست باز بود
بش کوئی از آغاز زور خشم است	که چشم مهر سوی من بسج رو نموده
هنوز بود مرا جاجان پست پدر	که چون نماند پدر من کین همی نمود
اگر بر پیری یک جان من نرساید	نزد کجا بجوانی تنم همی فرسود



از و کلامم زانکه دانه او سخت  
چو او بفراوان من سسی اندختم  
چونده نیز سس نه پند فرمان  
اگر چه حضرت حق افرونی و فرار  
من و چه دو کاین کان انشا هم  
چگونه شکر گویم بادشاهی را  
هم انجین بجان هر کجا که است  
ز سایه سایه از سم شاد و بر ملک  
نگاه کن که ملک این سایه در پیمان است  
یعین دست مسعود ابن ناصر دین  
بزرگ آینه بود صفهان بصفا  
گرفت ملک و حاکم طوطی آموزان  
برون نخواست از ملک شافیه و  
چنین پسر که ملک است از ملوک جهان  
ملک زوان کرد جلال او ملک

زنجیری در پیش تخت است پیا  
یکانه شود و زربکیل پیا  
بکار ملک از شرف و فرزند است  
ز روزنامه فرزند کون پیا  
بدین مبارک فرزند جهان پیا  
نرخ حاکم است و آخری خنق  
نه روزنامه یک جلد است و فصل  
نه جلد نیز که جام جهان است که زو  
نه روشی و رایگی حکیم شناس  
بطل تربت ظل شایر رخ خلق  
همیشه تا خبر است از حکیم و از فرخون  
حکیم و آردان حکم او بر و بحر

در صفت جانان تخلص کج شایسته

نکته کی لب دندان شمشیر کرد  
بهرای کرخ تابان شمشیر و دارد  
لب دندان کوئی بر آن خط شکیب  
که در شکر و شیرین شک تر دارد



بر ز شک تشکر که دیت ایچ هرگز  
 میان سچ و دپش و لیکن ایچ  
 بر و مایه لایه رخ رنگین  
 کوی سوسنبل همی ار و عشق کل  
 نزار و مادر چوین پرور دار دبا  
 بهشتی راهی ماند که عبور و آن  
 زیارت می مرجان بند و آرا جان  
 می فرخ خشت آب بهشت است  
 دلم در حلقه نفس بهر شاه پندار  
 کوی از لاله سر کین شان سربین  
 اگر چه دودار دجان کوی صفای نرمان  
 یمن و سلطان ملک سحر سحران  
 یفر و فرخی کوی فرید و آن او دوا  
 بهر جاصلی پند سر او خانان خند  
 رموز ملک داری خرد و دار و دار

پدر شاه عمار پسر شیری بجان باز  
 پدر آیش مت پسر آرایش دیت  
 بجام خایانین ز کفش مایه نشین  
 تو کوی مایه و شیدای چو شیدای خند  
 ازین پیش خرد و شکار خروان باشد  
 بغیر از دی شمشیر در کمان کمان  
 اگر چه او چو کند جوانی قبیح جوان  
 ز بس ابد و با کوی که از دله خبر دارد  
 خبر دارد که در پیرانه سر بوضو شین  
 بخار در شک پیرانه در کمر دیزد  
 پس آن چاه و نج او را خسته خنجر  
 که این کجی است پانده که با پاید سبی  
 الا انما اسمان به ملک اده جوان باشد  
 نه در ترک نه در تار کسی چوین کرد  
 پدر بر بادشان بر پسر پسر دارد  
 بچشم حارشان سنش نشین دارد  
 تو کوی پیل شیرت چو آنک سفر دارد  
 که اندر میشه دولت چوین شیر دارد  
 که ازیر و این مان ملک همی شوشتر دارد  
 بکار ملک تهر پیرا زال زرد دارد  
 ز بس ابد و با کوی که از دله خبر دارد  
 بکج غزلت از جیش صحر کج پرور دارد  
 ز مدح او بطنم شکر کانیم و زرد دارد  
 که کج شرمای از اجیر و مختصر دارد  
 نشان نام شاه تاجدار و تاجور دارد  
 جوان کلامان باز دولت کام دارد  
 در ترغیب عاشق و ضیق معشوق تخلص علی بی سلطان  
 ای امر الله عمر



هر که در سر بسویار و بکف جام نهد  
که چو شید جهان سر انجام نهد  
که آتش آرام دلی نیست بندگان دل  
که جهازا چو کند هر که دلا آرام نهد  
دل اگر عرش آیت اگر شش شش  
خانه هست که دیوار و در و بام نهد  
دل بر ارمی بر دلی نهد که دین دل  
تا تو آرام نگیری دلم آرام نهد  
فتنه دار و در گوشه دل از گوشه شست  
که هزاران یکی از گردش ایام نهد  
مره و ابرو تو نیز و کائنات که هرگز  
پدر بهمن ز زال سپهر سام نهد  
باده و جام چنین سرخ و فرخ بخش چرخ  
ستی و زندگ که از علل است و نام نهد  
مشکبوی آید بشکیر حرام از زبان  
که بسوی کل از زلف تو پیغام نهد  
هر که از لایه دارد و از نوک نازین  
چرخ است او را که خود حلقه نام نهد  
تو شیرین لبی فانه بدی در عالم  
چرخداید و کج لب خبر سر و شام نهد  
جامه دار ملکی با که دمی جام بهش  
که کسی کبر تو نماز تو انجام نهد  
خل سلطان بد و ملت و دولت سلطان  
است صبحی که ز بی تری کش نام نهد

و این چاکه که مطلع این کتب است  
و این کتب که در هر کج و هر کج است

و او که آسمان که وادش واد  
و او که خاک این هند ز پدید

و اگر چه بعضی ازین قصید که نیر از کتابت ثبوت فائده است  
و او که تا خاک این هند ز پدید

و این که چون ناقص فائده بودی تامل از کج و بدی بخت  
که او از خزان متضمن شش حقا بطریق اجمال نیست

آمد آنرو که کوی سر استان کرد  
موی غشاند و همه راه پر از ریحان کرد  
دو نیکو یارین کعبه ز پرده بر آورد و  
کاخ و مشکوی باغ و دو کارستان کرد  
وانده بکشت فرو کرده بر حلقه شک  
بر دلم پنجه زد و نیز زده اندر جان کرد  
چنگ کرب چنگ اندر و هر نغمه کرد  
دلی آورد و دلی بر دلی بران کرد  
چند لارام بد آناه که آرام دلم  
بر دلم بر دلی و دختر از سنندان کرد  
دل پریده شد بود و شوهر آمد بسرا  
جان ناکش شد و تن ز نری فرمان کرد  
لاله کفش غنچه لب بر و کشت  
پسته کفش کرات و خندان کرد  
وان و پستانش کوی که دوشها چرخ  
ما آورد و سپهر اهن خج و نهان کرد  
از شب تازی خورشید بر آورد و دوما  
هم بران خورشید از مشکب چکان کرد  
سی و دولو و دو و با قوت اندر خج  
پر و شش داده پا و دوش و دندان کرد  
بس که این دو بهار شک و شکر را چویند  
هر دو از ابله و زلف بشهر از ران کرد  
کشی از رضوان پنهان بهشت آورد و  
خانه و کوی از بار که رضوان کرد  
حور عین بود و کسی جور کجا دید که او  
کوش از جنت در دید و تاوان کرد



جھٹل نہم بلز اند چون نیکی  
ملک عادل سود ملکزادہ کہ چرخ  
ہر کجا موک اوروی کو جنگ نہاد  
کل شیر شمشیر جو پوسہ براند  
دوسر ہر دکر ارماند وکی کرمان  
سال دیگر پدرا لبتہ دہد کرمانش  
ار شیر آہنچہ شمشیر ہی کر ملک  
وان کند اید وین زرد و سپاہان عرف  
شاہ کجتر و حضرت مر این شیر پر  
ملک ایران شہنشاہ قوی کشت و غنی  
شاہان کرت شاہ بنجد کرمان  
دولت و بخت خدایت نہایت کرد و  
رو خدا جو شود ای خدا جو جان جو  
رای محبت سکندر زار طوک کجنگ  
وین مان نیز پارس میں برپرس

کہ بدر ویش کی پیش ملک بہتان  
از پی فخر کبر دور او جولان کرد  
فتح پیش آمد و بابت او پیمان کرد  
بر دو بہرہ مردم ملک چمن کرد  
بیش تا کوئی کشاہ شہ کرمان کرد  
کاین سر کار نخستین ملک ساسان  
این ملکزادہ بعد از کرم جهان کرد  
کہ ازین پیش ہی خشت نو شران کرد  
از پی خدمت خود را پسر دستان کرد  
فکر کی باید ای شاہ ہندستان کرد  
مشکلاتی کہ آہستہ توان بیان کرد  
کار آن کرد کہ بار آخدا جو جان کرد  
کہ بدین جہن بر چرخ توان فغان کرد  
ملک ایران جو دارا ملکی ویران کرد  
رای ز بار یکی کند و یکی بنیان کرد

دولتی کہ در او بود چو ناپلیون شاہ  
شاہ را کرد شہنشاہ و شہنشاہ بہ بند  
شہر بر لین و پرسد لالان را بہر  
او برای ہزارین کرد و تو ہم نہ کنے  
بدعا گوشم ازیرا کہ شہنشاہ جہان  
ایکہ در رای ہمز فخر نبی الہی  
بندہ شہنشاہ از ہیج شہی ملک  
نیک اگر خواہی از ان پس کہ آہستہ ہر  
کور ہی چشم خودی کہ سلطان ملک  
او بدین کفہ ہی نفس را خوتولی  
نہ صد اشہر بماند و نہ فرزند و مال  
وین سخن از من او بشنواہر و بجا  
تا برشتی کند ہیج کسی قصد  
نہدش کوشش سوی فغان نہ کند  
دلم از نالہ نہ پرتہ زانکاہ ہیج

کہ جہور و ز فخر و ہر شہر بیان کرد  
سخن از مال بلیار نہ از ملیان کرد  
بہتر از لندن از ملک خاقان کرد  
کہ برای ہمز اینکونہ بیی توان کرد  
آن کند با تو کہ باید شہنشاہ آن کرد  
مر مرادت تو فخر نبی پشان کرد  
خاصہ ان وز کہ با ہر ہی بیان کرد  
دل جازا ہمہ در بند کی زردان کرد  
کاین ہوا کردی باہر سلطان کرد  
من ہمز دم و اورق و بلیقان کرد  
کور را بر خود چون شکستہ بن ندان کرد  
کاین خنہا ہمہ پیہر در فغان کرد  
اینہ قصہ ز عدل کفہ میزان کرد  
انجین آہ کہ ہی کوشش فغان کرد  
نہ بجز شعری کان شرح شب بجران کرد







اگر کین غصہ دار دیکھا ملک وین اندر  
غصہ دار دیران کو برادر دشت سلطان  
از آشوب شغب کیست خالی ملک از  
کشی کشی استی آرد بهر کار کش پیش  
حرار دند داند هنر دارد که دارد  
بهر جاشا سپستی بدش شعر با کو  
بدون از دمی دست کجا ناز بدولت او  
چو سلطان یزدان او سلطان  
ز طبع او چو بد را خدمت خرو  
بپایان ده وجب محشر که چون بدست  
چنانچہ غصہ سوزن نشکر از آن  
قرابتش شود از ہم ساعت قرابت  
الانما دهم ہمیش بر رسم حرکت  
شعبه روز و شب سال شش و شش  
تکرار کنی در عالمی دیگر صفت نکاد و مکج شامند انکر است

اگر بس چشم قشش ہی دستان فن دارد  
همی بسترن لغش نگار و خطی از عنبر  
ختم جود و لغش بسبیل شد و کون  
خوش کوئی باده اندر مسی شک ختم  
میان لغت او کوئی وطن کرد اتیان  
پرخی می پرپی سکر پی ناد و پی  
بجعد لغت و چشم ایدون خوش از کانی  
اگر آهوی ختم دارد بجای حق بکان  
لبش در خط پرینان آید و جسر  
نش کوئی کاستان شد که زور و کج  
اگر چند او می اندر پریان کرد است پریان  
هم اندر پریان فی تی آید و چو شمع  
زمن آمد بهای سوختن دکان دل ایان  
یعنی دولت سلطان این ملت یزدان  
ملک سو کرد ز دکان جوان سوختند

دلبر ز کشتن حدیث مشقن دارد  
نگارینی که عنبر را ثواب سترن دارد  
بسوسن هر سترن بسبیل در سمن دارد  
لبش کوئی ملعل اندر مسی دعدن دارد  
میان جان دل کوئی غشی غش وطن دارد  
پرپی ناداده زب فر کجا رسن دارد  
که هم شک خط و جان هم آهوی ختم دارد  
کجا شک خط و جان چمن چمن شکن دارد  
هم اندر پریان پنهان سسی خرم دارد  
خوش کوئی سلیمان که دیو و پریان دارد  
تنی چو پریان اندر میان پریان دارد  
وزان من بجان من بسی سنج محسن دارد  
مکر در لبش سایه شاه ز من دارد  
که امری امینی ابدین و دولت مقربان دارد  
که شاه اور اتخت اندر چو جان روشن دارد



شش در دو جان او همی شایسته رانی شد  
 و خوار اگر بگویم هست او کوس نروده  
 هزاران جامه اندر استین او که گشت  
 هزاران شیره است او بگوشتش کی گشت  
 بدست اندکی بگرسان رخ جو گشت  
 چو چوبست موسی هر کجا فروغ و بمان  
 از آن از جان دل او همی شایسته گشت  
 ملک از بزرگانش نهاده شد ملک  
 یکی چشم است کرمان ملک ایران و هم  
 ای شاه که آن سیف یانی در کف کوی  
 فروغ تاج خورشید سیل است چنان  
 همی نادر بها از کل پند و پریشان رود  
 پند نادر هیل کل فشانست در دل دشمن  
 همی نخواهد هر کو خاطر شد و خوشتم  
 تو شد آن شاه فرخ زدی و من فرخی گویم

تا ز جانم و ز سر خود و ز پروا تنم  
 سخا کوئی و راحتم طانی سخن دارد  
 بگوشت و چورستم صد هزاران جتن دارد  
 هزاران مخزن حکمت میان یک تن دارد  
 که کوئی ادکار از او که در جنگش دارد  
 به پند او و باکشن همی را و پند دارد  
 که او جان دل اندر دستش نهاده دارد  
 که از او اوله ای بگذرد او بی حق دارد  
 که درش نهاده خبر و که او را بی حق دارد  
 ز او که هر از شمشیر سیف و نیزه دارد  
 که هر ملک سپا باز او صفا و من دارد  
 همی آسمان و دین و ستان نارود دارد  
 پراکنده همی کل های نار و ریشه کن دارد  
 زمانه خاطرش اندر و بجز و خرد دارد  
 که فرخ شاه ماکز فرخی سر و عود دارد

در صفت معشوق و تخلص مدح شاهنشاه

دلم تو کوئی باز لعل یار پیمان کرد  
 که باز خاطر مجسمه من پریشان کرد  
 اگر نه زلفش رخشا کل حمید و جریه  
 دل مرا ز چه رو چون هزار دستان کرد  
 شکر بشهر کران بود و زان بشکرین  
 یک شکر خنده ام و ز شکر از زان کرد  
 بر زده نهان میکنند دم خوشش  
 بر زلف چه حال خوشیشان کرد  
 دوزلف چه کان برنش نگاه کن که دلم  
 چو کوی بود و قدم حقیقه همچو چکان کرد  
 بهین که زیر پی و زلف او شمع است  
 که ساحر از او گشته کرد و جبران کرد  
 بهر کجا که گذر کرد باغ وستان خشت  
 بهر کجا که نظر کرد در گستان کرد  
 که تدر و سخن کرد از خرمش او  
 که سرو و چمن را همه خرامان کرد  
 همی فسون کنند از او و بگنجه چمن  
 چنین جز او که نهان است سخن کرد  
 هزار دست ز سبیل بند برک سمن  
 سمبری که بیستان هزار دستان کرد  
 بان لعل جشی همی خوش لبش  
 سرای خانه چشم مرا به چنان کرد  
 نگاه کن که هر چشم از آن خوش لبش  
 چه لعلهای خسته طراز دامان کرد  
 بر زلف لعل بخشان همان شکفتی پهن  
 که سی و دو درنا سفته بر و خشان کرد  
 ز لعل او و در جی پراز در علقان  
 چرا بخلطه نشاندن دندان کرد



اگر چلا لنگان بلبشت و	بساط شاه بخار و چرخ نمان کرد
ببین دولت مسعود کز سعادت و فر	همه جهان را یکسر بر زیر فرمان کرد
برای دهنش نه بر ظل سلطان کرد	لقب از بر اسطخس ظل سلطان کرد

و هر که کجفت معشوق و تخلص عجب کج ظلم سلطان و اهل قیامت

آنکه هر روز مرا و عذ بفر داد	عهد کی ست و دلی شمع خوار داد
دل با سخت از خوار کرد است و	بدنی نرم تر از زوبیه خوار داد
بر پند اندر پوشیده می دارد	بشبه اندر پنهان در پضا داد
شته دار و کل از زکس و جادوستی	بشکر درسی و دولو لالا داد
بر زلف بخار می افشاند نشان	هست مایه که سرمه شده و بجا داد
روی نکینش در آن موج کوی جوی	لالا سوک در عنبر سارا داد
زلف مشکینش را بغرض خون نمایی	که سوی یوسف پیغام زلیخا داد
لب و بوشل نه زینت او چنان آید	شکر و مشک بجزوار حیا داد
چو کشتنش از روش که کوی مرسل	ز کس قتان بکسبل بویا داد
جعدش را این دارد که پسته آتش	تک تک از بهر چه امیو چلیا داد
چون بم مرده همی نده کند عیبی	شاید از جعدش آئین نصرا داد

عارض او تکیلا و دچشمش کونی	چون دو تر با بچه جاکلیب دارد
که همی سپی کا بد بر ما نرم و بنا	د احمای پنهان از بهر دل ما دارد
او بدان سر که بر می کشد زار ترا	تو کجاست که سر صلح و مدارا دارد
هین بکستخ مر پشخه شکسته	مگر از کشتن ما هیچ محایا دارد
دل بین دلبر نیانی هرگز نده	هر که چون من خبر از قلع و عیا دارد
زک و خونخوار و دل آزار و ترسند	خاصه چو زو بسو حضرت و الادا دارد
خل سلطان ملک دل مسعود که بخت	ز دن بوسه بدان تخت تن دارد
تا ز شمشیرش باشد حکایت کند	نه دل جکت نه دیگر سر خودا دارد

و هر کج سلطان مین الدوله معوی ظلم سلطان که قوافی  
 و اهل و خال ابطریق بعضی شعرا میلف مثل حال الدین  
 کمال الدین اصفا و مولوی و می نامد و در اهل معتمد میخواند  
 تا خرد کیران عیب نکیرند

بهرین دولت سلطان کامران مسعود	بدار ملک خرمید با عباد و سواد
بهر کجا که گذر کرد کرد موکب او	ز روی آینه ملک نک ظلم زد و
ز گوشهای جهان شربت بر کرد	چو دید رایت و سر فرو کشید و خوف



گمان دیگر اگر کاسه شربت ملک  
 بسی برآمده بود از گنم ایران  
 مهابش بمان خوش فتنه را فروت  
 کسی نماند ز شا بان چونید ارش  
 اگر چه سایه شاه به زین لیکن  
 موفق است توفیق آسمان پسند  
 کسی که خدمت او را میان بسته بجان  
 نه دیر نه دوز سعیدین چرخ در گذرد  
 غبار موکب او که بچوب پدید  
 بر کجا که وز دیاد قهر او کوفته  
 که از نیام بر اید جام خور نش  
 زمانه هر چه سپردشست عدم پنهان  
 خدای محرش که لم یولد اولم یلد  
 ملک بن پسر ار بر ملک صحر بفر  
 حسد بر نه بشا ار ملک نیز دوست  
 برش او و بر شهر حشمتی افزود  
 ولی بدین سر و فروز و زیج بود  
 سخاوتش نه بین که دفا قدر استغفود  
 همی نکرد مر او رستایش و نستود  
 چو آفتاب بسی تابان سپهر سعود  
 مویه است بناید کرد کار و دود  
 سعید باشد از آغاز و قیامت محمود  
 برین روش که کند او را و ج جاهد  
 بقدر بگذرد از آفتاب و منحل عود  
 همی خبر دهد از روزگار عاد و شود  
 بزنگ لعل مژغنی شود سپهر کبود  
 بجا مولد او کرد در جهان موجود  
 نیا فرید چو نواز ملوک یک مولود  
 همی نگاه کند دست بکافت نشود  
 که شد بدین پسر امر و میزد محمود

زکریا ز کسری کند شربت بعد  
 ز دال ذال بی شاعران سخن کردند  
 چو حرف آخر هم بار کشید دال  
 ازین پس بجان کجا که دالی است  
 مکن عناد که در مدح او چه دال و ذال  
 توام وقاعه فصل و نهش آید  
 همیشه تا که بصورت چو تخت باشد تخت  
 چو تخت او بود قبال تخت و خرم  
 نه حاتم است و بجاتم فروخته بود  
 کجا کسی نشود و دوقافیه نمود  
 بطل دال خرمید دال و نیک بود  
 تو دال ان بدی که بر برش نمود  
 که صا و ضایکی میشود بر شمس حود  
 که مدح او بودش و رد و قیام نمود  
 همیشه تا که معنی صفت خود را نمود  
 چو نام او بود آیام و کلا او شود

این قصیده که مطلع آن این است  
 بتما و مستطو است

دوزخ لاله پر شد آند و زلف چو قاف  
 و این شعار اشد بطریق اجمال بعضی معانی است و کلام  
 مدح او را از امر الله شوکت است

سلطان یارین است سعود نامدار  
 و انکه خدا نطلبه و رانقا و غر  
 پیوسته شایان باشد و صواره شایان  
 اگر خود کل است خوا کند شل آماج خا



جز نوی خورشید بخت ریا  
 که خردوان عصر یکجا شوند کرد  
 به جاز ملک شاه که در زیر حکم اوست  
 هر فصل و دهی که نهان است آسمان  
 از جمله ملوک جهان نیست کس جز او  
 چند آنکه علم و فضل عزیزند او  
 چون آنکه نه با بسوی جسد دارند  
 آثار او را می پسند جهان ملک  
 شانه زمانه که بر نیم مملکت  
 گردانده سخت زود و مر این نیکه راند  
 و آن نیکه نیز به پیش آفرینا شود  
 ای بدسکال شاه که بر من جسد  
 من مدح شاه گویم و مداح شاه را  
 تو بدسکال شاه می بر بدسکال شاه  
 کرد در تو ذره از پیشوای شاد

جز کرد و مگویش نبود فتح راند  
 آنان همه پیاده و دوازده سوار  
 چون باغ خرم است به کام تو بها  
 تیر و سر و آهانی او کرد آتش  
 بادش پشوتن و غم سفید  
 هر کوندار داین و نیز دیکه است  
 سوی درشن و نه میمان دور کار  
 باشد بخاک جان ملوک بزرگوار  
 شایش داده تیر بزرگی و تدار  
 چون نیر و زسام ز بمان از خاک  
 ایران بفرمت و ریش شاد  
 کز شاه چرام است چنین غم و فغان  
 از آسمان ستاد و دلت شود تار  
 و درخ همی بجای دل اندر زنده  
 و در دل تو بود خرد و هستی گذار

چون بشنید که کرد شاه و مکر  
 هم بار بار بفرزد بزرگان مملکت  
 بهم از فنون مکر تو ام و اما کنش  
 هم داد من کوفت از آنان که بودند  
 هرگز چنین بد نکشادی که زبان  
 باری بر و ادب کن و این بیل  
 این نخوت غرور و فنون جلند  
 پیرا سال بود که صد جلد سخته  
 بردی بر کوهی از آسمان می کنند  
 پروردگان غمت را بر کوه  
 دهنش شاه و بر تو پوشید و علم کرد  
 و آن بحر و جادو و فنونها که مکنی  
 و آن غدر و مکر با که بروی از حجاب  
 شاه از حکم گوشه و لغاض غایت  
 دست فضا تو زده شاه کشته با

من بنده را بچا کوی خوش خستیا  
 من بنده را استودید بر بار شهریار  
 هم از بد زمانه مراد او زینهار  
 در دست نامهای فنون تو پشمار  
 یا صفی بکر نکردی چنین نگار  
 و زرد و جمل ناخن شیران خوا  
 زود اگر تن بکورد فرستد بر تبار  
 از بهر شه چنانکه برای سبب بار  
 اید و ن بجای لغت و نیرین هزار بار  
 بجاشتی و کفر و دنت شد آتش  
 شاه انجمن طایم که دیدت و بر دوتا  
 هر روز و بوبت یهودان خیره سا  
 و آن حقد و کینه که از دین آتش  
 داد از آسمان بر آرد ز جان ما  
 تا بر کند ز رخ ترا دست کرد کار



و شعری چند می کند و معظمت گفته و تخلص آن بنام  
نما یوز و مست که مطلع آن اینست که هر چه در دست

بر پیرانه سر بند با کویست  
الا ای پسر بند من کوش کن  
و هر چه کند و نصیحت و تخلص بکند اینها اینها که در کتاب

الله جوی اگر نه الله کوی باش	با هوای اگر نباشی با می هوای باش
رجو تجوی دست کن اردوت باید	یا با کسی که جوید گرفت کوی باش
ذکرت بفکر آرد و فکر بجست	و ز بهر جستجوی سراپا چو کوی باش
نه هر که جست یافت لی هر که جست یافت	کرایه بابت همه جستجوی باش
یا تشنه بشو و طلب از بسوی دست	یا بهر تشنگان آب بسوی باش
ره رو که هر که ره رود آخرت رسد	هم شاه را رو شود و هم شاهجوی باش
و را از طلب بانی کنده شو چو جوش	رو و طلب کو را چون آب جوی باش
افسوده و زدن چرانی بخواه جام	خندان لب شکفته دل تازه روی باش
باز آید آن برش که غمگین کنند دل	با دلبران ماه رخ مشکوی باش
بویض و در طلب رو شاه خویش	در پیش پای شاه رخان خاک کوی باش
و ربایت سعادت دنیا و آخرت	مسعود نامه طلب و مسود کوی باش

و هر چه در کج اینها اینها که در کتاب

سر و غش سپیده و هم سر و دوش	که بوشد ار که از آسمان نشو و بوش
یک آفتاب و زان تابو است بلند	که نور او بر عالم گرفته کوشا کوش
نه آفتاب یکی کل شکفته که ملک	چو بیلان بوش همی کند خوش
نه کل که سایه از نه فاده بر خلق	کجا شصل بجان پرورید و بوش
بنام شش سعود خواند و هر سع	همی بخوش از جانب خدای شوش
بکودکی چو در آغوش نه بزرگ شدت	از آن شان بزرگش همی شود خوش
پاشش از سر و بان شهر باد کشند	چو راه کاها کشش کوی ماده فروش
زمانه دیده بسی نشسته با و به ندید	چو شیرایت او نشی از میان بوش
بنام که الله خوش بخت پیکر کند	بهرش نصرت قبلت او معروش
بد و مانند اینان تو نام بر	بشر ترزه مانند رو و خروش

و این قصید که مطلع آن اینست که آغاز اولک معاصرت  
اشرف حصه و الا می و از امر الله جللا گفته که و انشا و انشا  
مقاله مقامات است که هر چه در دست

جانبانیه سلطان چنان که فطال	که باغ و راغ بار به با و باد شمال
-----------------------------	-----------------------------------



و این قصید کنیز در اندک است

آمار دیشت دست کل از کل	باده کلگون پاره خشم بر از دل
در شکر خور و قناعت و تخلص نیام مبارک	او عفتا افکند
جایی شکر نه نه خواجند دستور شدیم	نه شمشاد نه خاقان نه قصور شدیم
نه بال اندر فارون بجکت لقمان	نه بیفات چو موی که طویر شدیم
انامن ناکشتم و نکشتم رچیم	نه انا سخن کو بردار چو منصور شدیم
بنده کشتم و در آن بندگی از خجروینا	پیش سمع و بشیر هم کرده شوم شدیم
کر چه دیدیم که تر و کتر از مات با	چون که ایمان باده در او دور شدیم
بود بهام از آغاز که مادریش	که بعد او و کوی سونش بود شدیم
نکته ایم و بهمانست به خور و صفت	خام بودیم و کنون بخت چو انکور شدیم
چه زنی طعن که مانع شربت و نای	از پس ادب طاعت حق عور شدیم
تو چنان کن زبده و رخ و شرع و نماز	بجایان اندر چون بلغم با حور شدیم
کر باشد نظر لطف الهی سو ما	سو کو ارا نیم ار چند سوی بود شدیم
تا درین کوثر نظر کرد بهای شاه	ناظران همه عالم را منظور شدیم
اخر سعد ملک مسعود آنکو بهشش	سنگ بودیم و کنون زین لوتنور شدیم

خطاب معشوق و تخلص علی شاه

کل تا بر سرخ کرد می سرخ جوی جام	درده مدام کلگون بر بو کل مدام
در کاخ صبح شام مکن بی نید لعل	چون کل بشاخ لعل کند رو صبح شام
پر جامه با باده شد از لاله باغ و راغ	ای لاله رو من مهمل از کف باغ جام
رو باده خور که باغ بهشت برین شد است	و نه در بهشت باده جلالت فی حرام
بنگر که می چو بیدر شکیر فاخته	کی خسته خیز و رویی ساز لعل فام
از باد اود تا بشگاه باده نوش	وز شاه مکه بوستان با باده بام
ای آهوی سیده من ام شومین	کاه باغ آهوی و خلق کشت رام
خاکش از زمین کن وستان کباب می	وز زلف چنک کیر بیت اندرون لجام
شادی کن در میدان لعل و لب	هر جامی گذر کن هر سوئے حرام
و در رای جنگ داری دست ابرو	زار و کان رستم و از نو کند مدام
جانها به تیر غمزه بفلک دایگان	دلها بیدار کنند در آفرین مدام
و آنکه ز لب کبر پیاده شود کی	ما را بقل باده همی ساز شاه کام
کت ایزد آفریده که مار اسحق	نقل مدام از آن هر لب علی الله
چون آنکه آفریده کف را دوش را	تا ز رویم بخشد کبر خاص و عام



سلطان باین دولت مسعود نامدا	کز دی گرفت دولت سلطان جهان نام
چون کوس خنک بدوشند او بر آب	کونی که کرده است قیامت همی قیام
پیل از شکوه او ز ذل آب کنگ	شیر از نهید او نهند بچه در گنم
در کوه اگر ملک کند یاد جنگ او	خوش بجای می بون آید از نام
در بحر اگر نهنگ بد نام تیغ او	اندام او که خست کرد بچرم خام
ملت گرفته است بشیر او قرار	دولت فروده است بر پیر او قوام
ریش و این ملک تن در نظم اندو	آری که کار تن زرو است با ظلم
کردون زیر چرخ می آید قصا	کستی بدست رای می اندر نهد نام
خوش بخت بود و بی بخت در شش	وانکو در شش شش بستی بدو نام
کر تیر چرخ نامر نویسد بجزش	خورشید را غلام بر در بنام
آری کسی که ناصر و شش پدر بود	نکست اگر شش باشد بخور و غلام
اچی پسر شده و ملک را پدر	وی ملک شاه را بنو آرایش نام
روزی که آفتاب خ فروخت و بد	چون صبح عید گشت بر ملک بظلام
امروز پست شاه تو محکم و قوی است	کز پست شاه تو بوشه است و کام
نامد مایمی نه بر تر ناصبی است	تا از پس نبی است علی سید الانام

بر خور ان ملک چندی باد پیش رو	و ندر پس نبی تو علی وارشان نام
وانکو کند امام همی جز تو دیگری	لهبه کان به تنش نامند بی کلام
وان کان به تنش امام بود با بر خیز	نفرین لغت است بر بر خیز خاص عام
تا خواجگان باند بر تخت شده نماز	تا در نماز هست قعود از پی قیام
تو خواجده باش بر شاهان خوش	در دین پاک خواجده علی که استلام
و هر که صفت نگار و تخلص مکیج این شاهان را و کلام مکار	
از رخ فروخته پی بدن دل نام	در دام نهاده بدل اند دو باد نام
نه دانه ز باد نام بدام اندر کس دی	نه دید که کردت کس از شک سیاه نام
آرام دلم بر دو دل آرام من است	آرام کجا بر دو دل هیچ دلارام
درمان من آنجاست که زانجاست اورد	آرام دل آنجاست که ز دل بر و آرام
با آینه همیش که هست از من بدل	او را ز چه کردند دلارام سی نام
مانا که دلارام ز آن نام گرفت او	کاهوی مانر هم خود نام آرام
ما از رخ او وام گرفته است همی نور	لعل از لب او رنگ گرفته است همی ام
کر جام بکف کردی باده ز رویش	صد گونه کل هستی بار آور و انجام
و رقصه بوسه کند عارضش از رزم	زلفش ز چادرش گشت است تمام



چون او نبود سر بالا و بر فشار	چون او نبود ماه بیدار و بماند
کی ماه سخن گفت بد داشت در باب	کی سوره وان گشت و برشت تمام
کام دل مرغ نهد زان لب شیرین	با خرد و ایام کنم زو کله ناکام
مسعود و جنای که با سعد و سعادت	نهند بر آزار که اسعد او کام
زا غار سعید است کسی که بد است	و انکه از در او دور شد نیست انجام
ماهیت چو در زم بگفت کیست باغ	شیرین چو در زم بد است از صفا
همواره بد و ناکند دولت سلطان	پویسته بد و فخر کند کردش ایام
در ملک چو جشید که بد بر تخت	در تخت چو خورشید که بد بک بام
بحری است کاش که ندارد خبر از بر	صبحی است چاش که ندارد خطر از شام
از بخت بشعرت بختش بویید	وز چرخ بخت بختش بختش بخت
در مجلس و چنگ نماند آخر نمید	در موب و جنگ کند کوکب برام
کوئی که هستی را با بر بهار است	هر جا کند سایه شود تازه و پدید
شاهان که شعر با کراه نشوند	دین نشود شعر با عز و با کرام
دانند که شعرانه زمانه تکستی	نام پدر بهمن و ذکر سپهر سام
نمست در ایام منسی قله و در زم	نمست در ایام منسی قله و در زم

چون کعبه بود حضرت او قبله شاهان	و افزون شود از خست او قوت سلام
و کشف معشوق شرح احوال خود و تخلص علیحده سلطان جهان	کیز نیامد مبارک ظلمت کار و لقا لاله
خیزد از آن رو و موی ده بر فکن	تاب ناریک سپی و سر روشن
روشن روی است عالمی است از نور	موشش مویست جادوئیست پاز نور
دست سبیل نهاده بر سر نیرین	شاخ قرنفل شکسته از بر بوسن
عبر سارا نهاده بر کل سورا	لاله نعمان نهفت در بن لادن
تبت و تانار که در مجلس شکوی	خلج و فرخار کرده خانه و برزن
ز کفش از خسته و بکریه بچکان	لاله اش از شک تاب به جوشن
زلف و لبش بند و چن کوفه با	قد بجز وار و دایم و بجنه من
زخم است اندام او چو آینه لیکن	در بر دارد و بختی آهمن
من دل جان داده بر مراد دل او	لیک نداده است او مراد دل من
او ز دل من به برهنه و شاد	من ز دل او همه بناله و شیون
پیشش چون بر شک خجسته نام	خند دو کوید مسکین و بیون
هر که گویش ای بهار و لارام	این دل محسوس من بغم میرکن



خند دو گوشت پخته است  
دل که بدست تو یابد این همه مالش  
نیت بکار بخت بدین دلم تو ز دستش  
نه دل ازین پس باید نه دلارام  
جان دل تن همه مله به دلارام  
بشکنم و بر پریم که باز چون باز  
پریم از شربت و هم نخت او  
کر چه سفر با کنند باز ان لیکن  
باز شهم هم شاه باز هم رو  
به چکشی نین سپم از نه راه  
زی در شاهی و او شازده چون  
کشم دین را که گیت نادر تو گشت  
دعوی چنبری اگر کند این شاه  
سایه ز خورشید روشنی که بر جا  
خرو مسعود آنکه عز و سعادت

چند بکونی باز دست بکن  
نیت دل و چیت و دغم را من  
نکن تا منش بر نه من فلان  
بلکه نه هم جان بکارم آمدنی تن  
کاین قفس است آنکه خواجه کویدش کن  
شاه نه در کنار خوش نشین  
پرورشم داد و پرورید با من  
باز که ایند سوی خانه و سکن  
طبلک بازان پار و باز هم نین  
ز آنکه مرا رسنات قادر و این  
از دهر ام تا بارک تسنن  
ناصر دین شاه خوب کیر بکن  
سایه او آیتی است سخت برین  
کهنی از ملک یکر و دلچون  
بسته در ایوان او همیشه آون

بجین حسروی که ملک پرور  
او پسر شاه باشد و پدر ملک  
شاه فریدون فرخنده پادشاه  
ویدون بسیار ملکهای کر نیز  
تنخدا اردشیر و خانه استبر  
شاهش از آن او تا زبهر و بعد  
ملک استانش نیز داد که دین  
هر جا که ملک شاه سخت و در شاهی  
ایک جهان شد بفر و زیب تو کیر  
ملک ملک چون چراغ روشن از آن  
مرد که شمشیر تو زبانش نماید  
پیل دمان از نوب کر ز تو در جنگ  
تا سخن از زرد و کنج و نام ملک است  
روی تو چون آفتاب با فروزن  
تا بجهان درسی با جاوید

تازه بدو گشت فرخند و بهمن  
شاه بدو شاه سپید و پشون  
داد کرد و دید عز و جنت قارن  
دانش و زانها کیت کشورشون  
خاکه دایان جای بشو تن  
جایش آرد هم زار بل و این  
ز امن باید سستی شکست خا من  
نرم کند او بعد چون خرا دکن  
راست چو در ماه فرو دین که و زن  
کشت تو بخار خرد فیکه و در غن  
شیر براید اگر چه دسترون  
خوش نمان میکند چو شته بسوزن  
وز ملک آفتاب از دی بهمن  
دست تو چون بر بهمنی که را فکن  
کنج تسی کن ز زرقام پاکن



در وصف عشق و تخلص بهیج و اظهار بی باجالتی که احوال  
خود می گوید

باز من قد مند کوی در شک چمن	خیزد بر آبی زلف لب یار من چمن
تا مشکاب پستی بر لعل آید بار	تا شد صفا پستی بولبولی بخت
مشکی بدیبا بهشتی شده طرا	قدی بگلها بهشتی شده عجب
یا قوت رنگ سبج ندید قد مند	خورشید پوش هیچ بود مشک چمن
یا قد مند نیست بدینان نگار و گشت	بامشک چمن نباشد چندین گنج چمن
از قد مند به کس انگریزی خست	یا قوت سرخ حلقه و چاهه اشکین
در مشک چمن که کرد بدینان فتنه	در هر دقیقه نشسته سیمی شده و فتن
جانم بخت و برده او همی کند	از زلف و لب که اشک و گل چمن
ماند بجا و ماکی از دست قد	ماند بر و سر و کی اندر کند چمن
در زیر جعد او که آنحال تیره رنگ	چون شد و نشسته پس نام چمن
بالای دوشش لعل با کوش او همی	چون نکست کاش در در آستین
یا زیر پر تراغ بعد کسی ز باغ	آورد و کرد پنهان یکدسته با من
یا نه که سایه بر سر خورشید و نه کند	چرخه ایگان زمان جزو زمان

والایا من دولت دقرخ یا ملک	کسر بر دریا بود من در بخت
مسعود ناصر الدین آنکو بغر و را	آن میکند که کرد فریدون آستین
آن شیر شاهزاده که شمشیر و سهم او	بر کرد ملک شاه صفا کشت حین
وان شاه شیرزاده که دوش عدل و را	در سطح دین ملک بنای هند متین
دولت بهار و چهره اولاله بهار	دین آسمان حشمت او آفتاب دین
ماهیت زرفشان چو شایه بود	شیرت زرفشان چو بند و بکر کین
دولت کاب کبر و نصرت غان کشد	چون او حکام خواهد و بند و بر آستین
در کار ملک از ملک او دستايش است	در کار دین همی کندش از دین آفرین
دولت بهیشت بر برای و طبع	چونانکه نصرت بر تیغ او دین
در روزگار ملک ملک بهار و دان	و نه بهار اوست مکرزاده فرودین
در کوشش و بجکت آید بغیر کوس	از بانگ و دبار بد و چنگ را متین
شاه با بال حسم را که روزگار	بر اربعین فرو ده سستی را عین
هشتاد اربعین آفرود که بوده	در گوشه قناعت با فقر منتین
جز طاعت و رضا الهی نجات	ز خوف و دوزخ و نه بر تپید حور عین
ز اول تقسیم ای که زمین کی سر است	وز بنده که فرو ده روز و بختین







دل خیره بماند عقل حیران	رفا روز خراش تو دیدم
از سرو شنبه بستان	کشم بجز چنین خراش
دیدم بچمن چنین خرامان	یا هیچ تذرو و طاق را
رفا چنین ندارد امکان	کفش از تذرو و طاق و سرو
در غل لوای غل سلطان	شاید که نظر چنین خرامان
آرایش تاج و تخت و دیوان	مسعود شاه ناصر الدین
چون پشه ز باد شد کزیران	آن شیر که پیل در فاش
چون کر به ز شیر کشت لرزان	و آن پیل که شیر در برش
با پیل به نیک و کر ز کوبان	بشیر سخن کند بشیر
نی پیل بماند و نه شحان	ورشت زنده تارک پیل
مهرش بفرزوده آب حیوان	قهرش بنمود نار و دوزخ
شیرت بر فرزندم وین	ماه است بگاه جام و باده
کری دوم بود در ایوان	هوشنگ هم بود در اورنگ
و سخر شده بدو سپاهان	بر تخت بود بفر جمشید
از یزد کشیده تا ارستان	هر روز ملک و پش طک

کاجا که رسید پای عدش	کی ماند یک بدت ویران
وان کرده باب عدل در ملک	کان با کل لا آب باران
ایران چو ارم شود بفرش	دور از همه رشتی و ایران
شعر از شعر از آن پذیرد	تا نام بماندش بکسان
داند که شعر نیک نهد	این نام نکو ز آل سامان
وز کر کریمان که نام میبرد	کر شعر نبود و مدح قطران
وز عمیق و شعرا و تاجا	جاویدان نام آل خاقان
وین نام زلیت و بلخ کوفت	در سند و زبند و از خهران
محمود ببح عصری شد	محمود ترین پادشاهان
وین شاه جوان بخت مسعود	محمود و کر شود در ایران
خوارزم بکیر و او یک رزم	بر بند روان شودش فرمان
هر فال که شاعران رد شد	آزارها ایزدی دان
خاصه چو بفر ز نذال	بوفضر شیر آل شپان
و هر که اظهار شکر از من کرد و مکالمه مشایخ و امثالیکه	
ز حادثات نه مانده کسی نیافت امان	امر که در کف عدل سایه سلطان



یمن دولت سعود کاسان به  
 برای ملت حق را بری کند ز خلل  
 فروغ روشن بوستان شاه  
 توانگری و بزرگی و عود دولت بخت  
 بعد از حشمت او روزگار تازه کند  
 پانجهرت او کت جابه باید و عز  
 حریم امن جز از خضرش نیاید  
 یکی منم که چهار پا بچه و طلب  
 چون ندیدم و نشنودم از ملوک کی  
 خدای از ملوک جهان بد و نظری  
 بدان نظر بود اید و کن منظرش نظر  
 تخت و در خدا اختیار کرده کسی  
 هزار بر بان ارم که کس جز او نبود  
 وزان هزارانیکه هر کجای است  
 پس فراید هر روز غر حشمت او  
 همی ز کیوان بالا تر شد ایوان  
 بر تیغ دولت شد را و کند بیان  
 چنانکه آبش رخ رشید در میان  
 بر پایه تختش زبانه کرده نهان  
 حدیث حشمت دارد عدل و شرف او  
 بر و بخت او کت نام باید دان  
 اگر بگردی آفاق را کران بکران  
 بسی بکشم در آشکار و در پنهان  
 که هر که خدمت او جسته اند فلان  
 که آن نظر کند شنود که خدای جان  
 بسان و صفات زاجت او جان  
 بجز سر صده بهر قوت ایمان  
 درین سر صده از رو فال حکم قران  
 فریشت بهر شمس همین جهان  
 برای روشن غم در و بخت جان

نه در زود سپیدی که دین پاک نبه  
 درخت دولت ایران سم از کفایت  
 رسوم رفته چشید و فرا فریدون  
 چو سوی کجی ایران نهند رو ملک  
 مر از غیب خبرتی هر که از خبر است  
 و کر نه لقمه طومار ما هم ملک  
 بر فریزر بگویم که این کفایت و عز  
 چو آفتاب درخشان فروغ دولت او  
 تو بوستان کفر آن فروغ چون  
 بفرستد او جاودانست نام نام  
 شبی باشد و روزی که بنده سپاس  
 دعا که از سر سورت او شکر نعمت او  
 خدای نصرت و فتحش که نصرتش  
 درین سر صده از رو فال حکم قران  
 فریشت بهر شمس همین جهان  
 برای روشن غم در و بخت جان  
 درین سر صده از رو فال حکم قران  
 فریشت بهر شمس همین جهان  
 برای روشن غم در و بخت جان  
 درین سر صده از رو فال حکم قران  
 فریشت بهر شمس همین جهان  
 برای روشن غم در و بخت جان

کوی که روزگار من زلف یار من  
 در کیش آفریدی سحر کرد کار من



یا کرد روزگار من از زلف یار من	یا کرد روزگار من از زلف یار من
مر هر دور یک سهر از روزگار من	یا مایه سیاه و شوریدگی بسم
در دوزخ زلف یار من اندر کنار من	شوریده کار و تیر و چاق و من چرت
جز تیره و تبا به سی روزگار من	مانا که روزگار نخواهد هیچ رسد
کاهی کند تباه و سیل و قحار من	کاهی کند بجام قحار چو زهر
هم غمگین میشد و هم یکبار من	بر غم منم کار نکند که آن نخل
غمگینم از غم جان فکار من	تا غمگینم کنایه من اندر است
نوشی من چمن بهوش یار من	هر که روزگار نمیشی ندیدل
کز هر دو لب میشد بود غمگین من	یار چمن چمن چگونه گذارد غم خورم
وز دلبران جز او نبود یار من	از پدلان نهم بهمان خست یار او
من بسیار او شد و او بسیار من	من و او است و هم او می بست من
او و صفها کند همی از شهر یار من	من قصه باد و کتم از شهر یار او
بر کردستان تو باشد مدار من	سلطان بین است کشت کو به آسمان
او خود چه گفت کشتیانی بخار من	با او چه گفت کشت صابنه توام
وز آفتابش بود قهقار من	من آسمان و لب و حکام من قضا

در کشتی زلف یار من و در کشتی زلف یار من	در کشتی زلف یار من و در کشتی زلف یار من
شهر پریشان شهر یار پریشان	شهر پریشان شهر یار پریشان
روزی پریشان تر از شب از روز	کونی کشته روزگار پریشان
خاطر محسوس کافان در شا	هست تو کونی چو زلف یار پریشان
کار زمانه چو کشت درسم و برهم	مردم کارند کاه کار پریشان
هست پریشانی جهان همه از خبر	نیت کس از روی اقیان پریشان
کار خلاق بضرار کشیده است	مانده دل جلد ز ضرار پریشان
بخت پریشان اگر نکشت چو کشت	شا به لای تخت یار پریشان
هست پریشان تر از مدد دل بوضر	کش همه کار را از آن کار پریشان
مردم دست در کار نکرد	کار چو کرد در کار پریشان
رفتم بدون از میان بسته کار	کر چه بود هم در آن کنار پریشان
سایه شا بر جمع کار نکوشد	کار ماند بدین قفسه پریشان
در خطاب معشوق و تلخیص شاه شاه	در خطاب معشوق و تلخیص شاه شاه
پیراهن مرا و رنج و کم ای ماه	پایه و جوان کرد در کار من آگاه
امروز که خود کوه و در و درشت	ای کجاست چو دمی و عده بفرود



فردا که سن باغی شاده و بار است	باری تو خری بار کن امروز بد بخواه
بر خیز و سرور و بی پاک فرو شو	وز خانه برون آویند روی بحرگاه
خرگاه پارسا و نه میر و زن چنگ	میجوی و غلگویی و کبر و قدح خوا
که دست نشان کنی پای فرو کوب	گاهی دل غم بشکن گاهی کمر آه
بر عیش و افروزی همی هر دم و هر روز	از جوهر سی کم کن و از ناز همی کاه
از کاه سحر با دهستان تا بکشم	وز شام سحر چنگ بزنی بحرگاه
ایماه برین کون و شب و ز طرب کن	اکنون که سرمه بود تا بنه ماه
شاید که بدین شاد کسی در ببرد	آن غم که گذشت و رسال زنجیر
از چنگ غم این دل به جز نمی چنگ	مادامی چنگ نهادیم علی امده
که چنگ می از دل نبرد غم نماند	پس چنگ می از بهر چه خواهد پر شد
شاه مکنان بایه سلطان که مگویش	گویند بد و نازه شد آئین ملک
محمد و عثمان است اگر چه سعادت	مسعود و رانام نهادت شهنشاه
آنان که پیشان کمر بسته نهند	پوسته نویسند بد و بنده درگاه
ای ساید سلطان که تو در ساید سلطان	سلطان مگو بجلال چشم و جبه
جوشید بفر تو نبوده بسخت	خورشید چو روی تو تا به زبر کاه

شاهان همه در موب و آلا تو شطر	شیران همه از بیت شیر تو رو با
تو مای خورشید بود شاه و خورشید	پوسته همی نور رسد سو رخ ماه
تو نور زش کیری ش نور زردان	تو ساید سلطان و او ساید الله
زار و می سحر تو هر روز فراید	کاین آب نه ندرت کشن بحر بود راه
پوسته زنی شاه و جان خرم و خرسند	دست فتن از دامن قبال تو کوتاه

و هر که مدح میماند که سلطان مسعود نظر سلطان

تو انگریز کی عز و نفعت و جبه	کسی نیا بد جز در ساید شاه
یعین دولت مسعود ناصر الدین	که دین بدولت از بر فلک زنده خراک
بگاه کارتا زد مگر چو بر و چو شیر	بروز بار نماند مگر سر و و یاه
بد و ببالد همواره ملک و دولت دین	بد و بنار زد پوسته تاج و تخت کلاه
کنه کرده بهید عمو سو درش	چنان بود که تو کوئی بدید کنه
چو باد جله شتابت کاه پادشاه	چو کوه جله در نکست وقت باد فراه
مارش همه در غردین راحت خلق	عشیر همه در نظر ملک و عرض سپاه
کدام تن ملک جهان چسند دارند	دل قوی گفت او و خاطر کاه
دو تاه کرده فلک شپش خمرت	که بهر خدشت دارد او دلیکتاه



مخالفان ملک است بسجود با	که کرده اند بحکمت باغ دولت راه
ملک که شیرین از چنین پیش ملک	چراش باید بملکین باز دوسه رو با
نه شاه را پرست او که ملک باید پست	برای سرور و نظر خوش و برناه

و هر که کسفت معشوق و تخلص بنام مبارک او می شود

خم زلفین آن مشکین کلاله	بشک اندر نهان کرده است لاله
بشد و شکر از باقوت و مرجان	خوش لب ریز دارد دیکت پیاله
جمالش خزان نعمت است لیکن	نصیب ماند از دیکت نواله
بهری که از و کیوسه خواهم	بهر کان میکند آن باحواله
شکفته بین که با این خرد سله	چون پری فریب شدت ساله
جهان گشتم چون مهر که ندیدم	نه دجله تالب رود و نه یاله
کش اندر دل شره گر نشد	ز قریاد و فغان و آه و ناله
همی خواهم بمانم تا به سپهر	شب بر کرد ما شسته یاله
نبشته خط او بر برگ نرسین	بکفر و زلفش یک ساله
شب در بزم شپانی منستی	شکسته ساغر و افکنده لاله
خوی اندر رو ز کینش تو کوئی	بهر کل بر افتاد است زاله

یاد آستان سایه شاه  
بوسم بیت بارش لامحاله  
در نصیحت و پند و تخلص  
شاید از این کلامی که معشوق  
ظلم سلطان می شود

اگر بخت نرزد آن نهاد باید رو	بآب به سر پای خوش پاک بشو
بروی پاک دل پاک دست و خاطر پاک	بسوی پاک آن اند پاک زبان رو
تو نیز اگر بخواهی پاک باید شد	نخست پاک شود آنکام در راه سجو
روی چنین ای رهنما توان رفت	که را صعب لبی نه زناست از هر سو
نبرده بکن بون بروم در کتاب	اگر بودش استاد و رهنما بشو
جهان هر هر پند من سپیده دان	باغ رفتم تا پند کرم از مشکو
بشاخ سرو یکی باز بود و از سر نمان	بر زلفش رویش خسته بر مرزو
بجستجوی جهان چند و سر زینا	مخواه جز سر زودجوی جز لب جو
ز کج رنج و درد همه دو آید و است	نه کرد کج گرامی نه سوی دولت
یکی نصیحت مرگوش کرد و گوشه	بگرد باز اهل این کبر و فخر و پایا
تو هست که جبار که هر که شکفت	بیش باید سختی کشیدن از هر سو
اگر کار کلین نه ناچ بر زبان	از شک شک شود چون شود بکلو



بگردصل که ای بگردش مع کرد  
چو دست ساقی هر روی باد و برکن  
کجنگه شعر چو بوض پادشاه کن  
و کرت باید چو کان و کون خب باز  
هم ارباب پادشاه باید خفت  
یمن دولت که چهر میوش جهان  
ستود سلطان سود کش نهاد و فر  
یکی کو زن خزان بود بوبک او  
بشیر اگر بنام شیرایت او  
بپای مت بر فرق فرقدان دوست  
در از دست از آن کشته اند بهمن را  
بشرق غرب سید است حشمت او  
بهانه جوید هر روز شاه تادش  
ز ملک بهمن او را چه غر فزاید و فخر  
دعاش که بر مر دمان فریض بود

صفای حال طلب کن خط و خال کو  
بشاک زرت جام و زاکیه سو  
نه پنج باره همی دار و نه غم بارو  
ز هوشیار چو کان از قاحت کو  
شای سایه شاه جهان کوی چو سپه  
چنان شده که بارش انی ازین  
همی جدا نشود هیچ از بر و پلو  
کجاست شمع سربین او از نظرش کرد  
چنان که ز کز شیر زهی است  
بدست حکمت چون مگرد آهن و رو  
که چون ستاد رسیدش و دست را نو  
نزار بهمن باید که بوشش بارو  
چو ملک بهمن ملکیش سخت نغزو کو  
که بهمن ابدی امرو بود بنده او  
کجا فریض بود پیش نماز وضو

همیشه تا بقصص است اگر بقیس  
خبر گرفت سلیمان بکشفه پو پو  
ملک بن سلیمان ملک چو بقیس  
نه این غزشت و نه این غزشت  
و نه نکایت انی بکری و نه کار و نه شج  
شاهنشاهی از عظمی و از مرشد

چو شادی نه بد بهره ام در جوانی  
چو کام دل اندر جوان ندیدم  
بگاه جوانی جهان کرد برین  
به پیری که ملک تیر مرغ چنان شد  
چو شد زعفرانی تن از ضعیف  
به پیری همان به که زنی تو به پو  
من را باد و شوم به پیری بنوشم  
پاد جوانی ز دست جوانان  
که من هیچ بهره ندیدم نکینه  
نه از سب میدان از کلاه و یون  
جز از می ندیدم که از دل باید

چه بهره است در پیری از شادمانی  
به پیری چه کار آید از کامرانی  
همه راستیها خود را کما  
چه سودار چو سیرم کند رات را  
چه شد دهد باد و ارغوانی  
همی تا توان داری و می توانی  
ز دست جوانان بیاد جوانی  
بمی شاید از انده از دل برانی  
جز از سستی و باد و بهرمانی  
نه از باغ و نه از زر و کانی  
غم این جهان و انده آن جهانی



میدون برانم کہ جرمی نوحہ	ہمی تا سرا یہ مرا ند کا
بدین ملک فقر و فاقہ کر اید	مرا د ادہ شاہی و صاحب جہا
ببخشم بہ کبوتر رنج کدائی	ہم کچھ محمود زابستان
بنان جوین و لب مرز خود را	رہا نم ز آلاش مرزبان
پیش اندرون و فرتح خرو	بست اندرون بادہ خرو
جا نذر مسعود کا مد سعاد	یدر گاہ او از پی پاسبان
امین مل شد بعد امانت	یہیں دول شد بہ تیغ ایمان
ز شاہان کیستی نہ منی چوکس	بدین جہمت و شوک و مہربان
بانگشت بنامیت آسمان	کہ از بخت پر سی بخشش
اکر فیل مہمان شود پیش بخش	ز چنگال شیرش کند میزبان
و کر شیر از خوان او طعم خواہ	ز خرطوم فیلش فرستد او
چو آئی و پیش در کاخ و ایوان	بدان فرو بالا و شیرین زبان
تو کوئی کہ کیخسرو دیکرت او	ز دہ تکیہ بر تخت کما کی
و رافضات او پستی اندر نظام	بخندی بر رضافت شیر و
بناز و بد و کر زہ کا و سپر	ببالد بد و رایت کا و دیا

نہ سنگام بخش لبوی کرانی	نہ سنگام کوشش بستہ کرایہ
بشہ دادہ ست از پی پشتون	نہ فرزند شاہت شیرت کایہ
بکیر دجا ترا ہمہ را یکا	بدین پشتون شاید ار شاہ قار
بابر بہاری و باد خرا	ہمی تا جہان تازہ و کمنہ کرد
بھر تازہ و کمنہ اش کامران	خرازا مبادارہ اندر ہار
خطاب بہ عشق و خلوص علی حضرت اکبر علیہ السلام	
روی چہاں ترازو نشید تا بان شتر	ای نختہ در تیغ نشید و ماہ و شتر
عزیز را نمودی سپان شتر	لولو لا لاشہا کہ در دل با قوت سرخ
شک چہن داری شکستہ پر شتر	عورت در داری نہادہ بر قرار شتر
آہن اندر آئینہ سنبل کلک تر	غالیہ بر لالہ دار لالہ اندر غالیہ
در خدمت خیرہ ماند دیدہ بک در	پیش بالایت نبالہ در اندر کا
چہرستان کاخ اندو چشم چہر	سبستان کویت زان سنبل کا
چہری کردی مرا بالازلف چہر	لالہ کردی شک منان چکان لکون
تا بہت آدم سر زلف جستان اور	رستم دستاں مژدین پس اگر دستم
چون آئی ہی کوئی پدید آمد پر	چونان کردی ہی کوئی نہاںت ثاب



کرست و در کین از لعل تانی روست	زلفت از شک از چه دار حلقه اکثر
تا شکا و ام زلفش دل من بر زمان	بشکری آن حلقه پیش آید من بشکر
مشک این دل انگارینا که اندر مدح شاه	شعرهای چون شک که دید با الفاظ در
ظل سلطان بین دولت و خرد شاه	کز آتش است هر فری جز آتش
شاه مسعود آنکه گویان از فرایوان او	با سعاد یارکشت و از نوحه شبر
از لولک و زکایدون که دارد خیر او	دانش بود در جبهی حشمت اسکندر
شیر شمشیر باشد کاه کین کارزار	منظره او را بود و سکام داد و داد
جان افلاطون فضل او همی کرد مد	روح افریدون بفر او همی کرد مد
ایمجا و ندی که چون نبی اندر تخت ملک	آسمان عدل را کوئی فروزان اختر
کرده عدالت دولت را بهشت عدل کرد	اسم بر اندر بهشت و جواب کوش
کشور و دولت و توانمند و پند زانکه تو	هم به باد و لعلی هم آفتاب کشور
شکر آید به شاهان و زنجانی که کین	تو بچنگ اندر همی آید بشکر
که تران مهر شود از حضرت والا تو	که تر شاهی بر شاه کینستی مهر
برتری ستاد ایزد بر همه مردم از کین	در قون مردمی از هر چه مردم برتر
بشکند باز و نوی شیر از نهول تا با جونی	بتر که دند از قیل از نیم تا با منفر

از تو تا آثار محمودی پدید بلک	شاعران چون عنصری کردند شعر و شعر
شاعر از آن تو ماند شعر نیک از جهان	هم ز شعر شاعران نام تو ماند بر سر
نام محمود از شعر عنصری جاوید مان	هم بجای از مدح محمود شعر عنصر
هم چنین مدح تو بود در سپاسها	در فصاحت عنصری شد چون کونیک
نام تو از شعر او و شعر او از نام تو	هم بدین تا ابد دارند با هم بهر
شاه مسعودی مسعود هر کور در	مدح کویا بر دار دکلاد چاکر
چاکر است راهی با خورشید اختر	زانکه تو خورشید شامانی بچاکر کرد
تا همی حضرت وی دولت و حضرت بجای	تا جو اندر و سجد از هر که دارد بهر
حضرت با سعید و با سعادت بر زنی	دولت با داجوان از جوانی بر خور
در کفایت با تخلص عیسی الشاهنشاهی کلامک و امین	
با دوسوی باغ پیغام بهار آرد	باغ ازین پیغام خوش خوش گل بار آرد
لاله لاله لاله اندر کوه میسوزد بخور	ابر زک زک دریا بخار آرد
کوهساران آسمان کشته اند چرم	کیش نهان زمان از آب آرد
چو ماه و شتری از با سیمین و سترن	کوک بخشان هزار اندر از آرد
با دمانی وار از کلهای آذکون باغ	صف الخلیون بشا پو بهار آرد



تازہ چون مانی بہ درخش شاہ پور پوت  
 باغبان چاکلی نو شکند چسند ز شاخ  
 باد شکین ہم قدم در باغ نکند از درم  
 کا آن آمد کہ آرزو ز شکو سوی باغ  
 چنک ز چنک می دزد و سستی دروغ  
 ہم خیشم اشکبا عاشقان چشم خویش  
 قمریان در نال آرد ببلان در غلغلہ  
 دزد کل می زمره کون بساط راغ و باغ  
 بر سر مرز دل جو بادہ جو بادہ خوار  
 وز میان باغ آید تا کن ر کھنے  
 مست کہ دو آنچن کہ آہوان چشم خویش  
 تابہ بندہ و مرجہن رستم ہستان بند  
 دست مرغند یار و رستم ہستان بست  
 ظل سلطان آفتاب درین لٹا نک  
 در وصف نگار و نقاشی ملک و کامکار

ہر نیکی کہ سر زلفین یار آید سی  
 ہر پیام آور کہ ز آن لبر با آرد پیام  
 کہ بھی آید کہ کیر کچا اندر چشم من  
 باغبان آرد می بایش اگر کوید باغ  
 باد شکیرنی چہ زلف و آید چنانک  
 باد لم کوید کہ پیانم ہیست استوا  
 کا کہ دل چو سنگ دہشت باشد عدا  
 تو بہا اسال کھنادارد از رخسار او  
 یا کہ پارہ خوبی او با بہار آمینہ آ  
 یا نگارستان چہن کہ دہشت کاغذین  
 خوش خوش شاد کن خوش خندان کہ دیگر  
 از بہشت آید تو کوئی نیک ایان ہوش  
 نالہای بیلان شاخهای گلن  
 بانگ و ساچ ہستان آید بہا کوش  
 از ہجرت ہزاران مت بستہ ہمار  
 شکای و شکوئی و شکب آید سی  
 دلربایی و دستان دل شکار آید سی  
 شاید ایراسر و سوی جو پار آید سی  
 بر سر و ہر رخ سروی کل بار آید سی  
 کاروان شک اندہ چن تار آید سی  
 این سخن در دل مرا استوار آید سی  
 ست حدی لا این کہ کوہا آید سی  
 یا خود آہستہ بانو بہار آید سی  
 کاغذین خرم زار پیر او پار آید سی  
 نقش نقش و نگار اندر نگار آید سی  
 کار و کام چون خوشگوار آید سی  
 و این شہی لبان از ہر کنار آید سی  
 ہجرت ہزار عاشقان کہ خوش یار آید سی  
 زاری و غن زار از مرغزار آید سی  
 کہ پریشان کہ قطار اندہ قطار آید سی



ساربان ساسی داز پی شتر دوان	هر طرف افان خیران خیره سار آید
کار وافی راهی مانده کوه کرده بار	سوی کوه و دشت اندر یاکر آید
دزد بار او کین کشته ده و دوشه	که نهان از چشم کاهی آشکار آید
کاه کاهی کو هر گشته و آری کاروان	بگفت کالاجو مستکام قرار آید
هر که کافکنده اندر شکستی بکن زدود	کوش کلهای چمن را کوشکار آید
رود سو باغ و راغ آید ز شجر آید	این بنخها که کوشش شهریار آید
ظل سلطان بدین از غر شید ملک	که فلک غاشق تی شاد آید

در صفت عشق و مخلص علیحده شایسته اند که در امر شوکت العالی

ایا روی که مید از اجابت بستان کرد	و یامای که ایوان بصورت آسمان کرد
اگر مای چرخ آباد و کوی از عجب بر سر	و کمر روی چنان از ساج بر صولجان کرد
ز بس ستان جادوی که در آتش چست	جهاز ازین تاج چمن جادوستان کرد
در اول دگر بودی در آخر دشمن گشته	چرا پس نام خود جانا بهادستان کرد
مکود سینه صفی دل از کینان ارم	ز آهن سخت سندان بریز زبان کرد
جوان کردی پیر از سر آردی لب لکین	چنان ز جوهر دگر کین که بایر و جوان کرد
نخ چون خوان بر تن دی و آنکه از مرغان	رنگ من این رخ چو شاخ ارغوان کرد

سرکش من چو شاخ ارغوان کوی غنیم	صد نام من کبر بر یک زعفران کرد
بهکرتی قنداری که هر دم ز کله دار	وزین روی لستان کبوتران کرد
نهان کی دارد لاله دل راغ از معنی	که تو جامی خرا جوی پستی پستان کرد
بدست جام باید لاله لاله کون آید	چونم خود بخوابی کیتی دهستان کرد
اگر خداز کسی هر که نصیحت نشنوی جانا	از آرزوی خود رانده شایه جان کرد
بهرین دست سلطان این ملت بر دان	که همش روی کیهان از بند و لمان کرد
ملک سعود ازاده که نعت کردی مادی	از ان کاهی که پیشانی در کاشن کرد

در صفت عشق و مخلص علیحده شایسته اند که در امر شوکت

آمد چو ماه و در درون ز در سر	آناه و لغریب من آنرو در کرب
سر و شین بر ماهوش بر آید	کر ماه با کلا بود سرو با قبا
یکسر و ماهوش بود او ای عجب	پرسرو ماه که در مرا خانه و کرب
لبک تزد بود بر فشار کوسن	لبک شرا بخوار و تزد و دخل سر
آید زشت و کفتی مدخر من کل	کر سرو ماه بود بد آنکه که بد بیاب
یا خود برای من این آرد و شیل	وز زلف پریل همی شسته شک
از ابروان کمانکش از چشم ترزن	وز خنده شکر افکن از غره خم ردا



خندید و گنج و یکایک و ن بفرخی	مجلس سازد و از ده کاه و طرب قرائت
کاه بفرخی سعادت تحت ملک	آن یک که است به از سایه کاه
فرخ یمن دولت مسعود نامدار	کور سعادت همی تمت از خدا

حکمت هفتاد و دو در و شایسته از حضرت امیر محمد و الامیر اقباله

صبا پیغام کل از روی بفرستد	که شاه آید بپای او تو بر مایل بر افشاند
سر و کل را چه هستی که جان دل بفرستد	سبک بر شمشیر از آرم در غنی گرانجام
شوی که تو مهرش سرم بر آسمان سایه	نه شکل باشد از جوشن بفرستد
ریاحین صبا شادان برین بفرستد	مران دلفهم از شدت شادان بفرستد
پاروی خوش نشان شادان درخت گل	همی بلبل بایک آید که ای بفرستد
که پس کی از بهشت آید که از دشت است	زیر دانه مردمان دارد بفرستد
که سلطان سایه مایه و او را سایه دام	که سلطانان کستی و بزرگ آیین سلطان
یمن دولت سلطان با او چشم سلطان	این ملک یزدان با او فرزند آیین
جوان بختی که شمشیر جو از آن بفرستد	که از پیران بسی داند آیین جهان
ز سامانی دستان سخن برین بفرستد	که ز و منسوخ شد آثار سامانی دستان
که از سامانیان کشتن برین بفرستد	و از سامانیان بفرستد برین بفرستد

سکنه رهم که زو آثار ماندت در کستی	بس این شکر ایمانی نبود و بود و نماند
ولیکن سایه سلطان را این سعادت بس	که دار و حکمت بماند و فوق و دین ایمان
چو جان سلطان همدی از دغیرش زگر او کند	نخود از برای محمد سلطان تن است
نه شمار برین کج بر فکر فغان و پشاید	که باد پیر او ببارا تقدیرات رست
بمان تا بگری در پیشگاه تخت مسعود	شمار از ره فقر و سعادت سود پشاید
نباشد مهدی اول لیکن کرده بر دشت	برای قوت دین محمد مهدی شایه
الا ای انکه هر جانش ظلمی بپسندی	باید عدل و داد را و از او بدست
اگر شامت هم روزی را بیکان بفرستد	تو باره بندگی که راهی هم تو را
پدر با چو سو فرستد همی خواهد که از ازا	بآبادی کشد زکاء و بر باد زویرا
ولایاتی که شد او را عدل و اخلاص	ز خلفش و رشدهای جسمانی در دهان
رعیت شاد و شکرش و ملک دور این	که انی رفقه و تنگی فراخی است و از ران
بگرد و خوش است و سواران علق و دزد	چه خبر تبارند آید و ن خراسانی و کرمان
نه شهاغم خسته و کرمانی خورند آید و ن	الا ای کاش بودی چنان اقی نیر کاش
بزی شادان که سال دگر شاه این بفرستد	به یمن طالع مسعود و فر و چون بفرستد
سبارک بدت این کشتن از تحت پشاید	که شد ملک دستان لشکر بای سلطان



خطاب معشوق و تخلص بنام مبارک شاهنازلی

ایک کبشتی کر کہ از زلف و بخت آن  
 کہ در وجودش در شکست ساز می خندان  
 کا از کیس کند سام نیرم آورے  
 کاہر برک منجبل غلطانی باز  
 عنبر از شکر بر آری شکر از یاقوت لعل  
 ہر کجا بشینی آنجا را کنی از شکستین  
 اگر بغیرہ عالمی نامیکشی حجاج و  
 و رشی اری ہر می چن پرند و پریان  
 کار با خند کنی از ہوسبی با جہان  
 چونکہ کوئی بوسہ بخو اسم لہم خندان  
 نمی اندر تہم نمی در آن ہست  
 جلت و ہستان جل اندوت و تر بود کہ  
 دست و دست نین ملک شاہو ایک چرخ  
 بخداوند کہ ہست در ہست کو یہ سپہر

تابکای قیمت شک شکرا در آن کنے  
 کشت تابیک بار ماہ شک افشان کنے  
 کا از ابر و کان رستم و ستان کنے  
 کا چشم عاشقان پر لؤلؤ و علفان کنے  
 لؤلؤ لالا نہان تھہ مرجان کنے  
 ہر کجا بخرامی آنجا را کنارستان کنے  
 پس چرا از زلف خود در بخیر تو تر و آن کنے  
 چونکہ دل اختہ از شک از ستان کنے  
 کا چاول و کماہی و ضہ و صوان کنے  
 چونکہ کوئی ہمت چشم مرا کران کنے  
 دست دست جانا چندانستان کنے  
 خوشتر اسطیو طبع سیاسطان کنے  
 مع تو کو یہ جو چشم نیت دیوان کنے  
 کہ ہی ہوا چن در در تر اند کیوان کنے

کر سپاهت سپاهان از فرخار کرد  
 بشنناکتی هر کس چو سپاهان کنی  
 نیم ایرانست پدر و اوست و آن نیم دگر  
 من یقین دارم که به دگر هوایان کنی  
 چون اهر شهر خواهی شاه نذر آنکه تو  
 کنی سرستان بدو خطه شادستان کنی  
 بار کردستان کن شاه وادشاه و گنبد  
 بدست کرمان کن تا کرمان بهستان کنی  
 از دستان از جمله فرزندان شاه  
 برگزیده ابرار که ملک شاه آبادان کنی  
 اقامه مقصود که در حقیقت مشکوئیت که از ان بوشک و غیره و عود  
 ذکر کارم شیم و محاسن اخلاق و محاسن خصال و مبین آثار این شاهان  
 اعظم الا ان شاء الله ذکر کند العالی است که از آنکه از عهد برآمد و پدید  
 نماند او شهر مبارک کاخ خدا خدا ملکی اورا عهد و لولایت بر باره دولت  
 و عزت بر شاه و زمام جهاد است کفایت او داد و بیایالت کار فرست  
 تا این زمان که پسر از ممالک این زیر حکم و فرمان است و وضع و شریف  
 و میر و فقیر و ظل عاظم و کف غنایت و رعایت او آرمیده و آیدند  
 دل ایشان گشته و نه خاطر رنجسته است و با آنکه او را مهابت شیر و زیت  
 پیل و مان است کاما چون شیر و شکر از عوطف و عوارف او شیرین است  
 و دلهای مانند باغ و بوستان بخوارش و مراحم او خرم و اطعمه عالم از



ممالک بعبه به بخت لای او نام کنند و میل بندگی و شوق بر پیش  
سعاد خدمت او فرمایند و ملوک بزرگ جهان آستان عالی او را بنظر  
خلعت و جلال نگرند و نشانهای خاص و علائم اخلاص و اتحاد بدو  
و سیاحان دروین که بنزد شرف و رسید و سعادت فیوضات مجلس  
عالی او دریافته و لطف محاورت و حسن معاشرت و مراتب تفضیل و کمالات  
دیده در همه جای گیتی که خیر او میکنند و روی لهزار آب و حضرت او میدادند  
و با آنکه امروز یکی از ملوک قاهره جهان است و پدر چون شاه صاحب جهان  
خلد الله ملکه دارد و آلات ادوات شهر باری کامکاری او از هر  
جهت است با همه اولیا دولت و رعایا حضرت حکای ملت و علما شریف و  
مشایخ طریقت با خوت و بنوت و مهربانی و تواضع و دلفری و شکفت و  
و شیرین زبان ملاقات و مقالات میفرماید و در عنوان مکاتبات با وجود  
که نه اهل ایران بنده و بنده زادگان حضرت اسعد و الا او شده اند  
و معتقد که خردمندان را عالی او را استیاض میکنند و رجا و لطف  
مینماید و کوئی که در بعضی اقصای او با ثار نیک امیر اسمعیل سامان رحمة الله است  
چنانکه آورده اند که چون برسد امارت با و راه اندر و خراسان بر نشست

پادشاهی مانند عسکری را بنگشت و سیر گرفت و یکی از ملوک بزرگ اسلام  
از عنوان مکاتبات و دوستان بزرگان امر او اعظم این دو مملکت  
چنانکه قبل از زمان سلطنت پادشاهی است نکات و ذرا بدو گفتند  
به رسم امیری و نه طریق پادشاهی است گفت بدین رجا از جلالت شریف  
من بخا به و بر محبت و ارادت مردم نسبت بمن در فرایند و این شاهان را  
کوئی حد ثارهای نیک ملوک اند و کتاب مفاخر ایشان دیده و سیر زب آن  
جمع شنیده و بهر چیز از همه در گذشت که ایزد تعالی او را بصیر و خیر و منفعت  
موفق و مؤید بنایست آسمانی آفریده و اگر در باره این پر شکست  
با آنکه اظهار محکم و در حرم الطاف و شفاق شایسته باشد او کوئی نظر  
بدگانی حاصل شده است که چه عشق آباد را که بقبول مشکیش و ضبط قبالت  
بر بنده مت نه و متناظر از زانی فرمود باز پس محنت که دو تفضیل و  
نمود که در آن گوشهای غزل و دخیل از او شاعت که در دیگر مزارع خود  
راخته و پرداخت دارد و پاره و او را دعا و ثنا گوید ازین مکاتبات که میمانند  
و یکی از فرشتگان خیالی اتفاق افتاده و در دو دیوار این مقصود به سجده  
نکاح پاک را بطور است رفع تواند شد و آن این است که فرشته معاون



و تقدیر که در هم شکسته دایم تپست و در شکوی بانی که ازین پس در خانه  
 کتاب نگاشته کرد شرح آن شکوی دیگر شکوای و شکوی باین قبل شکست  
 در میان آمده کرده آید کفشی بوضو تر اکان این بود که چون دخل عطف  
 و کف محبت بندگان حضرت اسعد ارفع عظم و الا این شایسته  
 معظم ضاعف الله قد کرد که امر و زکون کین و عا و لوت و دین و یکی از  
 ملوک قاهره روی زمین و ملک الملوک جهانش از جان غریز که امری همی دارد  
 در کیزی و در دامن حمایت و در او از جمله حوادث این و از آفات زمانه  
 محفوظ و از غیب طینت و فساد سیرت مردم دیو سیرت مصون می بود  
 نه انستی که تدبیر با خیره تقدیر است و برخلاف آمال مهید تو زمانه نخواهد داشت  
 که با آنکه سرمایه فصاحت و مال و مکت و کجهای فضل و منزلت در برابر آن غایب  
 او عرض داد و بدین مجلس نموده قرین عشق آباد را که دین مورد و در آباد  
 آن سپردن و بار بخت فراوان رحمت پیشا و حسری را از آنجا رانانند  
 آباد و خرم خسته محض و بجای بهر خط علمای ترک موش و موزین کرده پیش حضور  
 انور و تقدیم مقدم مبارک این خداوند زاده شود روزگار نگاشت که ترا  
 به بندگی غلامی قبول کند و مال و مکت و فضل و منزلت بنظر شفق

مکرم نکران شود و آن ضیاع و عمار را بملکت ضبط نماید و این و عدم  
 قبول جبارت اشرار و خجالت تو و ثنات اعدا در همنه و و و کرم که زکات  
 جهان بزرگان عالم ترا دین حسن ارادت و نیکو بندگی محمد و کین کنند  
 و نه پذیرفتن این تعاضات ارادت و خلوص و عبودیت ایندگان استان عظم  
 آتش نشا برزاده حمل بر تضرع سعایت اندیشان نمایند حالی اکام  
 دشمنان تو برآمد و تو ناکام حبه خجرت و ملاک سودا بست نذاری بلکه  
 تو انم کف ضرر و خراب ایند و سال که بدین امید که نظر عاطف و مکرم خدام  
 حضرت اعلای و اعلای الله ترا در یابد و کار با تو کفایت فرماید و جز  
 آن شد که پنداشتی بیشتر از ایام گذشته کفتم ازین باز پرده بگیرد  
 این سر مکتوم می دار که اگر دشمن بشود چیره تر شود و بقیه املاک و اموال  
 ضیاع و عمارت پاک از دست بدر رود اگر تو کردی و اگر رضای الله و اگر خود  
 رضای شایسته بدین مقرون بود و اگر زمانه و روزگار این معاد را کردند  
 کاری است گذشته و تیری است از شست بد جسته و بر آنچه تلف شده است  
 نشاید خورد و کمان من این است چنانکه دل جان من بنور و بخت  
 اسعد عظم و الا او ای امر الله قباله دارد و از لطاف شفاق او



نویسنیت و چنان می سپرد که رای غیر او را ازین وار دابرند  
 آگهی نیت و اگر بداند که در این دو سال من از حوادث شداید و رفتن است  
 و چه ضرر با و خراپها منسوخ و چه مصایب پیش آمده بر این شکسته  
 رحمت آرد و جبران فرماید و شک نیست که اگر کتاب درج در روایت کنج کهر  
 بخواند و از معانی مدح جوئی و ثنا گسری آید عا کو در حق خود بی ثایب غرض  
 و مطالبه عوضی بصیرت بدست آید و تدارک فقدان تقصیر گذشته فرماید چه  
 ذات معصوم شخص مخطلم در رجا و حمایت همه درماندگان خاصه کفای  
 که مناقب و مخاخر او را بشرق و غرب جهان میرساند و نام نیک و ذکر جمیل او را  
 گوشزد جهانیان مینماید و در صفحه روزگار از آثار و محامد عالیله او با بکار  
 خوب بزرگ باز میکند از آنکه که گوشزد هر و حوادث جهان آنچنان را در روایت  
 کرده و در آرد نیز فرماید خاصه چون بنده که بفضل سرمد و قرة ایزدی  
 تجید و تحید و ذکر محامد و آثار فاخره او پایه شعر را از اوج شعر ادر گذرانده  
 و مقام تالیف را ایفای عطا رهنمود است و در آرد آنچه اشعار آبدار و مایع  
 غزادینا که زر و سیم طمع نکرده و بی آنکه در حق این ضعیف اعطا و ایثار  
 فرماید آثارهای نسیخ او بکلک پان این ضعیف بقیامت باقی و برقرار

خواهد بود و از آنان که درباره ایشان آنقدر مکتب و محنت فرموده و از  
 مقامی ضعیف بجای رفیع کشانده و خرد طاکت کسبیم و صراحتی زنجیر شده  
 و مناصب بزرگ و مراتب عالیله القاب حبسیده غایت کرده و چه بگویند  
 برادر و چه حسن آثاری باقی خواهد ماند و اگر نه بیم آن بود که هر گاه درین معانی  
 شرح و لطیف داده آید مضربان رحمان حودان از روی حسد و عداوت  
 و تخریب سعادت طرازش و آشوبی نونماید هر آینه رای عالم او را ازین قطع  
 تذکاری بیشتر و خاطر خلیف او را ازین نکته تری آشکار تر بار شود اما شکر  
 و منت مرقد آراخ و علا که نکات و فطانت و فراست و درایت او  
 بهمین کلمات موجز که باز نکرد بدانچه از شرح و طنبات است آید بی برد که  
 بیاس کرد و دانش با نیکار بسیار

خاصه دانش چو خداوند و انشور و خرد چو خدا بیکان خردمند بزرگ  
 بشیما که مدد نهد در دانش او مستتر است همه خرد و اجزای او ضمیر و  
 بداند که بدینچگونه که بنام مبارک و آراسته و آراکین کبر نام نهاده ام که  
 و حقیقت کان حصاف و کاخ فصاحت و مشکوی بلاغت است از  
 کنجهای خرد و پر ویز که همی انداخت و اکنون از آنچنان نانی جهان است



خوبتر و گرامی تر و سرخ و بها افزون تر است که تا سخن پادشاهی برسانم مبارک  
ایشان شاهزاده مؤید سعود کا مکاشفاً الله اقدار در زبانها  
سایر و آثار تازه و مفاخر او گفته نخواهد شد که این خانه و کاخها و شکو  
و مقصوره ها را بچوینا نهاده ام که حکما برای کسب عاقبت و عافیت  
و در بیان ای معرفت راه سلوک شعر او را بپراکنجیل صحت و قوت و طرف  
محض مجلس آرائی عوام خلق برای مشغولی خاطر هر وقت بخواهند شنیدن  
آن نمایند و عیبجویان و بدگویان نیز مجال سخن بدست آید و هر کس بخواهد  
دانش خود را در ادق و ایراد کند تا هیچ طایفه و قومی از فواید آن محروم  
نماند و من بنده را بار اگر برشتی و اگر بیدی یاد نمایند و شاید که در آن بیان  
صاحب نفسی بمن رحمت فرستد و روان مرا از برکت موم او روح در آید  
حاصل آید و کسانی که مانند من بدینگونه بلا باشد باید گرفتار آید صبر و شکر  
پیش خود سازند که هر کس از دنیا قنوت خود میبرد و از آنچه در آغاز بر او  
بنشسته اند گریز و گریز ندارد و در انجام آدمی مرکب و غم و شادمانی  
رنج و راحت در گذشت بهترین نعمتها که ایراد نماید کسی از زانی فرمایند  
تسلیم و رخصت و کاشکی در ازل بمن این نعمت نوشته باشد که اگر این دوست

نصیب مستی هر رنج و غم نعمت و شفقت که فراز آید چه باک و گرفتارم که  
این نوشته و این نوشته

غیر تسلیم و رضا کو چاره در کف شیر ز خو نخواه

چونخانه عجمی در بار کس و ایوان مقصوده آن بیابان رسید  
خوبست که شروع در بنای خانه کند بدان وضع که شتم باشد بر یک کف و چند  
مشکوی باغچه باغی آواز داد و کشتای بفرسپ از آنکه لالی کنون که  
مشغول بدر آید و هیچ عیب نیست مایون شاهان عصر خلد الله ملکه است  
بپرداختی و آن کتاب مبارک ابرایش ز پی تمام چون ارشک مانوی ایوان  
که دیباختی بعضی اشعار که مانند جواهر آید و لالی شوارت بنظم آورد  
که تخلص شیرازی آن نام مبارک خدا یگان خنر و صاحبقران ضلعت الله  
قد برکت که هیچ از آنها نه در روح در و نه در نیک شکر و نه درین کج  
ثبت و ضبط شده و آن جمله با آنکه عهد جوهر منظوم است مانند لالی نموده  
پراکنده است اگر برشته شود در آورده و گردن کوششش هاین خانه را با بخت  
موشخ کنی سخت نزار و بخت کفتم آدمی آن اشعار فراوان است و من خود  
بر آن بودم که در انجام این کتاب شکوی خاصی بنا کنم و از این بجزد زب



زینت هم با کاخی مخصوص ای آن عروسان جمیل بستی روی آریسته تر از  
 قصرهای ثبت پاریم اما آن نیکوتر که آن جمل را جمل جدا گانه سازم و در کتاب  
 نو آیین بر بخارم و آنچه تخلص آن بنام هایون شاه است عنوان آن  
 کتاب کنم و دیگر شعاری که در مقامات دیگر است در متن نبسته آید و آن  
 خود سفینه جواهر جدا گانه و دینیه لای مخصوص باشد کشف آری این است  
 نزدیک تر از ایزد باری سبحان توفیق خوا و چنان کن کشف است الله تعالی  
 اما مر از تو سوالی است میگویم که مر از حاصل شهر ماری تاجداری فی  
 دولت و مکت و مکره علم و حکمت آگهی دهی بدانم که در سلطنت و پادشاهی  
 و نفع است چون یک مرتبه از سلطنت فرد تر آئی دولتند آن تو انکران آیا  
 سعادت آنجهانی و راحت آنجهانی حاصل است یا نه پس حکما و علما و مشایخ و  
 دانشمندان از این مقام چیست و از فضل و مزجه فایده چه میگویند کشف بیان این  
 مقام را بر آن تو میگویم بشرط آنکه این کلمات را در پانچ این خاندان ساز  
 من و از تو باینده کان یا و کار باشد کشف بفرمای که فرمان برم و چنان کنم که  
 تو فرمود گفت بنام خداوند قادر و عظیم بدانکه این جهان نبودنی بود  
 و یونی از بقا و دوام ندارد و تا آدمی از خود غافل و بجای حق باقی نشود ازین

برنج کشش و علایق زحمات این عالم و حوالم بر رخ پدید نیاید و ازین است حکیم

سنائی غزنوی میفرماید

بمیرای حکیم از چنین رسیده گان  که زین زندگی چون میری بمانی  
 و مادام که کسی بخواهد آرزو نکند و او را فایده نرسد و در عالم صورت  
 چنان بیناید که درین جهان کمال حیش و راحت و نهایت شادی و تسرحت  
 خوبی گذران فراخی میست در سلطنت و کامکاری ریت و تاجداری  
 اما چون از چشم حقیقت نظر کند و از روی تفکر و تأمل نماید مشغولی باشد  
 و جهاند آر و تحمل تحمل و ادب و آشهر ماری مایه هزاران رنج و کلفت و غم  
 شقت و اندوه و محنت است که ناین یاست بزرگی ریت و زمام حکمرانی  
 در دست و خلل و نقص قواعد و ارکان آید نیافد در گنجش کشور و نظم و شک  
 و حفظ حدود و آسایش ممالک و ضبط ممالک و آسایش رعیت و اخذ مالیات و حفظ  
 خزان و وضع اعدا و استمال قلوب و تأثیر اطمینان و سبک که از لوازم  
 مکراری است انواع ریشخندان و تفرقه ضمیر و کد و خاطر حاصل است و در ایام قوم  
 و خلل و ناسازگاری روزگار و جد و جفا و دشمنی دشمن و خط و غلا و شال  
 آن چه توان کشف که چه طالت و ضحرت و غم و حیرت و افسردگی و اضطراب



فرایش آید و با وجود این بایا و شداید آن و تنگیها و علایق که پادشاهان  
 بسلطنت و جهاندارک و حشمت و مملکت است چون همان مردی رفیق از این  
 جهان نزدیک رسد با هزاران نیر آرد و در بیخ و حشمت با هر چه است بپوشان  
 دشمنان گذاشت و گذشت و آن و زرو و بالها که از بستن و زدن و کشتن و آزار  
 جانداران که در بطریق حق و عدل انصاف بوده اند و خسته اند با خود بر نه که یک  
 بر مثال مار و آرد و با و کز دم و موت و یا دیگر سمر و همبر و تنشین ایشان تا آنکه  
 که در شمار کافیات در حضرت پادشاه پادشاهان بجز او کفر اعمال خود رسند  
 و از سلطنت و جهاندار که یکدر جبهه و تر آتی که کجاست که توانگری انصاف  
 مال و مکتب مایه آسایش و آرمش است هم غلط و خطاست که آن جمله نیر  
 مایه رنج و غم محنت و اندوه و غم و ملالت که خداوندان مال و حسابان  
 مکتب همیشه در فکر است که در خط انصاف و مکتب است آن چه در پیر کنند چه  
 اندیشه نمایند که مباد از برستی بغارت بردارند و بحیثیت بر باید یا آفتی  
 بدانچه رسد یا زرو سیم آنهایی سودا که چندی با و حشمتشان نامر و رخ  
 نامستق شود با تجارت و معاشان را و لوق و خریدار نباشد و درین غم و  
 ضحرت همیشه بر خو و بچاند و لذت از زندگانی و تنعم نبرند و بزرگترین عیب

دولت و مال این است که بسا که بکسان که بحسن آداب و مکارم خلاق و صفات  
 حمیده و خصال آراسته میباشند که چون دولت ایشان رسد و خداوند  
 مکتب و مال شده اند همه آنها و خصلتها دیگر کون شود و صفات نیکشان  
 برشتی بدل گردد و وزیرها بدشتی و تو ضعیفها بکبر و نخوت کشد و چشمها از دیدن  
 را اصول که رویشان نشیند نخواند و سخن بختی که نماید و آینه ضمیر و دل ایشان بنگد  
 و غبار اخلاق فسیمه مکرر و دو پس پادشاهی سلطنت با قدری توان نهاد  
 و نه توانگری مال و مکتب را مقتداری است و جز شناخت پروردگار و علم  
 با او و تکیه او هیچ چیز بکار نیاید که همه مایه خزان و خداوند رحمت و محنت  
 و سبب کفراری غم و ضحرت است و اگر کوی حکمت و کلام و فقه و  
 اصول و مذهب این قبیل علوم آرد را سود و نفع رساند هم خطاست  
 که اگر کسی جمله علوم جهان را بداند و همه صنایع و بدایع عالم را تواند بدست خود  
 ساخت اگر از معرفت الهی بوی بی شام و نرسیده و حق از باطل جدا کرده  
 مثال او همان است که بزرگان گفته اند خیر اماند که بار او کف فرایوان است  
 باری آدمی باید عمر در شناخت حق و معرفت قادر مطلق گذارد و اگر کارهای  
 طبع و روح او را از تفکر و جستجو ملالت و تنگی فراز آید و دنیا و حشمت ایشان



عالم عادل که سایه اکتد و پرستو از شمس حقیقت ذات پاک اندس حق عزوجل  
 سخنی گوید و اگر آن جمله نظم شد بهتر که طبع سخن منظوم پیشتر میل کند  
 خاصه که آن ثنا و محبت انبیا و تعزل و بیان معارف و حکمی در آغاز باشد  
 که از اکلام جامع گویند و توبار قدر این نعمت بدان شکر ابرج بیت  
 بر زبان آر که طبعی روان و زیبائی سخن کو داری ندیده ام که جز در معراج پادشاهان  
 این فغان شنیده اید که این دمان افلاک الله بقیاع هم دیگر از شعر کشی  
 بشی سخت بزرگ است و نیکو را می یابند طبع و شاعری خاطر و دل  
 آگاه که توانی ازین پس چنین پیش و جز این کموی امثال درین خانه بعضی  
 دوستان بزرگانی که با تو ساز و موالات میوزند و بیدار تو نمونستی دارند  
 و صحبت تو اظفار سرتی می نمایند و تو از ملاقات و مقالات ایشان بهره  
 مبری نامی هر و ذکری کن که این جمله دلیل قوت و مروت و صفا و صفوت  
 و از دیاد خلوص و محبت و استحکام قواعد و قواعد و الفت است و سخنان بعضی از  
 آنحضرت پسند و حکمت و مایه تسمیه و عبرت است چه پروردگار خیر سلطنت  
 و تربیت شدگان سده سنی پادشاهان و مقالات ایشان همه معارف  
 حکم است ندیدی و زی که با یکی از مشایخ عرفا بخدمت مشیر الدوله امردیوان

وزیر مطلق میخی خان ادام الله قباله که اگر این سه مصراع بدایمی بیتانی برابر او  
 بخوانی بیع نیت بلکه پیشتر ازین است و از او  
 کرد ای چرخ کردن جز بربنیک  
 برین رسم دل حاتم جواز  
 ببلخ سپهسالار او رحمة الله علیه که اکنون دیوان عدلیه عظم آنجا  
 نهاده اند رفی و تماشای وضع اجرای او امر عدل و نصفت او نمودی مکارم  
 اخلاق و محاسن آداب و ملاحظه کردی که درین معانی آیتی است فغانی به نغمه  
 الوان که هست دشت و پس از صرف نان در خیابان آن باغ در صحبت او می  
 کشتی و سخن از هر جا می گفتی آن بزرگ در بی شبانه و محاسن فقر و مقامات  
 صوفیان عیسای زمانه و رکاکت جمع و اذکار و محامد بدل و ایثار و پادشاه  
 لطیف و تقریرات پسند فرمود که کشتی کن ما هر دو علم در دل و زیبائی  
 و کجایان و شمس فهم در تن و جان اندر است که اگر آنجده را توانستی بر نگاشت  
 کتابی در مخطوطه نصیحت و عرفان حکمت از آن بهتر نبود می اگر مسلم زان  
 کلمات چربی باز گوئی و از آنکه که این بیخ زمینى المس بود و مدبر معظم او  
 میرزا ابی خان امردیوان که فحلی کار و یکی از اولیای بزرگ حضرت شاهنشاه بود  
 محمد شاه عارف طایب الله و در آن دولت با علا درجه جلال و امارت انجانب



و ایالت فارس یافت و مناقب و مفاخری را ثور باز گذشت و درین زمین  
 عمارات عالی بنیاد نهاد و درختها و کلهای کونا کون عرس نمود و پس از  
 وفات او به پسر یگیزی از رجال ملک شاد و در آن بناها و کاخها تغییرات بهم  
 رسید و پسر دست به پست و بیگشت و خداوندان مالکین فراوان دید تا  
 از آن سپهسالار عظم برادر این امر شد و آن بزرگ چند کا درین باغ رسید  
 صدارت کل تنگی بود و بجای از حیثی در گذشت و بر طبق عمارات فرنگ  
 ایوانها و کاخها بنا کرده که اکنون برجا می باشد و آن مسجد عظیم که با آن  
 اسلامبول را برابری سپهر و از بناهای او در جانب قبله این بلخ واقع است  
 و آن بزرگان که بدین عمارت و بنا آید شده کرده و عیشها و شادیها  
 بیشتر از آن جلا اکنون در زیر خاک خفته اند قلیله کار کنی پند و عبرت ما  
 و فری بزرگ خواهد شد و شاید اگر حوصلی بخواند حاصل و بجهان کمر شود و اگر  
 زیرکی ملاحظه نماید بر تو آفرین فرستد که بدین نخلان جعشکان درخت  
 پدار سبزی کنی و مست افتادگان در بطن عجب و غرور را می بیند  
 و راستی بکدام نعمت اینچنان دل توان بست و بچه چیز او مغرور توان شد که  
 هر نعمت او را نعمتی در پی است و هر شادی او غمی از دنبال نیکو شک که

ازین جهان بگنجانی بسکند و اگر کنی دست آور و نام نکی ذخیره بند و امر و از  
 دولتند از جهان خداوندان و ت و مکت و ملوک کلان که نف تو اگر می دوست  
 کامکار را بهم تو امان ازند و منت و منت ایشان بر بقای نام و طیب ذکر و  
 حسن آثار و دستگیری شهادت و رعایت ضعیفا مقصود است اول کس جهان  
 و نخستین شخص عالم شاه زاده مؤید مظفر موفی منصور سلطان محمود  
 سلطان احمد الله عمر است که این دولت او را بدین خصال نیک مناز کرده است  
 و چند انکار آفات و خازار سایر سارکان بغر و فروغ پیشی پیشی است  
 این خداوند زاده بدش و بخش و صفات حمید و بر همه ملوک و ملکان  
 فروزی و برتر دارد خدا می چشم بدارد و او بگرداند  
 و بدین معانی و صفات مقامات و خصال چه ستوده در افزوده که هیچک از ملوک  
 فائده جهان بدان صفت و مقام و ارا و تصف نبند و در تواریخ از سلطانین  
 سلام کمر نشان داده اند و آن این است که با آنکه این خداوند زاده پدر  
 مانند شاه جهان خرم و صاحبان خلدا الله ملکه دارد که بزرگی و قدرتی  
 بر پشتری از پادشاهان بزرگ عالم واضح و روشن است و نبی از مالک از  
 بزرگ طاعت و فرمان رواد او داده و تحمل و ادوات کامکاری او از هر



موجود و حیات با هم چسب از روی نخوت و غرور حرکت سلوک نمیزماید  
با خانه مردم بنظر مکرمت و لطف حسن نفقه میگرد و دل خاص و عام فرشته  
سکارم خلاق و محاسن الطاف شاد اوست چنانکه اگر شکا متن سینهها  
دیدن لها و مطالع جانها بر کسی ممکن تو هستی شد کز دلی با بی نشان اوست  
و محبت او یافتی و نادر جانی بای طغرای حقیقت ملاحظه شود و آن دل جان  
کبری این طغراوشان است همان است که اسعاد آسمانی بی پوز و قیوت بانی برده است  
امت الکلیخ بونفر شپا میگوید که از متعلا و بایل و شعا این بنده  
آنگاه کسی فایده و تسخیر برد و از واردات حوادث برین پر شکسته عبرت گیرد  
از انقلابات احوال عالم حیرت افزاید و از شداید و ممالک و خطراتی که برین  
بنده مستمند را درین شصت سال عمر فرمایش آمده است بصیرت و تسبیح  
و بر بد و نیک جان پوفانی جهان بان آگاهی و پس هیچ از پی تحصیل فضل و عز  
عمر ضایع نکند و دل از دنیا بکند و در آخرت بنده و همه کارها را بر او  
قدرت قادر مطلق شناسد و رو از طلق بر باد و بسوی پسر حضرت حق  
عز و علا نهد که آن جمله را بر تنی که از بدایت عمر لکون برای شغولی  
خاطر و رفع ضحرت و حصول عبرت نگاشته است بر خواندنی خواهد که اگر کرد

زمان جوانی به شکام و بعدی شام عصر خلد الله ملک که در حضرت  
همایون او قرب و مکانی داشت و کتاب این لهر رشید و طوطی  
در مجلس عالی او همی خواند من بنده را بفرمود تا میوه چنبره از باغ  
ثمرات آن باغ چید و آیت چنبره شود و مثال و فرود و از افوا که  
نماید و بنام مبارک او پایا بر آن نکاشت و پا دکار که داشت و جز در کج  
پادشاهی امروز نسخی از آن در دست کس نیست و من از ظاهر بن احمد بن  
ابو الحسن شپا مستوفی خاص شنیدم که در وقت عرض کتب دیده است  
و یکس خطا پیش کشم را اثار الاسفار خوانده که پس از طبع  
اولیای دولت بنده را از دار انجمن و مفارقت از حضرت سلطنت و آغا  
رحبت که مجدداً عمو را و بطهران افتاده بنام فرمانفرما فریدون بن عبید  
طالب ایما که فرج تخلص سسی فرمود بنشست و سند میگو مقالات  
مکلفند که در سفر خراسان اتفاق ملاقات این شاهزاده و برادر کتر او  
عم عظم سلطان صاحبقران حمام سلطنت سلطان مرزا احمد امیر  
در شتاج خوریان هرات و بعضی مقامات دیگر تخریر نموده و درین تاریخ  
که نسخی از آن در طهران است آمده خانه بر او افزود و چهارم لا الی کنون



که مشحون بگوهر منظم شاه بود ابراج خسرو صاحبقران خدا یگان جهان است که  
از آغاز حصول دراک سعاد شرف خدمت او زمان و لیل و نهار این چند کوفه  
سعاد دراک شرف حضرت اوست و در هر چاکه که تخلص آن بنام مبارک در مقام  
و محامد ما ثوره پادشاه گفته آمده نگاشته است میگویند هیچ در هر که در بیان  
برخی حالات اخبار و احادیث از واقعات ایام حیات و زمان غایت  
و ذکر شرات بعضی اشعار و شرح آمدن آن در و خطره بطهران در کف و در نه  
حاکم روزگار که بخت در دامن محاطت و معدلت عادلان مانده در آن بخت و بخت  
مناف و مغاخر ذات اقدس شرف اعلامیون خدا یگان جهان فرزندان  
منظر سعود کلامان برخی اولیای دولت قاهره اوست و ششم ساله  
کلام انبیا که بنام مبارک میر کسر پادشاه نژاده نایب السلطنه وزیر جنگ  
ایام الله مشکوکه است و هفتم ساله بیست و یکم که در محام  
شیخ الوزر او شمس الکفایت خواجیه بزرگ یوسف بن حسن بن علی بن علی  
و میگویند مشکوکه و آن کما این کنج کهر که متضمن بعضی اشعار است  
و تمامی پات سعود نامه است که آن کتاب سعود و سر ایا در تحمید و تحمید شرح  
و مدایج شاهان نژاده علم فخر ارفع سعد و الایمن الدوله و الایمن الدوله

سلطان سعود ظل سلطان ضلع الله ما قد اود است که طبع حنین  
افزوده مستمند باضعف پیری غلبه آلام و هجوم شداید از برکت و مین  
تخلص نام مبارک شرف او سحر طلال نموده و خداوندان دانش و خوشنشان  
با پیش چون بخت بندند که بنده درین دو صواب است و این کتاب که  
کنج کهر نام یافت برای آرایش درج در و جبران پسر استکی آن کتاب است  
تمام که مشحون بآلی آبدار نک شکرست تالیف نموده در غره ریح انسانی که  
و سیصد یک جبری با بنجام خستام آمد و آنکاه جواهر مخزن که مخزن  
مدایج شاهان بر و محمد شاه غازی انوار الله بر هانده است که اگر چه از کتب  
در نظم مقدم است اما درین ایام آن جلد را که پراکنده چهل سال بود و مجموع  
واقعا باید نیست که شکاری را که بنده از آن پیش که بطریق اهل ضرورت  
کراید و درین اند سال که بظلم و اذیت و آزار بدین در و آن در و آن است و شرح  
و این ملک گفته سوای آنچه بکتاب اندیشه و در تشریح و حاشیه اندوده نهراست  
افزون در دستم دم موجود است که در آنرا این جمله درم صله و جاریه قطع  
نموده و کسی ازین نام بر دکان در شمار بدیده و زیاده درم سیم و ارباب  
نموده و این سخن نه برای آن گفت که ازین را در بخت و افسوس سخی خور و



یا بزرگوار و نوی فریفت و از عدم دریافت و شدان آن بختی بدو که  
بر خاطر دارد و از فقر شکایت و بر تنی استیاش را نمیکنند که بحد استیصال  
از فرط شاعت خور او انگر ترین خلق جهان میدانند و از میان توکل بجای از سر  
بی نیاست ذکر این نکته برای آنست تا خداوند سخن بدهند که سخن بدو  
چه قدر خواست و مقدار و پخت و بهت و متاع فضل و هنر او تا چه اندازه کاست  
بی شکر و زرمقالات بلکه لای نظم نثر او را خردیاد و رود و روح  
پیدمیت و اگر چاره سخندان و فضل شمرند را ازین را دلگدانی و  
مالاتی حاصل است اینجمله بخواند و رفع ضحک و کد و در خاطر او شود و بگوید  
بداند که از نگارش این کتاب و نظم این شعر مقصود گذارش احوال و مشغولی  
خاطر و بقای نام و ذکر خیر بوده است اما گذارش احوال ابی انکار دم بطلان  
آن جمله بدو جرت گیرند و هنرمندان هنر و فضل و فضل و عقل و شهنشاه  
به نشخ و فریفته نگردد و اینجمله سبب بقای مدارج و حصول مقاصد و فرج  
معیش و کسب نام و جانند و بدینند که عادت و درگاه همیشه این بوده است  
که هر از ذیل شهادت و افاضل مستحسن را زل بوده اند و هنر خوار و  
هنرمند بقدر و مقدار بوده و اما مشغولی خاطر بدان جهت که اگر خود را

بازت لطیف است و هنر از خیالات فاسده باز نیستیم آن بود که گشته او  
پاره و جگر او بر که و لیکن که نفس اندیش او را بکار ببرد و اندیشه های شست باز  
اوستی که بکاری میشتند آدمی را بخیالات فاسده و قصد کار با ناپسندیده  
باز میسر و چنانکه از زندگی حکایت کنند که خرقه خود را میسر و چرخ  
تا بر اندازد و کلاهی کوچک شد میدان گفت ای شیخ اینچنین چرا کردی گفت  
نفس خود را بکار مشغول میکنم تا مباد او را بکار ناپسند باز دارد و لغت  
بقای نام و ذکر خیر ازین رو که می پند که چون شری و دو و سطر سراسر شرا  
و پیران گذشته می نگرد آن جمع را به نیکی میگوید و مرثیه را زانده و بجا  
می سپارد و مکر مردمی که از پس او آیند و این کلام و اشعار بخوانند این بر  
ضعیف را به نیکی یاد کنند و بر او رحمت فرستند چنانکه بنده پیش ازین دوست  
از خطه باد عبی نشینده است او هر گاه میخواند بر او آفرین میکنند و او را مرده نمی انگارند

حتمی که بجام شیر در است	رو خطر کن ز کام شیر بجوی
بایزگی و عزت و نعمت و جا	با چو مردانست مرگ و باروی
در بهشت یگانگی و حکیم فرزند محمود و راق	هر وی که جز این دو پست از بختی میگوید
نکارین بقدر جانت بنم	اگرانی در بهار ازانت بنم



گرفتم بجان دامن وصلت | نهم جان از کف دامن دستم

و ابوسلیک کرکافی را بدین دوپت یاد میکند

بره دل ز من بزودیکه | ای بلب قاضی و برنگان درد  
مزد خواهی که دل ز من بره | ای شکفته که دید زدی مزد

و ابوالفتح بستی را بدین ایات

یکی نصیحت کن شدار و فرمان کن | که از نصیحت سود آگند که فرمان کرد  
همه صلح کرای و همه مدارا کن | که از مدارا کردن ستوده کرد و مرد  
اگر چه قوت داری عدت بسیا | بگره صلح کرای و بگره جنگ مگرد  
نه هر که دار دشمنی حرب باید خست | نه هر که دارد پاز هر حرب باید خورد

و ابوالحسن منچکته می را بدین سه بیت

بیا طبع که بایه نهشت در منزه | وزیر باید ملک سزا ساله چو بود  
وزیر بنو سندی که ز رای سمعی | بکوش ملک تو اندر کند گری نه بود  
چو ملک که شود نشو و مراد ملک | دو چیز باید دیار زرد و تیغ کبود

و پنداری را بدین دوپت

باطل میکش مایه و تب و تاب | غم نیست بجوی و نیاز آید آب

بط کف چو من قد یکستم تو کباب | دنیا پس مرک ماه دریا چه سرب

و ابوشکور بلخی را بدین یک بیت

تا بدانجا رسیده دهنش من | که بدانم همی که ناوانم  
و را بعد و خربک را بدین ایات

عشق او باز اندر آوردم بیه | کوشش بیایا نادمه سودند  
نوستی کردم نه انتم می | که کشیدن سخت تر کرد و کند  
عشق دریانی که از نه ناپدید | چون توان کرد شنایهوشند  
عاشقی خواهی که ناپایان بر | پس باید سخت با هر ناپسند  
زشت باید دید و انکارید خوب | زهر باید خورد و پندارید قند

و ابولیت طبرستانی را بدین ایات

دل میا زلف نهان شد ایامه | زهر آلوده چشمت همی بر میره  
نه چنی آلوده چو زلف را بافت زنی | سر دوزلف تو در شانه می در آویزه  
همی ترسد کور برون بر دزمین | چو دید چشمت ز در ستخیز بر خیزد  
و که بخشد یک چشم زخم و قحط | لب زلف تو آن خسته را بر انگیزد  
و که بر پند خا ز غصه تو دل | هلاک جان بود و جان از غصه تو کورده



و ابو ذر غفاری را بدین دو بیت

ہر آنکسی کہ نباشد ز شہر شرف اقبال	بود ہر ستر او بخلق نامقبول
شجاعتش ہر دیو انکی فصاحت شو	سخن کز آف و کرب می داد فضل قبول

و از ابی طیب بر خنی بدین رحمت

ای پادشاہ روی زمین دور از انست	اندیشہ قلب دوران کین زمان
پنجی نش کن دولت باقی برود	کاین باغ عمر گاہ بہار تہ کہ جز ان
چون کام جادوان تصور نمیشود	خرم کسی کہ زندہ کند نام جادوان

و از راشدی سمرقندی بدین یک بیت

نام نیکو شو ان یافین الابد و حیز	دہش وجود و ازین گیر و مردم
----------------------------------	----------------------------

و این دو بیت کہ میگوید

بر باد توبی تو اینچنان گذران	بگذشتہ ایما و تو از پشیمان
دست از ہمتہ شتم و شتم مکران	چون تو گذشت بگذرد بی دران

و کسی مرزوی را منتخب بدین دو بیت

دستی از خیمہ و آن چو حاجت سفید	کفتی از منع بھی تیغ زندہ زہر و ما
پشت دستی مثل چن شکم قائم نرم	چون دم قائم کردہ مرا نکشت سیا

و پس بدین دو بیت

کرد عمر او شبی بجا پروازد	کاین جان بلب سیدہ را نوازد
لب لباب او نہشتہ ناکہ جو شید	شمشیر کشیدہ بر سر مانازد

و ابو عبد اللہ صالح ہر وی معروف بنو ایچی را بدین دو بیت

جبر بر زمین پناش کوئی کہ کر	شکر ز ملک مسخر غارت بغداد کند
و ان سیدہ لب آغا رض کوئی کہ بھی	بر فراخ کسی آتش را باک کند

و محمد بن محمود بدایمی بخنی را بدین چند بیت

ہوار وی زمین را شد سطران	بصافی آب در یابی بقرمز
نقیر ابرشہ و ردین برآمد	ز با بک ابر با بک و دو عاجز
بدان منکر کہ می منع شہ خو	بوقت الور و شرب اسخمر جان
نکاری با بیکون تلخی زاد	بچہ لب چہین را بجا ہز
بیدان نشاط اندر شہ	نہشتہ بر قلع ہل من مبارز
بیاد شہ احرار عالم	ابو کجی الذی بھیج العز
مکر دای چرخ کردان خبر نیکی	برین رستم دل ماتم جو از

و از دقیف بدین ایات



برافکنده ای صنم ابر بهشتی	زمین را خلعت اروی بهشتی
زمین برسان خون آلود و پیا	هو ابرسان نیل اند و دشتی
جهان کرد چنان از نم که کوئی	پلنگ آهونگیر و جز بهشتی
جهان طاوس گونه گشت و دیدار	بجای ز می و جای درشتی
بدان ماند که کوئی از می و شک	مثال دوست بر صحرانوشتی
بنی رخسار او سرزمین قوت	لبی بر گونه جا زد کشتی
ز کل بوی کلاب آید به نشان	که پنداری کل اندر کل برشتی
و مستقی چار خصلت بر کز بهشت	بکستی از همه خوبی و درشتی
لبا قوت رنگ ناله چنگ	می خونین و دین نرد دشتی

واز عجبی مروید بدین ایات

بر خیز و برافروز بلا قبله ز رشت	بنشین بر افکن شکم قائم بر پشت
بس که کمره بدید رشت و کون باز	ناکام کند روی سو قبله ز رشت
من هر دنیا می که مرا آتش حیران	تشکله گشت است دل و دین و چرخ
کردت بل نه از سوختن دل	انگشت شود و مشک دست و انگشت

واز برای سرخسی بدین دو بیت

ماور توبت کل دور نکیم	بس که بچه خواست صفت کرد
یک نیمه آن توئی بر حنی	و آن نیمه و کر منم چنین نذر

واز بو طاهر خسرو بدین ایات

فغان نه ان در نک به کام صلح	فغان نه ان شتابت به کام جنگ
بنودت عشق تو بی هیچ حجر	پیکد بگر اندر زد شد چنگ
نهنگ است بجران در پست عشق	بر یا بود جا و دانه نهنگ
رفت دیده توانم از آب چشم	سخن گفت توانم از رخ ننگ
رخ تست غورشید و جو رشیدان	لبت یا قوت و یا قوت سنگ
نه چون خسروانی نه چون تو ستا	بت بر من دید شکوی و کنک

واز منصور منطقی رازی بدین سه بیت

یک معی نذر دیدم از دور زلفت	روزی که زوی زلف را بستان
و آنموی بختی همی کشیدم	چون مور که دانه برد بلا نه
باموی بجانم شدم بد کفتم	منصور که ادم است ازین بکانه

واز استاد ابو الحسن بدین ایات

شاد زری بسیار چشمان شاد	که جهان نیت جز فغان و باد
-------------------------	---------------------------



زاده شادمانه باید بود	وز گذشته نکرد باید بود
نیک بخت آنکسی که داد و بخود	شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و اهرت این جهان فوس	باد و پیش آرد هر چه بادا باد
و از ابو الحسن خرد و پروش شاهان بدین آیت	
اگر به نیش اندر زمانه لقمان بود	سرای پده حکمت بر آسمان زده
و کر ز کتب فلاطون ارسطاطلس	هر آنچه هست پسندیده باز بشند
و کر سپید بصد هزار شهر شو	و کر برهنه شصت هزار بست کده
بپیش ضربت مرکب این هزار دسود	هسی باید رفتن چنانکه آمده
و از ابو الحسن شهید بلخی بدین دو بیت	
اگر غم را چو آتش دود بود	جهان تاریک بودی جاودانه
درین کبستی سراسر کر کردی	خرد مندی نیابی شادمانه
و از ابو جابر القزوی بدین آیت	
نازنین سرو ناز در نکرش	کر بر سجده سرو و غلغلهش
زیر آن بگذر و شکستی پهن	کافشانی شکفته بر زبرش
کس ندیدت بار و در سر	کافشانی در زبر که برش

زیر هر سرو اگر شمر باشد	دیده کرد از کن رمن برش
آفتاب بر چشم کرد و باز	دیده بنهاده ام بر بکدرش
ندان نیاید سسی بچشم درم	که نیایم سسی بچشم درش
مست کوئی ز مرد و مر جان	خط سبز و لب شکر شکرش
یا چو بر زاده طوطی که بود	مانده متعار در میان پرش
نمکین از چشده لب شکرش	کر نکردم باب دیده درش
سحر از شب آمدی زین پیش	می بر آید کنون شب از سرش
و از فضل الدین کاشانی بدین دو بیت	
کم کوی جز از صلح خویش کوی	وز هر چه نرسدت کی پیش کوی
کو شوق و دود اندوز زبان نوی	یعنی که دوشنوی و یکی پیش کوی
و از اسدی طوسی بدین آیت	
یکی دخترش بود کرد لبری	پری رابخ کرده از دل بر
هرش شکسای شکر مغروش	دور کس کاشکش و کل درخ پوش
بجنده حقیقین لفظ میم کرد	شبانک میم و ونیم کرد
بنافه سی در که پوست داشت	همی سفته چاده چانه داشت



یکی جام زین کف پر سپید	چو لاله می و جام چون شعله
نمعه بزرگفت چینی برش	زیا قوت و در افری برش
خرامان چو باماه پیوسته سرود	ز کیمو چو در دام شکین تزدود
دوزلفش هم چیم و در چیم دال	و من بیم و از مشک بیم خال
دوبرک کفش بوسن می برشت	دو شمش و غیر فروش برشت
دو بادام و دو ترک سبیل پرست	یکی نیم خواب یکی نیم مست

و از تاج الدین حسن بن ایاپات

راو طبعی که در غنای افاد	جز برادان مباد پیوندش
ز آنکه کرا التاج کند به لیم	کمش بد ز سعی او بندش
که بر حمت می کند یادش	که بجلالت می دهد پندش
آخر الامر چون فرو نگروی	ز سر باشد نمعه در قدش
این مثل باریت و نیت شکست	که نویسد بزر خردمندش
فیل چون در وصل فرو ماند	جز به پیلان برون نیارمش

و از حمیدی ثنی بدین چند بیت

تا از سبزه مشک بکنار بر نهاد	عشق خوش دل و جان بر نهاد
------------------------------	--------------------------

تیر بلا بدیده ابدال بر نشاند	بار کرا ان بسینه احرار بر نهاد
دل آلوده است درستم بچاشت	پس حرم خود بخت کنون بر نهاد
صبر از دلم بخرم غماز در بود	و آنکه کن بطره طه بر نهاد
پس تپ شراب کرا نعل بر نهاد	ویده بخاک در که خفت بر نهاد
بر روی خلق تا در تبال بزر کرد	در بای فتنه راهمه مسمار بر نهاد

و از رضی الدین بنش بوری بدین دو بیت

هر نیم ششم در دو پندار کند	و از پیش تو در دل بر کار کند
رحم آرد که در دل من میرسم	روزی بچنین شب که فگار کند

و از رشید الدین محمد بن بدین رباعی

پریم و لی بخت و ساز آید	هنگام نشاط و طرب باز آید
از زلف از او کند می غنیم	در کردن حسره رفته باز آید

و از رکن الدین قنی بدین دو بیت

کل طاعت خشنده تو بایست	که رسم بزم کلام هم بوی بایست
مرثکت سر زلفی که سر است	همه کرده است همه شکن شکن است
بزرگ هر که در میان شکنش	قرارگاه دل لاشکسته چو من است



ز چمن لاف تو یغما و دهنیم سبا	هر آنچه تعبیه در ناف آهوی غنای
واز شمس اور جندی بدین چندیت	
صبح تپ و بهار تپ و شربت من و تو	واو از خر و سحر و خفاخت هر سو
بر خیز که بر خفاخت پیاله یکی با پی	بشین تو که نبشت صراحی و جزالو
می نوش از این پیش که مشوقه با	بسیج بگریز و بترند و دکیو
در سحر جانی نکین جز و انداز	سنگه دو درین شیشه کرده مینو
واز خبازی میا بوری بدین دویت	
می پستی آمد و زلف که باوش همی بد	مانند عاشقی است که پشیم در آید
یانه که دست حاجت دستور عظم است	کز دور میاید امروز باریت
واز علاء الله و له سنانی بدین دویت	
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زمین نبود که خاطری شاد کنی
کر بنده کنی ز لطف آزاد کنی	بهتر که هزار بنده آزاد کنی
واز عماره مروزی بدین دویت	
غره مشوبه انکه جنت غریز کرد	ای بسخیز را که جهان بود در خوا
مار است پنهان و جانجوی ماکر	وز مار گیر ما بر آردوشی و مار

واز کالی بخارا فی بدین اپات	
زلف نکار کشت که از قیر خرم	شب صورت و شصفت و مشکیم
تر کیم از شب آور روز است بستم	بالینم از کل است و زلال است بستم
یاد میان ماه بود سال و ده تنم	یاد کنار روز بود و شب و سرم
باور و نشستم و باور و همقرین	باز بهر سقرا تم و با بهر محاورم
هم جو از شکم هم ناه کل	هم مایه عیدم و هم شکم غنم
رخ تیره سر بریده کونار و شکلا	کونی که نوک خانه دستور کشودم
واز کوبی سرور بدین دویت	
نکاه کن کل سرخ تا شکفته تمام	بکلینی که سمن بهر همی نازد
بسان دولب عشوق سرخ کوچک شک	که کاه بوسه عاشق همی نازد
واز مسعودی رازی بدین دویت	
مخالفان تو موران چند و مار	بر آرد از سر موران با کشته مار
مده انشان بن بیش و زور کار	که آرد باشد در زور کار یا بد مار
واز معروفی طنجی بدین اپات	
دوست با قاصد چو نر و بن بر بکشت	تازه کشته چو کل و تازه شد آن مهر قیم



باد بر ساعدش ز سادگنی سایه کند	کوفی از لاله شیرستی باهی شیم
و آن روز لغین آن غرض کوفی است	بکل سوری بر غالیه نشاندیم
کشت بر کشته حیدر تو عین این	کشت بر تاسیه زلف تو صدم اندر چیم

و از غزالی طوسی بدین دو بیت

کس را پس دوه هزار نه	وز ستر قدر هیکس آگاه نه
هر کس بر قیاس خبری گشت	معلوم نکشت و قصه گونا نه

و از بشار مرغری بدین ایات

شادی فرخت و خرمی کنش ز رخسار	شادی خرید و خرمی کنش ز رخسار
انگور تاک او نکرد و صفا او شنو	وصف تمام گفت ز من باید شنو
آنخوشه پن فاده بر در کهای بزر	هم دیدش حجبته و هم خوردش ز بزر
دیدم سیار روی عروسان بسیر سو	کز غم دلم بدین آستان پار سو
کفتی که شازنک یکی بزر چادر سو	بر دختران خویش بعدا بکسر سو
آنکه نبودم ایچ که دهقان را از دو	با آن بزرگوار عروسان سی سو
آن کردن لطیف عروسان سی کشت	پیوسته شان تیغ برنده همی بید
زیر لکده بجهت سی کشتان بزر	چونان که پست بر تن شان همی بید

اندر میان سنگ نمان کرد خوشان	و دهقان لب زختم بدندان کسی نه
تا پنجاه یاد نکرد ایچگونه زو	از روی نیرکی هر دو بهچنین نیر
چون نوبهار باغ پارت چوین	از سوس سفید و گل سرخ و شنبلیله

اندر میان سبزه بشت و بکوه سنا	مشکین بخت و سمن و لاله بروید
بر زو شعاع زهره و بوی کلابه	از بوی او گل طرب لعل شکفته
و انانکله فصل غمش نام کرد از کله	خرمی ندید فصل غمش ز رخ گلیده
زین است مهر من بی رخ بر که زو	شد خرمی پدید و رخ غم بر پر مرید

و از قابوس و شیکر بادشاه جانی بدین رباعی

شش خرد از زلف تو دار و شکن	یج و کره و بند و خم و تات شکن
شش کز کرک و طشان دل من	عشق و غم و رنج و درد و بیمار شکن

و از یمنی غزنوی بدین ایات

حلقه حلقه شک دار در بر کران بخون	توده توده لاله دارد در میان بخون
خیره کشت از خدا و داد و مشغله ملک	طیره شاد از قدا و سرو و سبزه بستان
که سخن گوید بچس چن حصار و پدین	که کمر بند و میدان همچو جزایلیان
جز زخمه اش نشسته تیغ سیم ساد و کو	جز زلفش دیده از مشک و دود و بویان



نبل پشک شده بر دل و دینم  
 ز کس تشکشیده بر تن و جانم کمان  
 و از دیگر شاعران که در قزو و یوانی در میان است مانند عسری بختی و قری  
 سیست و مسعود سعد سلمان و سنائی غزنوی و منوچهری و اسحاق و ناصر و  
 علوی و معری و سهروردی و عیسی بنجاره و لاسعی جرجانی را اندازه هست  
 پانچ طلاقسان بر رویشان رحمت میفرستد و از ایشان بخوبی  
 یاد میکند و امید که ازین ضعیف نیز پس از مرگ و پست یاد و طبر کجا  
 بماند که نام او بماند پانده شود و بر او آفرین فرستد و هر که این کتاب بنده  
 بخواند بداند که این چاره از نظم و نثر و اظهار فضل و هنر و همه سودی  
 نیفتاد بلکه ازین راه زیانها و ضرر یاد و بدو آشتا درین معنی گفته است که غلبی  
 ضمن قصاید مداح او و برخی در درج در سطوح است و بعضی در مقام ثبت می افتد

در او اسطعمه میگوید

بسی پنج رسید از زمانه سال مرا	پارمی که در کونست حال مرا
درین پنج سراسی و پنجبال گشت	که عقل بود با اندرون عقل مرا
عقل عقل بی نکت پای در سلم	بس انقدر که خرد کرد پایال مرا
اگر خرد نه بد و علم عقل و فضل و هنر	چرا نباشد ی تن زبان مال مرا

نخست روز اگر من چون سکالیدم  
 چرا شد همه خلق بد سکال مرا  
 ازین پس همه دیوانگی کنم بجهان  
 که نیک نامد فرزانه کی بفال مرا  
 کجاست ما با آن آفتاب پوشش با  
 که زوج عقل کشاند سوی نوال مرا  
 پار جام و فریم بی که زین پس کس  
 فریفتن تواند ملک و مال مرا  
 چو دور کرد مرا آسمان ز در کشته  
 ز ملک و مال نخر و بجز و مال مرا  
 دروغ از آنکه زنت شاه در کشته  
 که در شمش نیاید در کمال مرا  
 و نیز که این پند کس که شکایت خرد می کند  
 چاه و در هیچ در مسطور است مطلع آن باین است که کمال  
 این را بخواند که بداند کتاب جمع کند

متاع من خرد است و کی خرد خرد  
 سیاه بنی که کش متاع من خرد

و هم که این معنی گوید

چه کنی رنج جان و دل بجز	کاین متاعی بود که کس خرد
نخردت خرد خری پیش آر	بوکت از این خزان بدی رسد
زانکه باخر کس ارم آخر شد	خری از وی روا بودند خرد
چون خزان عمر کن از نه خری	چانه ات خرد میکند بلکه



عقل بکندار و کور خوی خزان تا خردت مسی چنانکه

و در حکایت از این غایت

من که از شاهان مشهورم	از همه عیب و علقی دورم
نه گرفتار باد و جامم	نه طلبکار نامی و طلبورم
نه فریب کسی بخاقانم	نه ربا بد کسی بقبورم
در سبکها ز شیب و حورم	که پوشند مردمان حورم
لیکن از خون دل اگر کوی	چون در ایام بشاخ انکورم
کانه درین شت سال عسیرم	حتی و دلفکار و رنجورم
گاه از جابر بود حیرم	گاه از ظالمی رسد زورم
خلق ایران گمان بند که من	قاتل سلم و ایرج و تورم
نه بداند که شیعت خاصم	هم ز دست خدایت ستورم
بس درین هت اگر باختر عمر	بد کردین کنند مذکورم

و نیز ازین نمط است

من که در شعر فخر حاتم	شعرها گفته و پشیمانم
کانه درین عصر صنعتی بجان	بتر از شاعری نبیدانم

بلکه بر من سبب کران آید	که بداند کسی بخند انم
بخند اگر نباشد از پی چند	من ز بدن در دیان نکرد انم
کاش از دنداده بد ز آغاز	تو نه نطق بسچو حیوانم
تا نباشی از چنین بختان	خاطره این و آن بر بختانم
هم ازین کارهای رتب	خاشی پیشه کرد شوانم

و در حکایت از عقل و غایتی گوید

رنج دل خیر و نیت زود آید	ایلمی جوی تا بر آید
شتری را که بشد بعتال	ز به تا عقل نکشاید
عقل هیچ عقل است و دلا	بهش از پی تن آید
اکثر اصل جبه را البد	دان و بهش آنچه نکند می باید
چه کنی ذکر عقل پیش کس	کت بگوید چه را ز می خواند
تو چنان دان که عقل ز تو نشد	که گذارد تو را بر زیباید
ویره ایدون که هر که عقل	می کشد کار او بر سواد
با چنین ابهان کجی مانه	باز وی عقل را تو آید
ایلمی جوی و ایلمی میکن	تا ز پستی رسی بوالا



ورنه ترسم که چون خری پر بار  
زیر بار چند بفرست

و هر که زین اوقات بیدار گوید

چون نظم کلمات قدر و شمر مقدار  
پس بدین دو چرا طبع را بپارم  
چو از آلی کمون مرا بیا بسود  
نه سبز درج در چاره کردگارم  
بدین که کنج کمر است هم کان کلم  
که گرم کرد در زردش بازارم  
مگر بنگ شکر کام من شود شیرین  
که جسمه بزل کرد کسی خریدارم  
و هر که بدقت شعر و نصیحت بزرگ شاعر  
عینت آفرین انتخاب

اگر شعر ترا پای بر از شهر است  
به تنگ بشک نامت ز جمله شهر است  
و که چو جان جز در محضی کنی  
ز دست طغیان ساله سیلت ثقیل  
اگر تو شایسته یک بیت شعر نظم کنی  
کمان بد که گویند طایع او که است  
بروز کاوانیم شعر بجهان داد  
به پریم چه دهد کاین زبان دعات  
ز پنجه آمده زنی شوق در نه بخت  
هزار گونه معاصی بجا چوب و عصا  
دوامی خاطر و عاصی جز که روی  
بجز سوی حکمی که احکام اسکات  
بد و ناله و آل عبا شمع شوند  
کجا شفیع من در هر گشت آل عبا  
مگر شفاعت اینان مرا شفا بخشند  
که این شفا نه بقانون شایسته

ز نم بسینه و سر تا علی دو اسازد  
که این دوانه بستور بو علی سینا  
علی است و طبیب کل و طبیب  
اگر چه نرسد به مرض امید دوا  
مرا امید بدین دوست از بهر جا  
بدین امید بدم که این امید روا  
و هر بعضی شاعر در شکایت و نصیحت  
کفنه کند که در این کتب  
نامرغ دارد از این شکایت که در کتب  
مست و معانی ازین یافت که درین  
خانم نکار و همد و بیاد کار کردار  
از جمله این کتب که در شکایت است  
پیشانی احوال خود میگوید

چون شک شست دل ایران مضای ما  
یا خود نرسد بفکایت دعای ما  
یا آسمان بخوابد تا پر کند جهان  
از ناله های نیم شب مایه های ما  
یا کافران شافرو بسته اند راه  
تا کس بکوشد ز ساند صدای ما  
یا خود مضای خواسته در می قیامت  
از ناله و فغان و خروش و بجای ما  
ای آنکه از برای جهانی سخن کنی  
این یک سخن بگوی شباندرای ما  
یا این طبیب که در حضرت تواند  
درمان نکشت چه چیکان در دمای ما  
ما بی نوادگان و چونی مان بسی نوشت  
بشنو کی توانی دل بی توانی ما  
ما مردمان عاجز و مسکین مضطرب  
مخوست در مضای آبی مضای ما



ش باز روی در خون سیکند مات	آخر کی بگو که چه باشد دوا می
کرده کفایت توانا صاف شد	نمک آشفته تیره دل با صفای
ما صوفیان صاف و با صاف زاده ایم	بر بیان برین صفاد انصاف رای ما

و هر که نصیحت کند

دو پست شعر من ز رود کی بنده ام	که این دو پست با طبع و سر قد است
زمانه بندی ازادوار و مرا	زمانه را چون گوشت کرمی همه پند است
بروز نیکان کف غم نموده نهاد	بیا که بفر تو از روز و بند است
منت چو گویم گویم خوشا که در کش	هر چه پیش از زمانه خر سندان است
و اگر سپهر صفای بحر بش آرایه	ز شکر تیغ و ز صبرش همی فرزند است
همش چو باد جو آذرخش چون کاه	نه سست باشد کوفتی که کوه الوند است
کسی است در خور اینند پاک در گاش	حدیث تلخ ابو نصر خوشتر از قد است

و هر که نصیحت بیند

عارفان برای کی نکو مثل است	کا و ل الفکر آخر العمل است
نفس را خیز و بند کی فرما	کو ز آغاز کودن و غل است
تن شکن بشو بت شکن چو غلیل	کرند در اصل دین تو غل است

هر که او بر طریق شرع رفت	در خطا او فاشده و زلال است
لیکن انصاف شرط شرع بود	مستحق اگر چه بر حیل است
اینهمه رنج صعب و سختی مرد	همه در حرص و آز و در امل است
حرص و آز و امل بهل اکر است	راحتی در زمانه محمل است

و هر که نصیحت آید

خنگ آنکو بش این سخن یاد است	کاین جهان سخت سست بنیاد است
بطر نمیش ز ره نبه	در غم و فتنه نشسته شاد است
نه بفر یاد آید او از کس	نه کس از دست او بفر یاد است
بجز از بند کی حضرت حق	از همه کوه بند کی آزاد است
همچو بونصر در بنی سپان	شیوه اش عدل و پیشه اش داد است
و کیش باده دادشاکردی	کنش عکس کس بسا است
باده نوشد که تابدانی تو	اینهمه باد و بود و بر باد است

و هر که غفلت خلق در معایب ینا همی کند

ز بخارا آید تیغ نه بکار آید تیغ	نه بکار است که از چپ فرستد خراج
خلق و غفلت غرق شده شاه و چه کدی	همه کوران کراست غنی محتاج



این جانستم کامروز منم شمع  
وان بدین باله کامروز سرائی ارم  
وین جان از ان کامروز مرا بختی  
می نماند که این جای عاریت است  
کو فلاحون کن ز حکمت بفلک ز دحر کا  
چون نماند و بخت جز از دگری  
رو چو بوضعی کوشه غلب کنین

و هر که در غیب و بخت و بخت

که چه سربایه سعاد و سود  
لیک چون بگریزین گیتی  
کا نکه نانی بکس تواند داد  
خسرو از ابرو داد و دوش  
و آنکه داد و دوش فزون دارد  
رست چو شاما که بر شاپش  
ناصر الدین شکی که از فرجود

و هر که در نصیحت و بند گوید

ای کلامه برهنه و جو ابر من رف  
کانان که جامهای فی ایدون بپرسند  
هم دشمار فردا منی بر من اند  
این بند و سرخ و سبزه بپسند و بود  
پوشیده مرده شو کند اگر کند نیست  
هر جای که از خرد فراید بن پوش  
رو چو بخت و دوز و پشیمان بجان دل  
کان از بر تو کس نتواند که بکند  
آن که ز قاف و فقر بپوشید جان  
وین جانم که بر تن شیبانی است

و هر که در وفا و بی وفا و بی وفا گوید

دوش کیف و شری در طوس  
کو فریدون نوذرو و هوشنگ  
کو فرامرز و رستم و خاقان  
کو حم و کو قباد و کو کاس  
کو منوچهر و کو و شری و طوس  
کو فریدون و شنگ و کاس



گو فراطون چو شد فاطورث	کوار سطلو کجاست بطموس
کوملو کی که میزدند همه	بر پس پشت زنده پلان کس
کوشانی که ملکشان بود	از سر چو کشیده تاب کس
کو جم آن کو بجام کردی	باده سرخ همچو چشم خردس
کونیلان که تخت او را بود	ز پور و زین چو دم طاوس
چو شد آن فروختن قوس	چو شد آن کجای دقائوس
کر بکرکان روی بست ترا	عبرت و پند کشید قابوس
ور بکرمان شت گذار افند	بنکر آن کرده با دارا یوس
ور بابل روی بیا آورد	فرمود و شمت سیروس
کو محمد که ز آسمان آورد	ناس بر زمین همی ناموس
همه رفتند و در زمانه ماند	هیچ از ایشان بجز دروغ و نوس

و هر که نصیحت و بیانی دنیا گوید

بی نیازی را باید بود و آرد ستور او	وزیرت عدل دل بکنند پراز جور او
زین جهان ز این جهان چو دایک حق مجوی	نه بزد بکیش می دیند و نه بر دور او
هر که دولت و غافل از دو و لتهای او	آنکین منده پند فتنه ز نور او

ک

کر بکنی صد هزاران کج میزنند	غیر سرخ و غم نباشد بهره کجور او
کر بپنی طوس و فتنه بورانی کجینان	نه وفا با طوس و بدتش نباشد پور او
ملک بر امی نماند باز وی کوفتاش	در بجای و بی بنام شد چو نری اندر کور او
امیر اطوبان بکشتی است این کدوون	کو فرمودن کجی شد سلم و چون تور او
این برانی نیست که روی با جاودان	دل مند اینخواجهر ویران بر معمور او
در کشت خشت خاکی نهد آخرت مرگ	کر بکشد رشوی معمار یا نرود و او
پین شود این که مامونی کشتی کست	صد هزاران هر در یک دانه انکور او
پند و نصرت نکند بنوشید و خیر خودت	وای بکوش که در چشمهای کور او

و هر که نصیحت گوید

چند کردی کرد دنیا ای دنی	ور در کردی دنی تر از منی
زن نکرد کرد رشوی جفت کش	کر هسی که دی تو کمتر از منی
چند ازین باد غرور و آب آند	آتش اندر رخ ایمان بر منی
رو منی بگذار و خاک راه باش	ز آنکه آخر خاک و اول منی
ای بس بهمن که بی بهمن گشت	می چه بندی دل بکشت بهمنی
چون توانی کرد ز دانی چرا	کار تو کبیر بود اهر منی



سنگ آهن با بید این سپهر	خود کان می بر که سنگ آهن
خویش او اپای ره پیش که چرخ	دزد چالاک بود در هر نه
پندشپانی کسی کان بشنود	یابد از ایام امری آینه

و هر که در محاکم و کار و معانی میگوید

تغان ازین سپهر و از شعار او	که بر کشتی است و زوش مدار او
نه هیچ ره وفا کند خزان او	نه هیچ ره وفا کند بهار او
الا کجا شد آن فرسیاب او	الا کجا شد آن سفیدار او
همه شدند و همه شوم اگر	چه بشیریم یا قصد و هزار او
همه شکفتی است کار آسمان	شکفت کن ازین شکفتار او
بجبر و خستیار دل ز خوش	که رسته شد ز جبر و خستیار او
ز بهر آنکه غم ما بغار نه	همی بهر طرف و دوسوار او
دیار و یار اوست پای عالم تو	مباش بسته دیار و یار او
نه هیچ یار او وفا کند ترا	نه هیچ غم بر دلدل یار او
بشوی تن ازین کیف زنگها	مباش دست پای در نگار او
همه فریبت بی خبر مرو	حصیر او حصای او حصار او

بطامع و بطعم هیچ ننکرده	یکی بود شکاری و شکار او
همان پرنده چرخ تیز چپ او	همان چمنده کبک کوسار او
همان رطوفه شخص خلاف او	همان ابوزرب ذوالفقار او
چه آهوان رام بوستان او	چه ضیغان نند مرغزار او
یکی بعبرت ازین بنین نکر	بدین خنجر آب ریخته جدار او
بهین ذاب حرس که ده جایک	بجایگاه میر و شهباز او
ستاده خوال که کس رسیده خوش	بجای نزد شهبان سار او
مقام شیر شتر زده کشته کاخ او	محل مار کر زده کشته سار او

و هر که در محاکم دنیا و حطام اوست

زن بلا فرزند مال مار و جاه چاه	زین بلا و مار و جاه و فرزند زان
نعمت دنیا سر سر نخ و درد و محنت است	کر نه مرد در دورنج و محنت محنت
نه شتر سود آورد و نه گاو و نه میش و نه بز	نه مراع نه مراع نه مراع نه میاه
باغ دافع و سپاس نیکت که دان برت	حالت انچه این تا آنجا چه پلانت
اگر فردا ازین کج و خرو و سب و شر	داد خواهد داد خواه کل که سرب کاه
خود دار هم هیچ بزدل مر ازیر اگر	اینم نه نخ و غم از فرزند و ملک و مال جابه



هر که از این جزایر بطلبد او کمره است	ما از جزایر طلب کنیم و کم کردیم راه
هم بر آیم اگر ما پس از نجا و نجات	نخروزی دست گیرد دست پاک دشت
نفس اول عقل ثانی عشق خالص و پاک	مرغی داماد احمد بنده خاص است

و سمر که نصیحت و پند است

چو سال عمر فرو کرد چرخ بر چرخه	بسجده کن ز این دینخواه عذر کنه
و کربانی چند آنکه ماند آنکه چمن	نه در عرب میسر و نه در عجم پیش
ده و سال گرفت باید از پی او	بر این چگونگی شوی و بخشنگاه
تو آن اوئی و او کرد نام حق تو بت	که تو بوی شوی پاک در دوز درگاه
نخست تو کن آنکه ز آرد دست بهار	که آن بازگشت اندر از جاده بچاه
بر این که خنرو از آن کنجهای باد آور	نبرد و برد بهر آرزنج باد افرا
تو نیز خنری آخر ز خنروان بزرگ	بگیرند و من کنج و رنج خلق مخواه
نه کنج سیم و نه آست او که کنج رنج و نیت	که هست صبر او صد هزار ناله و آه
نگاه کن که هر جا که خسی و خیر	همی نگاه کند ز تو آسمان ته
همی چو نه پسند که حق به بند تو	ز حق بگردی با هر من شوی همراه
بر من خلق تو سنج و خرقه غلبه و پیش	کر سنه مردم و تو خوان نهاده در خرقه

ترا که بزرگی مال و نعمت داد	بندل بخشش با یک شکر است
عنان نفس نکند و کرد از مکود	که از کند بسی سر ز تن بطح کلاه
و کر از زانی غنانت باز کشید	یکی فریبده این نفس را بدگر راه
بجوی کلین زرو این سیم را چهرای سو	همی بایده نیت در نهفتن گاه
و با یکدی نهی که کیسه بر سب	بدنه بداند و بدینچ را عوض بچاه
بدین فریب یکی دست کن از پیش	یتیم جوی برهنه نواز و سکیه بنج
باشکار و نهان مال بخش و نیت پیش	نه روز دانی نشسته بگاه و نه بچاه
ز خویش شرف شد بخردان و سیم	که کس ز پس نرسد زرا یکی برگاه
هزار سال بانی ولی ندانی تو	که مرگ کی ندر آید درون کسب است
تو ساز راه باز و بسته پیش رفت	که شب از روی و شب بایت فردا
همه بر آشدن باز راه آمده ایم	همی ویم بدین آیدیم از راه
نه آخرین بدست اینکه ما دیدم بدان	نه نیز کف است از دکه شه کوهانه
معین ملک شد با سهام دولت گو	نه نیز خواهد آمدن شیر و شاهنشاه
همی و نه بدین که رشاد از پیش	همه ملوک بزرگان هر خواه نخواه
بنای کوچه بر تاجی است و فساد	پس آنچه مینی بکاره فاسد و تبا



تو شو پید کن این نایسایه عل	پید روز تو ناکرده مرگ شام سبنا
یکی نصیحت بفر کو شدار و بگوشت	که نسخ یابی از اندر زند فتح الله

## و بعد در نصیحت است

چکنی قصر و تخت و باغ و سرا	چون از انچه روی دیگر جا
آنچه فردا ترا بکار آید	آن کن امر و زار که بعلی و را
کار دیوانگان مکن که ترا	بمنزه عقل طلعه و در و را
بقصاحت کرامی کا بنجاست	فرق در پر تراغ و فرما
چطلبی چنین وحشت غفوره	چکنی سب و فرد دولت را
اینهمه پیش دست بوی بچی	نیت کرد دیک فشردن پا
کاروان رفت و خشمگانی چند	غافل از این طریق پر نهم و لا
راه بار یکست رهنمان در پیش	کنده کودالهای مرد در با
گرفت ازین راه می گذر باید	پیش پس ایکی بهین و بیجا
که درین به بسی غلط کردند	که نه بستان دلیل و راهما
رهنما جوی و رهنمای تو گیت	جز علی وال او بهر و سرا
تو علی جوی باش و آل طلب	که از ایشان بهیسی سجد

همچو بفر کو بفر سے	عشش انقش و بناخن پاک
و نایز تو جی امثال که اثره بخر اپها عشق آبادت و در ج در	
مسطور ز کشته درین خاتره بر می نگار و از فضل که و عدل شاه	
و سیاست این شاهانه زاده آگاهید چنان دارد که از بد اندیش	
کسی که سب و علت خراب استجی خرم و بناهای محکم شده کفری حق	
کشند و پس اگر شعری درین واقع نظم کند ذکر تجدید آباد آن محل	
و شکر کشیدن شقام و محاسن سب و عدل خداوند عالم عادل و خداوند	
زاده فاضل باذل و داور الله قاضیها که آباد و خراب جهان همه باور	
و تغییر و غنی و ظالم و مظلوم را بجز بجا که اندر شدن روی نیت و این تراغ	
قراء و قلاع و بقاء از لب مردم که در جهان بوده اند باو کارست و خرنکی	
بدی از کس نماند و شمار بد و نیک بست خیر باز باید داد امتا جهان بیست	
عدل بر باپست اگر حاکم زمانه و در ملک دست ظالمان نبرد و دندان که کان	
نکنند ربه و کل باقی نماند و کم باشد که چو من بنده در چنان پایا بنه است	
پنجبال تمام طاقت و تحمل بر شد اید آرد و بیت هزار شغال طلای خاص کنه	
و مانده عشق آباد جانی بسیاد نهد که عقل در وصف آن حیران فرو نماید و خوا	



و تیرک باو اندر دیز و زبر شود و کسی پرسد که بک بود و علت چه شد و چون  
چنین باشد دیگر کی و کد ام کس جنت و رغبت با باو و بنیان عمارت واحد است  
قانی تواند کرد لاجرم مملکت و وزیر و زری بوی بوی آید و مردم ملک و وطن  
خستیار کنند و دلها شکسته شود و خاطر با رنجور و طبایع نفورند و کین  
بنده این افسوس و دروغ همه خود و عشق آید و بنحور و که می پسند با چون مینی که  
چنین کنند و با ایند و او فریاد و نظم و نغیر ناما کس بادم زرد و نغیرم  
کوشش کند و از ناله و نغیرم باک ندارد و اگر ضعیفان و پچارگان دیگر دستم  
رسیدگان در بدر سخنان آواره بهر طرف آکنده با بکجه بعضی از آن شعار

که نکارش آن جمله شد این است

در بسیارانی از خلایق دور	از کل و خشت خانه بودم
و نذران خانه همچو مور ضعیف	سخت پوشیده لانه بودم
و نذران لانه از قوت و صبر	دور پوشیده دانه بودم
که بدان دانه از شکر مسمی	با خود اندر ترانه بودم
که که آنجا هم از برای شایع	دف و چنگ و چانه بودم
بشکی بود و بت پرستی را	روی آن بت بهانه بودم

می چیدم باغ شادی و لعل	بر کف از می چانه بودم
چشم بر تیری از گمان فکند	که منش خوش نشانه بودم

و هم در این معنی میگوید

عل سلطان چ سایه کوتاه کرد	ظلم در خانه من ره کرد
ای شگفتی که چرخ رو باز	شیر را پایال رو به کرد
که چه این ظلمها ز من نفی	آیند جان من منزه کرد
و آنکه این چاه کند دره من	خویش را جای در ته چه کرد
نمکن بود بهسم و خردم	دوش ازین نکته نیز آ که کرد
گفت اینها نه ظالمان کرد	کاینهمه سایه شهنش کرد
کاین خرازان جابه کوشان	جابه رگه و ره بکنه کرد
قصه درویش می نکرد و نک	کرش او فی چنین مرفه کرد
نک نامه هم که شد کسرخ	کار نی بر مراد الله کرد

و هم در خبر این سخنان و طالع خال است

رفت پنجاه و اندر آمد شست	کرد پیری بروی و نموی نشست
دست کوتاه از جوی و نیت	غیر حشرت ز پیری اندر دست



و آن عصابا که بر پیری خویش	دشتم جلد روزگار شکست
مرغ اقبال من پرید از دام	ماهی دولتم رسید از پشت
خانه و ملک و مال رفت باد	شد شد زهر و شد کشت کبکست
دل فرزند و زن بدم و دهر	هر چه چشم داشت دلم پوشت
خنک آن دم که نبرد کاین روح	همچو مرغی ز دام غایت

و کمال شاره نجرانی عشق آباد است

عشقم آباد کرد و کرد خراب	عشق کوئی که دست تشنگ آب
طعم از بس ز عشق گفت و نوشت	شرم دارم کنون کلک کتاب
دیرم آباد شد بعشق دهر	ای شکفتی چه زد و کشت خراب
از دشت که ده بود خرم و خوب	دیو کردش چنین خراب و بیاب
رایم ایدر خطا کند در محفل	گر نبودم بعشق رای صواب
که گمان میبرم که داد رسند	این بزرگان حضرت و صاحب
تا مسمی او میکنم شب و روز	که بر شیخ و کاه در شب

و کمال شاره نجرانی نجاست

چون بر آمد ز بند درج در	بمقصد و اند جلد بود فرون
-------------------------	--------------------------

جلد را بخشش کافیان کردم	که ندارم کمی بدست کنون
تا مگر پسند و عبرت افزایند	زین سپهر بلند و کیستی دون
هم بدانند عاقبت در عشق	می کشد کار عاشقان بگون
و نیمه قصه های عشق آباد	کار درون نمیدم همی پرون
و آن همه جد و نزل اصل و بدل	کار سخن کرده ام در و معجون
فن مردان بود که میدهند	عاشقان مرا بکنون نشنون
بجز ابو سعه نمیدانست	همچو من تر چرخ بودم کنون
زانکه اندر دل من است کسی	کاین جهان کرده است بی چه چون
بهر و پوشش میکنم سخنی	که چو بکنون و که چو افلاطون
نیک من آن کم ز خواجگان	کی رضا بود قاضی از نامون
موسی از سامری حسرت داشت	رمر بود آن شکایت از یارون
ایزد اندر چنان کتاب فصیح	کاف و ما حاویم دارد و نون
رمر با درج شد بدو ج در	پسند باد لالی مکنون
هم به شک و شکر شکر بهشت	داروی صد هزار درد درون
هم بکنج کهر کهر با پهن	مانده زادر پس آدم و آمون



کر تو پاری و شفا طلبی	ور بشهر آستی از باغون
این کتبه های من بخوان ملن	کار شفا بهترت و از قانون
و بعضی و بکنیه ها که خرابی عشق آباد کنند بوی که بوخی خمر	
در ج که مذکور است و از کتب این جایگاه مسطور است	
چو از عشق آتش خوش فروزند	بجز من هیچ عاشق را نسوزند
چه سرست این که جز من عاشقش	همه فروزند بخت و نیک و زند
ولدا ایضا	
دلم کردی به تیر غم نشانه	درین کارت چه بود ایامه بهانه
جهان را فتنه زایر برست	منه نهمت بکردون و زمانه
ولدا ایضا	
ز خاکم کوی و از کل خانه کردی	میان ریک و خرم لانه کردی
چو دل بستم که جانی دارم آباد	بست این و آن ویرانه کردی
ولدا ایضا	
نه عشق آباد من ویرانه کردی	که بر دمی عقل دل و یوانه کردی
یکی مردی بدم در عقل شهید	بعشق در جهان افغانه کردی

ولدا ایضا	
تو میکوثی بنال از نه نالم	اگر چه نال را مانند نالم
و کر یکدم نالم از نه شتم	همی بر بسم زنی مال و نالم
و اینی و بکنیه ها که خرابی عشق آباد کنند بوی که بوخی خمر	
بر من تمام است ازین تمکاری چند	پیوسته کند غدر و غداری چند
ای عادل کل بین و پسند مرا	در مکر میان گرفته مکاری چند
ولدا ایضا	
ای شاه چهل که مور با مار شوند	دین ماران اردو با خونخوار شوند
خواهی که غریز باشی اندر دو جهان	مگذار که تا غریز با خوار شوند
ولدا ایضا	
ای بر چنین که خبره سر میکردی	کوئی که چون نیز تو داری دردی
تو در مردم غمت بجز حراست	من مردم و در دارم آراست
ولدا ایضا	
ای شاه جهان دلم بغم آندی	و ز باغ دلم در شاد می کنی
این عشق آباد به بعشق آباد	ویرانه شد آن چنین عمر پسندی



این آب برای آل سپهر بود	و نهانمه بھر سپهر بود
این مرز بد بشت این آب بود	یا کوثر یا برادر کوثر بود

و لک ایضا

بوفضر که آب این سیلابی کرد	بسیار از اشد و بسی زاری کرد
و انکو بخر پیش مددکاری کرد	در پیش ضدای و ز خود ماری کرد

و لک ایضا

آن باغ که چون باغ ارم بود چید	و ان کاخ که چون کاخ حرم بود چید
آذنت که چون شهر سبا بود نامد	و ان آب که چون بیل عرم بود چید

و لک ایضا

کرشد بداد خدا خواهد داد	ورشد بداد خدا یا رشتن داد
ورود داد و کارش نجات	کاین مرزعه در ا خدا بود آباد

و لک ایضا

آن حوض آب خنک و تفسیده شد	و آن آجر و سنگها بشن چیده شد
کلباشن همه کشف و کنیده شد	این ظلم چنین بگو کجا دیده شد

و لک ایضا

افسوس در بیخ از ان چنهای کوی	و ان مار و نمائش بر دلب جوی
و ان کلبا اردور و کجور و بارو	کامروز از آنها نه کمی ماند و نه دو

و چون این کلخ بیایان آمد شروع در مینای مشکوها نمود  
کنید اما مشکوی اوها **کنید** ای شکوی که این پر شکسته ضعیف و بچادر

مستند بھر حضرت روی نهاد و بر در کانا آورد خطرات او از آن حضرت  
و غم او از آن در کاخات و درین کمره و رازی مکتوم و شستر

که نمی توان نفث و نمی شاید کف آلا بر مرز که ان کسل اینجا یکدست  
و بر مرز هم اگر گویم او مرز آفرین و مرز و ان باز بر آشوبد و غیرت آورد که چرا

آه چه در نهانخانه دولت بستر خشم و در گوش جانب بر از کفم زبان در دایم نظم و اثر  
باز کشی اگر چه رسم او میجواید که این باز در دسم و این سرفشا کنم اگر چه سرم بر آن بود

و چون چنین است بر مرز و کنایت بلکه آشکارا و صراحت بازمی گویم که این بنده  
و دعوی حق می کند و عاشق حق را با این آن چکار چون رو از لوبیکر سوی کند

از همان سو بروی او بر زنده بچکار اگر چه اروی ارسو من بد بیکر سوی کردی و این  
چچا رنه نادان حیرت زده ستاره سوخته را همان آن است که بر سوی کردی و این

روی او بسوی او و نیداند که جهانی درین رو و سوی کرشته و سرگردان



حیران فرومانده اند و جگر را غلط این رو سوی افاده است که اگر چه هرگاه  
آسمانی واقعه را علمای ربانی و احادیث انبیاء و اخبار و معانی  
بزرگان هرات و پان خوار و هر مذهب ملت و تحقیق مختصان کیش  
آمین همین است که جراتی نیست و همه دست و هر کس انجمنی با بعضی پان  
میکنند یکی میفرمایند و حد باطن کثرت است و کثرت ظاهر و حد وجود  
حقیقت کلیت که بصورت موهوم متعده و ینماید و دیگری میفرمایند  
عابد اوست و معبود او و موجودیت مگر یک حقیقت که هستی صرف است  
و یکی میگوید که هر چه با او است از بعضی آید اوست و هر چه نبرد با او است  
نی آید بموت آغاز اوست انجام اوست پیدا اوست پنهان اوست بقیده  
اوست مطلق اوست بنده اوست آزاد اوست منزله اوست شسته  
اوست جزئی اوست کلی اوست حامد اوست محمود اوست و دیگری  
میگوید که باید کثرت را در وحدت و وحدت را در کثرت یعنی خدای را در  
جهان و جهان را در خدا دید و لیکن این دانش و منش کسی را حاصل  
نمانخت باطن دل چشم جان او باب توفیق و فضل از دی نیست  
نشود و پس بشعار ریاضت طبعش و بتوبه بکمال مکرر و قدم بر قدم

علمای شریعت و حکمای طریقت ننهند و خدمت پر کمال و اطاعت  
شیخی و وصل را بر خود فریضه نماند و دست از فضولی کشیده نداده و همچو  
پیشین ناز و تملاز را ازین دراز نفسی فریاده کونی به خطر بازاید و چه ضرر با  
پدید آید که درین احوال که منم کان مبرم که سخن در لب و بصر در چشم و شنوائی در  
کوشش و روح در تن و عشق در دل و قوا با پرونی و درونی همه جاسوس شن  
منند که کار این عاجز نمکین از روی اضطراب و اضطرابان در کشیده  
که بکلی از خود چو دور و از هر عالم بسوی خداوند عالمیان کرده و این خوش  
و سعادت اسم از و میخواهم که درین حقیقه و اراده پایم و همان گویم که

حکیم کامل آتشی سنانی غزنوی گفت

که بدست این خفیه و نمک	سم بدین بد بداریم باریب
------------------------	-------------------------

و چون کنند و دانسته و پنده و خرق نیست و دانسته ام که  
حضرت اقدس او جل و علامی پسند و میداند که پیشه را قوت کشیدن  
بار پیل بر پشت نیست و جوی اوست کندن آب نیل آرد و آن پیشه  
بیش ازین من ضعیف پیر فرومانده را بر زیر بار سختیها جهان نکشد و بر  
پشت ریش حنیده من حمل شاید و بد بخت یهانند و این جان محنت زده



عاجز را بجل امتحان نیارد و برین مصایب سدای که فرشته آرد و درین  
کرامت فرماید فاحه درین عاوشه غرق شدن جمیده و خرم در آب  
جانم ازین خبر افروخته و بکرم سوخته اگر چه پس از شنیدن اینو قندایم  
نکر استم و نالیدم و جز این چند بیت جزیری گفتم

ایماه من جمیله آب اندرون شد	•	و نذر میان آب بخواب اندرون شد
آتش بی آب پخته دی ایدریغ	•	وز باد مرکن بر تراب اندرون شد
کو دکی بی نبود زمان نقاب تو	•	در کو دکی زیر نقاب اندرون شد

اما فرزندم دکان دهند که برین میستند باین حوادث کوناگون  
ازین خبر جانگاه چه که شدت است

این است که گاهی از سر سوزینا لم و میگویم ای خدای سمیع چه تو که میتوان  
نابید و ای رؤف مهربان جز تو غم خوار و غمگین است رحم کن بر جمیع  
فصل کن که فصلها را است بقوت که مرا ازین خوار بهار بار و بکالت که پیش از  
ایم ذلیل کن تو مالک قهری من مملوک ضعیف بر مملوک ضعیف جز مالک قهر  
که رحم کند و تو غنی مطلق و من فقیر مضطر و بر فقیر مضطر جز غنی مطلق که  
که شفت آرد و تو قادر بر من عاجز مسکین و بر عاجز مسکین جز قادر

بر حق که نظر لطف کار و نه تو میفرمائی و الله اعلم بالصواب  
بما قام بحجبت لکم کی از آن اسما مبارکه حسنی خود مرا پاموز که چون  
بدان اسم مبارک بخوانم بر فور اجابت کنی و ابواب رحمت و کرم  
بدر روی من کشوده کرد که رحمن الرحیم و رب العالمین فی غیث الاستغاثین  
و ضعی اللطف و قدیم الاحسان و کریم العبدی و اگر باید بجزت اقدس  
شاهنشاهی تو شفیع بر ایاکمیزم و بدامن اولیا الهی تو در آورم در تو تسل  
بفخر کاینات و جنتین مخلوقات همه حضور تو میگویم

ای بهتر و بهتر مد خلق خدا	•	ای خلق خدا را بحد را اهنما
خویشم که بخوانی از عزیزت که مرا	•	پوسته عزیز دار و اندر دوسرا

و می تو مایلید خضر پیغمبر تو را فاطمه زهرا علیهما السلام که می  
ایترش خدا ترا شد و جانی نشد

ایترش خدا ترا شد و جانی نشد	•	ایترش خدا ترا شد و جانی نشد
بادت خدا که دستم گیرد	•	بادت خدا که دست تو بست
و می تو مایلید امام پیغمبر و ولی تو علیهم السلام که میگوید	•	بادت نبی همیشه در کردن تو
بادت نبی همیشه در کردن تو	•	بادت نبی همیشه در کردن تو
داینم که دست تو بدامن خداست	•	بادت خداست من و دامن تو



و در تو سلب نخستین فرزندی پیغمبر تو علیه السلام میگویم

ای سبط نبی بر خدا زاری کن	کاین بنده خویش را مددکاری کن
خوارم گردان این چنان از ره کین	بماکل روی و دفع این خواری کن

و در تو سلب بدو مان سبط رسول حق علیه السلام میگویم

ای کشته براه دوست در عشق و دلا	ای خفته بکر بلا کی خیز بلا
بنگر که ازین شهر صفت مردم دلا	بر من چه بسی و درین کرب بلا

و در تو سلب نیک عباد تو علیه السلام میگویم

یار ب بر شک چشم یار علی	و آن صبح بشام و خوار علی
در کار من از لطف نگاه کنی	چونانکه کنی همیشه در کار علی

و در تو سلب ساقا قرعانی و ولی تو علیه السلام میگویم

یار ب بجا آید سپنج	و آن علم نبوت و ولایت را کنج
و آن رسته نه گشت اول سینه بدو	مارا بران ازین غم و اندوه و رنج

و در تو سلب صادق الانبیا علیه السلام میگویم

ای دین نبی بشت مانده بجاک	ای کشته کان شرع را را بهما
از راه کرم بگو به نشاء کریم	کاین غمزه مات غمش را بر دما

و در تو سلب هفتمین ولی تو خاندان نبی علیه السلام میگویم

ای بر کله شید چو پوسا شبان	صد کوه ستم دیده ز فرخون زمان
زین فرخونان بن ستمهاست لبه	کو چوب کفت را که شود شان شبان

و در تو سلب لی هشتم تو علیه السلام میگویم

ای شیر زبا خسته در حق طوس	ای خاک درت ناج سر کیاوس
وقت سحر و نوبت بنگر کوس	از غمت غم زبانه امیش موس

و در تو سلب نهمین ولی تو علیه السلام میگویم

ای نام ترا خدا ای از آن کرده جود	تا جود تو کجاف نشاء بعدا
مرغ بدلیل ابرو ستم پسند	بر من ستم زیاده ازین آل زیاده

و در تو سلب یازدهمین ولی تو علیه السلام میگویم

ای عین چهارمین بان عین نخت	کار لوح وجود صورت شرک بخت
در کار من این شکست که دست	خواهم کسم ب لطف سار تو دست

و در تو سلب بیست و نهمین ولی تو علیه السلام میگویم

ای حجت آخر الزمان را تو پدر	حاجت تو آورده ام اینوقت سحر
کار خالق فسخ ظفر از بر دست	خواهی که مرا مسی پسخ و ظفر



و هم تو را بخت اختران بر علی بن ابی طالب میگویم

ای قائم روزگار و ای مهد عصر	ای قیصر و کشاکش عالم تو حصر
-----------------------------	-----------------------------

دانی که بحر تو از همه خلق جهان	امید به چاکس ندارد و تو نصر
--------------------------------	-----------------------------

و بدین و بکلی ختم این تو را فایده میگویم

بر خاک هزار بنده باریست و چاک	این چند و دمی نبویست بسبک
-------------------------------	---------------------------

تا خلق به بندگی از مال جهان	جز در این آل مصطفی نیست چنگ
-----------------------------	-----------------------------

پس ای خدای این شفاعای آنست که حساب بکرت بر من نیارد

و ابواب رحمت بر من مفتوح بگرد و انواع نعمت را که تو کردی من حلقه

نزد تو درین جهان مدارج دنیوی در آن سه معارج اخروی حاصل

باید و تو میگردانی که ازین مدارج جز شفاعت منظوری ندارم و از آنج

جز سعادت شفاعت مخصوصه که در این هر دو به قدرت و شیت تو اندر آن

که تو فرموده من فی الذی لیشفع عنده لا باخذنه و نیز فرمانت

قل اللهم مالک المملک توئی المملک من تشاء و توخرج المملک

تشاء و تو تعزیزه تشاء و تذلل من تشاء بیدک الخیر الله علی

کلی شیء قوی و من این جمل را دانستم که در ستایش تو میگویم

تو آدم را نهادی تاج بر سر

تو در طوفان بک با نوح همراه

تو موسی را با شمشیر زخون

تو عیسی را کشیدی سوخته شد

تو ادای قوت قدرت علی را

تو در دیار به همراه الیاس

تو با یوشع بدی کردی و در اودن

تو مرعیتوب را دادی ثبات

تو یوسف را غریزه مصر کردی

تو برید زنا زادت از کار

تو در کلبه بودی یار ایوب

تو رستم را طغیان دادی در جنگ

تو مرادیس را بر دی بخت

توئی که از تو شدند اول احمد

توئی که تو بسی مردان را

تو کل کردی برابر ابراهیم آذر

تو شش آموختی کشتی و لشکر

تو احمد را بدی در غار یاور

تو مرخوردشید را آرمی ز حاور

که بر کند آذر او از حصن خیر

تو در ظلمات بودی با سکنه

که شد از آب پیش نمانده تر

تو مرد او در اگردی زره کردی

تو کردی مرسلما را توانگر

تو بر کرد مرز لیا را دل از بر

تو یونس را بدی در بحر هم بر

همیشه بود چون شیری مظهر

تو مرابیس را زانو زانو

همه بر خلق عالم شاه و سر

سعادت در شهادت شد میسر



تو با منصور بودی بر سر دار  
که میگفت اوانا احتی با مکر  
تو زیر دار بودی تا بنیدش  
بکشتن زده سی خاتم بجز  
تو با عطار بودی کو جهان را  
پراز عطر سخن کردست کبر  
تو بودی شش راه راه در دم  
که زدند مولوی شمشیر  
تو بودی یار ابراهیم آدم  
که در دین شد چو ابراهیم آدم  
تو بودی آنکه کشتی ماهیانش  
هزاران سوزن آوردند از دند  
تو بودی یار خرقه که میکرد  
ز دنده او سخنان چو گوهر  
تو بودی با جمالی یار و سر  
که کرد آن صاحب روح پرور  
توئی که تو هستی کل باقی عالم  
توئی که تو هستی یار باقی عالم  
تو دادی چرخ را این تابش و نور  
تو دادی خاک را این زرد و زبور  
تو دادی مر ملایک را پر و بال  
تو دادی مر حقایق را تن و سر  
تو سر را گوشه که گوش را سمع  
تو تن را جان و جان را ازین جان  
تو جان جان و جانها ازین جان  
نه آگاهند و سرگردان بر در  
بخت آنکه اینها دانم از تو  
وز اینها صد هزاران بار بر تو  
که زین در دهنم دانه را بانی  
دل شبانه ز بخور مخطبه

و بر آنین و زنت این و بکنیم با بوی که نکند امر  
ولی دارم که بیدار تو خون است  
بخوان دل منش پر کرده بودم  
چرا هرگز نمیپرسی که چون است  
اگر نه این پیرت و از کون  
وله ایضا  
تو نام که دانی از چه نام  
جواب آمده و از بی تو نام  
بهر ما هی بلالی را کنی بدر  
مگر پیش تو من کم از هلاک  
وله ایضا  
بند دامت اندر دستم ایشاه  
که تو بالائی و من پستم ایشاه  
تو روح پاک و رستی از خاک  
من اندر دام تن پستم ایشاه  
وله ایضا  
بکه نام جز از تو دست نیست  
بهر جانم که غیر از تو نیست  
تو نام که تا کارم بست  
که این نالیدن از دوی نیست  
وله ایضا  
تو هستی که میدانی که هستی  
منت از هر چه می بینم بهستی  
چه و چون نیست اندر هستی تو  
تو خود دانی که چو فی و هستی



وله ایضا

بهر اندر سی جوینک	بکوه اندر سی جوینک
کجائی آخرای پدای پنهان	بچین جویم همی یاد فرنگ

وله ایضا

نه در چین و نه در افنج بشی	نه در روم و نه در کنج بشی
نه در بالانه در پائینی شاه	تو پنهان در کد امین کنج بشی

وله ایضا

چه کردم که میداری توکنیم	نه من خاقان روم و نه پند و نیم
یکی پچاره مفلوک عاجز	بکنجی با خیالت هم نشینم

وله ایضا

تو رحمانی و رحمت حوی دار	جهانی را بسوی دوی دار
که امین سوکنم من و بسوی	که جا گویند در پی سوی دار

وله ایضا

به پیوستی بسوی تو پویم	زهر رونی سسی و تو جویم
در سرخانه و کوئی بگویم	مگر در کوی را می بگویم

وله ایضا

به پیری آدم در جستجویت	همی رسم نیام ره بگویت
از آن پیران که از سوی تو آیند	مگر پیری مرا آرد بسویت

وله ایضا

ز عشقت تنگ که دی جا بر من	جهان کردی چو قلعه جا بر من
ز پای افشاده ام در این کل لا	اگر دستم نگیری و آبر من

وله ایضا

به پیری با تو مارا عشق باریت	اگر از رو حقیقت در مجاریت
بهر حالی دل مارا تو بنواز	که از دلبر امید دلنوازیست

وله ایضا

توئی درمان درد در دستان	تو کریان میکنی جاز او خندان
بلب دندان مگر کاینها گویم	بگویم و روبر کویم دندان

وله ایضا

نکارینا تو جان جان جان	که میگوید که تو جان جان
جان جان جان جان چه باشد	ازینها که بهی باشد تو آستان



ولہ ایضاً

تو از ہر لونی لاریستی	زہر والاری والاریستی
از آن بالا کہ زان بالاریستی	بلا لیت کہ زان بالاریستی

ولہ ایضاً

کرت در دل بچیم درستی	ورت در بجای دیگرستی
ہزاران در فزون دار ویرستی	کہ امین در بگویم تادریستی

ولہ ایضاً

تو ہم در دل ہم اندر بجائیستی	تو ہم شای ہم در بجائیستی
بہ پید او بہ پنهان پرستی	کہ ہم پید او ہم پنهان پرستی

ولہ ایضاً

بان نام کہ دانند از ریت	بجز از دست او از دست ریت
کسی این نکتہ دانہ کو بداند	کہ جز یک نکتہ کہ ریت ریت

ولہ ایضاً

بدونیک جان از نکتہ از ریت	از آن دارم بدونیک جان ریت
بجز اوئی نمی پسندم درین باغ	اگر شاخ است کہ مغربت اگر پوت

ولہ ایضاً

بختان بختان بدیان	بغتار و بقتار و بوجان
و کر نامی ازین نیکو زیت	نکو کن کار من ای حی سجان

ولہ ایضاً

الا ای و شان آسمانی	کہ حقان دادہ کام و کامرانی
خفی اللطف بالار بگویند	فروریزد از آن لطف بہانی

ولہ ایضاً

آئی صاحب پت لعینتی	فقیران را رفیقی و مضیقی
فقیرم در مضیقی او فادہ	رہانندہ توئی از ہر مضیقی

ولہ ایضاً

تو محیی کل نفس بعد موتی	تو شناسندہ ہر نامک و صوتی
مکن فاسد فرمانادہ ریت	بحق کہ تو سابق رہی ریت

ولہ ایضاً

تو جارم دہ کہ تو جار الصیقی	تو رکم ہش کہ رکن الویقی
بگردان از من این قسم غم و غیق	کہ تو صرف قسم غم و غیق



ولہ ایضاً

غیاث المستغین تہانت	وگر غوثی بود مت اذ علالت
کندی دہ از آن نمانت کرد	بہر بے زان کند آہم بابت

ولہ ایضاً

تو جاراہ تجیر نی بدہ جار	تو کار جملہ می سارنگ این کار
اگر جارم دہی کارم بسیار	کہ کار جار را سازند ناچار

ولہ ایضاً

تو کردانندہ دور مانے	تواند رہر مکان ولا مکانے
دل را ایمنی دہ در دو عالم	کہ تو خلاق ہر امن و امانے

ولہ ایضاً

مجیبی و قرپی و بے	رفیبی و حبیبی و بے
یکی قسم شدت را بر این قوم	فرو باران کہ قہار شدید

ولہ ایضاً

توئی ذوالہن و اولان بچہ	توئی بخشندہ تقصیر داود
ہدایت کن مراد را بہت آید	کہ تو بود کہ بودی ہاد ہود

ولہ ایضاً

بدان نامی کہ موسی خواند بر سنک	بدان نامی کہ یوشع گفت چنک
چو خورشیدم بر از خاک آبی	ز شادی کن روان از این لنگ

ولہ ایضاً

بدان نامی کہ می کرد و سپہر	وزان نام بدینان و مہر
بقہر انقوم را سوزی و ہرگز	بریشان برنوزد دل بہر

ولہ ایضاً

بدان نامی کہ احمد را بکشت	برید و سنک حرفش گفت
کہ این شتی حسودان را بالان	چنان کانگور را و ہمان بخت

ولہ ایضاً

بدان نامی کہ ابراہیم آرز	ہسی خواند و بد و کل گشت آرز
بسوزان اندر آذر جان انقوم	کہ فردوان ایامند کیر

ولہ ایضاً

بدان نامی کہ یوسف بر بن چا	ترا خواند و بصر اندر شد او شا
دل شد را بدان آری کہ ز نفوم	شد کہین من مسکین بنا کا



ولده ایضا

بدان نامی که یعقوب پیر	چو خواند آمد بشیر یوسف اندر
که از در بادوان اندر آید	بشیری باشد رهنمای پیر

ولده ایضا

بدان نامی که ز چو آب دشت	بدو فرعون و شکر فاش
فنا کن این گروهی که از ظلم	فن کردن مرثیه از ساز

ولده ایضا

بدان نامی که ز قربان پیل	قبول فاد و شد مرد و دکان
قبولی ده که در زد تو ما را	پذیرفته شود تسبیح و تیل

ولده ایضا

بدان نامی که احمد را بر حسب	ظفر دادی کشت او قطب
ز زیر قطب بر کن پنج اینان	که در گیتند اشد از خراب

ولده ایضا

الا ای آنکه تو ما را دلسی	مقیله و غیلی و کفیل
که راجز تو و کیل خوش سازیم	که تو ما را همه نعم الوکیل

ولده ایضا

غمت را چرم هر شب بخانه	چو موری کوبد دانه بلانه
برون خانه زین پس دانه دینم	که در خانه نمانم جاک دانه

ولده ایضا

بهر شامی که تیره شد زمانه	یستم آسادم کیر و بسانه
بنالم ناسپیده دم ندانم	بکوت میرسد آن ناله بانه

ولده ایضا

سخن کسیر و ز کرب در کلوم	نمی تانم که راز دل بگویم
اگر خواهی که در دم را بدانی	به بین این آب چشم زنگ بوم

ولده ایضا

بستر بسکه از این سو بدان	همی گردانم از غم شپ و پلو
نه خوابم میبرد نه گیرم آرام	کهی بر سر زنم گاهی زانو

ولده ایضا

پناه می نیت جز در کامت اشیا	پناه ما تو نه در کا و پکا
چنین بی که بسوی درکت من	پناه آورده ام احکم من



وله ایضا

بسی آمد دلم در دست ایدو	نه اندر چل چپین پنبه ایدو
به پنجاه آمد اندر بحب عشقت	بشت افشادم اندر شست ایدو

وله ایضا

بچل بردی دلم از دست ایدو	به پنجاهش نمودی است ایدو
بشت اورا به تر غمر خستی	بگیر این جان بزدشت ایدو

وله ایضا

چه می گوئی مراد یکر تنی نیست	منبایم که در تنبان نیست
ازین پیشم بر تش بر جوشان	که اندر دوغ جانم روختنیست

وله ایضا

بدان نامی که از سر نام بر	بده داد من آداوار داور
دری بنب که چون کوپم اورا	سر لطفی برون آید از آن در

وله ایضا

بدان نامی که چون آدم بدان نام	ترا خواند او کوکشت سر انجام
تو منجر جام مرا از آغاز به کن	که گیتی را توئی آغاز و انجام

وله ایضا

زمان را اول آخر جزا نیست	چارا باطن ظاهر جزا نیست
که گوید غایب است او از دل جان	که اندر جان دل حاضر جزا نیست

وله ایضا

نه در زیر و نه در بالا ایدو	همی دانم که بس و الا ایدو
نه اینجا و نه آنجا نی و لیکن	بهر جا رو کنم آنجا ایدو

وله ایضا

جز از سوی تو مان بود گزین	بجز عشق تو مارا راهبر نیست
دری بر رو ما بکشد این راه	که از کوی تو مارا ره بدر نیست

وله ایضا

هم اندر کعبه هم در سوسنة	هم اندر دجله هم در فرات
همه عالم صفاتند و تو دانی	ولی ذاتی که در عین صفات

وله ایضا

نه در مرتب این نه از مشکلات	که ذات پاک او عین صفات
بجز یک چیز در عالم نباشد	که نمیش که صفات کما نیست



ولدا ایضا

نه اینی و نه آنی و نه همتی	که بالا تر ازین کون و مکان
جهان ازت و جان تو کین	نه جانی نه جهان جان جانی

ولدا ایضا

کهی میخانه کاهی سوسنی	کهی کعبه کهی لات و سنی
کهی بت سوزی کاهی برین	کهی زمره کزایان بنی

ولدا ایضا

بسی در پیش و پس غریم	بسی پائین و بالا و دوم
بیالا و بی پائین و پس و پیش	نکه کردم بغیر از او ندیم

ولدا ایضا

درین گفتار من پیش و پس نیست	که در هر دو جهان جزا و گنهیست
هر زرد شد هر زرد شد هر زرد	بیو نه جان من دیگر مستیست

ولدا ایضا

درین هر دو جهان جزا و نباشد	و کز باشد بسی نیکو نباشد
ترا جبهه لاله در زمان نیست	مر او رو جز الا هو نباشد

ولدا ایضا

توئی نور زمینها و سموات	توئی دهنده مابعد و ماقات
درین ظلمت از آن آب حیوتم	برده کان خضر را دای بظلمات

ولدا ایضا

تو میگوئی مرا اسما حسناست	بدان خوانم اجابتها حیات
بدانها خواندمت اکنون نصفت	اجابتهای پی در پی تنست

ولدا ایضا

ایا دانه بالا و پستی	بید آرنده از نیستی
بدان دستی که زد و دستی نربست	برون آور مرا زین نبردستی

پس از کارش این دو پستیهایکی از مشایخ طریقت کفشی بونصر  
اگر چه این اشعار و کلمات کل و کیا هی اسی ماند که از شاه خا مناجات  
شکفته و از مرغزار تو تسل رسته اما از بعض آنها بوی کلمه بشام میرسد  
و رنگ اعتراضی بظلمت می آید و مینماید که در نعمه تضرع و دعا بجا شکر  
شکایتی ساز کرده و در پرده حمد و ثناء تو آچون و چرا فی آغاز نموده  
و از تمغی غافل و جاہل مانده که این مصایب و شداید و نامرادیها که روی او



از خلق بسوی خالق و از کثرت بوحدت و از عالم فانی بآخرت جا آورده  
و همانا که از ششوی مولوی این ایات کسی بر تو نخواهد آید که میفرماید  
بسته بناله حق از در خویش  
حق مسمی گوید که آخر در درویش  
رو کلاه از غسستی کن گزند  
وز در ما دور و مترودت کند  
پس ابدین اتفاقات شکر مسمی باید گفت و صبر کرد که صابران  
شکران را از دنیا در قرآن مجید ستایش و تحمید مسمی فرماید و لقد  
ارسلنا موسی بالآیات ان احیج قومک من الظالمات الخ  
و ذکر همه بایام الله ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور و باز  
میفرماید وجعلناهم احیاء و متوفینا هم کل ممیز ان فی ذلک  
لآیات لکل صبار شکور و باز میفرماید فیض لکن و الذکد علی  
ظلمه ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور و باز میفرماید لکن  
شکرتم لآلئکم و باز میفرماید و منجی الله الشاکرین  
از این قبیل آیات مبارکه در قرآن مجید فراوان است و بهتر کانیات  
بهتر موجودات محمد مصطفی علیه السلام میفرماید از دبار آخر و علا فرموده

از بندگان خود که نعمتی عطا کردم و او دهنست که آن نعمت از من است  
بدین دهنستن شکر نعمت من گذشت و اگر در از آن نعمت حمد و ثنا  
من گفت هر چند آن نعمت بزرگ و عظیم است بدین ثنا و حمد شکر آن نعمت  
کرد و عیسی علیه السلام در مناجات بجزرت عزت عرض نمود بار خدا یا  
آدم را بدست قدرت خود آفریدی روح خود اندر او میدی در حق  
او چندین عطا و احسان و انعام و اکرام فرمود که یکی از آن جمله و علم  
او در الاموال کلها است شکر نعم تو چگونگی در فرمود چون اینها کرد  
و آدم بدست که گسسته نم و من کرده ام و هر از من است دهنستن او  
شکر من بود و ابی عبد الله جعفر الصادق علیه السلام میفرماید  
اگر میپوزد خدا تعالی عباد که بدان بار دهنندگان خالص بکرزیده خود را  
به از شکر هر آینه نام سیر در آن عبادت و مخصوص میبند و مخلصان خود را  
بدان عبادت پس چون نبود بهتر از شکر عبادی از مخصوص مخلصان  
خود فرمود و گفت و قلید من عبادی الشکور و بزرگان شریعت  
طریق هر یک نواید شکر پانها کرده اند مثلی علیه السلام میگوید  
شکر آن بود که منعم را پنی نه نعمت او را و این بالاترین مقام شکر است



و مولوی رومی در شکر شبنمی اندر شعر دارد از جمله سیفر مایه  
 شکر کن مرثا که از انده باش پیش او مرده شود پانده باش  
 شکر نعم واجب ۲ در جزوه ورنه بکشید در چشم اید  
 بر بنجده شکر خواه سجده پانجده شکر خواه قعده  
 شکر جان نعمت نعمت چو پست از یک شکر آرد ترا تا کوی دوست  
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر مایه که شود نعمت رود  
 نعمت آرد غفلت و شکر اشیاء صید نعمت کن بلام شکر شاه  
 نعمت شکر کند پرچم ویر تا کنی صد نعمت ایثار شیر  
 کفتم ای پرفزانه و وصل بکانه پس من اکنون باید شکر آن کنم که  
 نعمت دیدار و مویبت صحبت و نصیحت تو بمن آرد از فرمود پس  
 ستایش و مدح تو گویم که بدین معانی مراد است و ارشاد نمود کفتم ای  
 جل و علاست و حمد کوی درود فرست که ترا کوشی نصیحت نبوش و  
 زبان سپاس گذار گرامت فرموده است و من گفتم که چیزی گویم که بکنده شود  
 و من جز آنی بیش نیستم و هم درین معنی مولوی و می بسکوی  
 دودمان داریم کویا بهیچ یک دمان پنهان در لباسی و

یک دمان لایق شده سوی شما کفش کوی در کف در سما  
 پس بداند هر که او را نهط است که ندای این سر هم زان آید  
 و در حقیقت و درستی این پانچ تحقیق این مقام آیات آسمانی احادیث  
 انبیاء و اخبار اولیاء و اولیاء اما پیش اهل صورت و کسانی که ایراد تعالی  
 کوشش ال شایزاکر و دیده بنشازا کور آفریده است و آلت نادانی و جهالت  
 و ضلالت ندانند از معنی بازگشت و تو نیز دیگر از من پرسیدند بیک نشینند  
 بس کن و میشکوی دیگر شو که بطریق مجاس فرنگ فرشتگانی چنانکه  
 همه باهوش و فرنگ تمام اند محضی آراسته و در آنجا شطارت تو همی کشند  
 و از آشکوی بل نام نهاده اند و در آن مجلس کس آبادی حرکت نمی کند  
 و هر چه سعی خواهد تواند کف و در رفتار و گفتار کسی ایراد و بخشی نیست  
 فواید که از آن مجلس و انجمن عاید مردمان شود و ابواب علوم مفتوح میگردد  
 و آثارهای نیک بجا می ماند و از آن کفشکو باین ترانامی جمیل و ذکر  
 حمده و ثناء خواهد بود و این شانه زاده فضل هنرمند احقر  
 مشکوکه که این کنج کهر نام او همی کفی ازین وضع پان و طرز کفایت  
 که از مبالغ افلاک و پیش ازین بهکس را توفیق این نوع کارش



نشده و بعد از این تمام مقالات مستعد گشته بر تو آفرینارستند و  
مکرها فرماید و بانجای حواجج و صلاح امور تو که کاری نیابت است که  
چون مکراده قادر قاهر چون تو ضعیف بر غیر درویش شکسته را در کف حمایت  
و ظل رعایت خود از شر او بهش فسادش را حفظ نماید که در نگاه فرد  
کوشای غزل خود آریده شخص معظم موفق سعود او و ذات مقدس  
منظر مسطور شاه جهان از امر الله بقا هم را و عادت کنه همت  
شایان و نهت ملوکانه مصروف دارد و بدین حسن بکرت و بدین طفت  
نامی بزرگ در جهان بر جا ماند مشکوکی نال که فرشتگان  
فرست و خبر و خیال غیر بطریق ادب حرکت میکنند با این بنده ضعیف  
بعضی مقالات در میان آورده و سوالها کرده و جوابها شنوده اند و فرشته  
فرامست که یکی از فرشتگان با فروش کوه است با من گفت در مکه کبابین  
شاه شاه جهان که درج در تو بر میخواند بخند و حدس خرد و صبر ان  
ابد الله که گشتند همه حاضران چه آنان که با تو راجعه ملاطفتی شد چه  
آن که ترانیده و حال و مقالات را از دوش شنیده بودند و نهان بر تو  
در دوستان میفرستادند و آن کلمات و اشعار را بر می ستودند مگر

جوانی نو خاسته که زیر لب بسته ذکره عباد پران خویش را با تو  
همیکرد و زمزمه برشتی از احوال تو می نمود یکی از بزرگان بدو در حق  
آغاز کرد گفت فضل آخر کتاب خواندی که بونصر این درج در درون  
و معیاس مردم شناس کرده است نه نهار خوشی تن با واپای خود را در گذر  
اشرار و ناپاک کوهران من آن جوان رو در هم کشید و بخش در کام  
شکسته شد و دیگر چری نکست من بنده بدو کفتم ای فرشته فرست  
که مرا این سخن را فرشته سخن آور در دل یکی از بندگان خدا نگذاشته  
و آن بنده از دل زبان در داده است که بطریق نظم میفرماید

در خستی که تلخ است و در اشرار	کرش بر نشانی بیایع بهشت
در از جوی غلغله شکام آب	برنج انکبین ریزی و شهید با
سر انجام کوه سحر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد
ز ناپاک زاده مدارید امید	که ز نکی بشستن نکرد سپید

آن که ستایش من میکنند خود را ستوده اند و کسانی که از من بی  
سخنی میگویند هم بدو کفته اند و نام هر دو طایفه بدی و خوبی  
در جهان بماند که مولوی علیه الرحمه در این معنی می فرماید



دید احمد را ابو جسل و بکشت  
کشت احمد را که راستی  
دید صد بکشت ای آفتاب  
کشت احمد است کشتی ای غریز  
حاضران کفشد اید را لورا  
کشت من آینه ام مصقول است  
هر که را آینه باشد پیش رو  
زشت ثقیلی کز بنی بستم کشت  
رست کشتی که چه کار افراستی  
نی ز شرفی فی ز غری خوش تاب  
ای رسیده نور دنیا نه چیز  
رست کو کشتی و ضد کور است  
زک و مند و در من آن چندی است  
زشت و خوشی پیش ایند در او

فرشته فرشت کشت تو خود نیز در نیستی چهر بگوی کفتم او طفل و کودک تو  
آموز و هنوز نیک به جهان نه هسته است این سپان و آرد و قصه و  
افسانه بوده که در عهد و کهنه مادر و دایه را خواندند اطفال میخوانند  
در گوش او جا کرده و گمان میکند این چنین بخان ناپسندیت و باطن  
آن مطعون خردمند آن نخواستند همین قدر که تو میگوئی بزرگ او را طاعت  
کرد و از این تغیر تر گوش نمود و از عیب این پان کوی ادا بشد که دیگر چنین  
سخن نگوید و بیکن که مسلم کنون از کفشی پشیمان است و انکشت نه است بدین  
نجات مسی غایب اگر سپر از بن خط سخنی در داد و نوشتید هر آنکس که

من آرزو از بانی بستان که از زاد و بوم او دارم در دسم فرشته کشت من  
بهر است میدانم که تو چه خواهی گفت آنچه را از نام منه و از من پوشیده  
دارد وستانی است که در هر سر بار است فرشته اخبار  
آمد و کشت که پیام صلح کل تو این است که صنایع الدوله وزیر انطباعات  
بر خلاف آنچه مخلوق گمان سسی کردند هم در آغاز امر بید درج در کرد و در  
حضرت به و نامها بشد که اعانت و حمایت آن کتاب به وقت بهت اینجا  
که بهر وزیر این اداره پیشه فرض است در تجمیع و تحمیل و آرد آن از  
جبر و ضبط بجزرت ملک الملوک جهان بهمتی شفقانه کاشت و آرد و طبع  
مصرف سسی است تا بطریق پسندیده و وضعی خوب آن کار را انجام ببرد و  
اینک را با تو بصورت معنی خلاصه مهربان سسی بنم کفتم او مرد فضل  
فضل تو و وزیر عالم و علم پرور و قدر مردم دشمن نهاده در شان  
کوشه نشینان را نیکو می اندازد و وزیر کان او را در عهد نظیر امیر شیر رحمة الله  
علیه دیده اند و آن کتاب بجزر و صحنه او مستنوم و مزین و حفظ و حرارت و  
از خطرات به او فرض بود و آرد و بزرگی و شریعت مروت و رسم قوت  
کرد آنچه کرد و این پاست من در وصف او بلفظ و خطابت نظر کرد



اگر بجای مجموعه از صنوع اگر  
 کسی نیای غیر از صنوع دولت  
 بر و بخت او تا که بگری جان  
 که فی جان و ز هر چیز در جهان  
 وزیر ششم خردمند فعل و فاضل کل  
 چنانکه در شاه زمانه در درگاه  
 بد و نسی روی فاضلان جهان  
 چنانکه روی بهایسی نهند به  
 درون خاطر او بر مید و فضل و هنر  
 چنانکه بر مد از طرف غرار کیا  
 بجاک او سخ علم و رو و فضل سپید  
 و کر خرد و در فراز دانش او  
 جز او نخواهد بود دن فاضلان جهان  
 بحر زبان که تو کوئی سخن تو گفت  
 بهر کجا بهزی به سوی خود کشد  
 چنانکه گاه به با سوی خود کشد

و باز فرشته انجبا گفت خبر دارم که پس از آزادی درج در بعضی  
 امر او و زرا این ملک لطیف طبعان شهر نخته بهید به فرستاده برخی  
 شیرین از شکر در پست آن کن نبشته اگر از آنجی خبری پاد آمدت  
 مت به خوان کفتم نخت نسخه از آن کتاب بخدمت امیر الامرا مجد الدوله  
 و اما دشتا که امیر آخرو از امر بزرگ و بجهت و بخت از بسیار بزرگان

پشت فرستادم و این پاست در پست آن کتاب بطور بود و اگر چه  
 بطاهر با او پوزداری بسته بود اما در زمان و بجهت این شاهنشاهی  
 نامدار بزرگوار او علیه الرحمه که بجلالت قدر و مناعت جانب شهر و حال  
 شاهنشاه و از او یک بزرگ دولت علیه ایران بود و در سلطنت این شاه  
 براتب منازل بلند در تقاض و تا نزدیک بجای گذشت ساله خلوص  
 سابقه استیادی بود و در خدمت او آنجا که رکاب بجا یون شاهنشاهی بعد از  
 شاهنشاه و در محمد شاه افشار و در هاندا از آذربایجان بهار اختلاف  
 طهران بخرمید تا در تاجان پذیره موکب علیحضرت قدس ملوک اندر  
 و رسم در مراقبت صحبت او بار پس آمد و درین ماه شرایط ضیافت و  
 همانجا که در محبت را با قضی الغایه رخت فرمود و تا بجا بود در قومات و  
 مکتوبات لطف آمیز او بدین ضعیف بر رسید و تفقدات مبغر و دینی این  
 تجدید عهد خلصت با فرزندان کرام او بکرم بون لطفها اوست و تا این است

شاه کج که در شاه عجب نیست که من	سویای برج قمر درج در بصر ششم
لیکن از شرم ندانم که چه عذر آورم	که سوی تاج ملک لعل و کوه بصر ششم
در خردمند این کار بسی دور است	که من از روی بگویم شکر بصر ششم



سکه چندی کریم هست روا	چون سوسمندی نشوشت ز بصرتم
شاید امانا بر من بزم طعنه چون	آخری را بسوی شمس قمر بصرتم
میفرست علی الله و نیکو اعظم	کرچه دانم که سوی بحر شمر بصرتم

و کتابی بجهت امیرزاده معظم محشم افشام الملک عبدی ابن محمد الله و  
فرماندین و یعهدی امر قباله فرستادم و چون او جوانی است که بزبوان  
هر گونه فضل و هنری آراسته و دارای هر نوع کمال علمی است پذیرگوار  
او در پستان پسر نامدار حق ابوت را بکمال اقصی الغایه رعایت کرده و او را  
بأنواع علوم خاصه حکمت الهی و ریاضی چنان پرورده است که امر و فیلسوفی  
فصل است و طبع روان و طلاق لسان فصاحت پان که قره ایزدی و عیانت  
سرمدی است فضایل او را زبانی زیمرنی دیگر داده است و شعر او را در سلاطین  
جزالت و جلالت و ملاحت با اشعار قریحیست و ناصر خرم و غلو برابر  
میتوان گرفت و گوئی این مصراع مولوی نیکوار در خور است

کز لب شیرین چه زایه شکر آب

و بیرون این مناقب و معاصر که دارد او را مجامدی چند است که از  
جمله محاسن اخلاق و مکارم آداب و لطف معاشرت و حسن مجاورت

آئینش و مصاصبت با خداوندان فضل و هنر است که چه بدکار کمال او است  
شاهزادگان بزرگ و عظم خطم سلطان صاحبقران و بار و نیابت  
کرده و بر ممالک عظیمه فرمانروا داشته و در دولت علیه ایران او را  
مساعی مشکوره و آثار مشهوره است و کتب تصنیف و تالیف او بنده را آن  
شرح فضایل اقسام نخدانی او باز میسر دارد که آنچه من گویم و نویسم  
خبری بیش نخواهد بود و آنچه از آن شاهزاده معظم در میان مردم  
مشهور و مذکور است و در دفتر مسطور و بعضی شان در جلالت قدر  
کمال فضل و فرط فصاحت و حکمت و خردمند او دلالت میکند معلوما  
معین است و رجحان عیان خبر واضح است این آثاری که هم اکنون ازین  
شاهزاده در بغداد بر سر تربت مقدسه کاظمین علیه السلام حکایت میکنند  
که یکصد و نه هزار شغال طلا خاص خرج کرده و بهار و بهشتی ششون بجای  
عالیه و صحن مقصوره و منار با و تصویر شیده آراسته که عقل درو  
آن جمله خبره فراموشی ماند و بر علومت و توفیق و سعادت اخروی او  
استدلال میتوان کرد که ایندها چنانکه او را درین جهان بر و جلالت  
و علم و حکمت و خردمند با بر و مند فضل و انانی عاقل فرزانه غایت



در اینجهان نیز سعادت شفاعت آل مصطفی علیه السلام کرم است کرده است این  
امیرزاده دانشمند را نه نخوت بالیدن بقرین چون پدری عاقل و نه غرور و علم و دانش  
و این جمله را دلیل آن میتوان گرفت که حاصل علم و فایده حکمت که تهنید اصناف  
و حسن تواضع و لطف معاشرت است و را بنجورترین وجهی بدست آمده است  
بنده و برایش آن کتاب این آیتان بسته بودم

کنج کهرتونی و من بهج در فرخست  
کل سوی کلستان بم سرو بوستان بم  
باب شکرین تو من شکر آورم برت  
فضل و هنر توئی بهتر و فضول من  
فتح توئی ظفر توئی مایه کز و قوت  
این غم ازین خطا غم کن ای بهر عطا  
تو دگر ای جهان من دگر ای کعبان  
عانی ارم از جهان به فراد و شهب

و در جواب من نوشت

کتاب موج در راسن البه والی اختتم نظری بطریق اجمال نمودم بشرطی

درج کمر و هر سطر ای بارج فریدیم و طعم حیات از سطر و کلمات  
رشیقه و عبارت ادقیقه او چشیدیم آخر شربت و قلم چون الم  
حال مجال تحریر ندارم همین قدر قطعه قصیده مرثیة طبع ابرتم بقضا  
کرد و متجلا نوشته ارسال داشتیم نشانه بدو درج نوکیلی بعد نوشتن

وَقَطْعَةُ زَيْنِ امْت

ای باد امیری که بسینا و عطار  
هر که سخن ساز کنی رشته پروین  
خرم را اصول تو همه شرح معانی  
چون لب کبشانی سخن نظم انشأ  
چون سبب حصاریت سخن باز گویند  
هم ملک سخن با تو ز نوستی آذین  
شاخ میزار ملک تو شد خرم و شاد  
گر طغی ز نادانان از جمل شربت  
من چون سخن گویم وار و جد و جفا  
خوهند چون خلق سخن گفت لیکن

میدان کمال از نفس فضل تو حاصل  
بر دواز کند در قدرت عهد کمال  
محکم زبان تو همه اصل معانی  
هفت بر آید ز حوشی و حوال  
هر که نشایم جز آن فکر عاقل  
زان پس که صبی و بسوی ارس و بابل  
چون کل کنیم سحر و باد شمال  
دانه همه نیست جز آذین سکال  
در رقص شود جانش با شکل مثال  
در لب مثل مشرب زرد و سفال



بس علم می خوانم و با حکمت توان	بازی کنم آن کج کو چکان حال
قد ختم نیکی دانی که حکیمان	دشمنه نکو فکر برهن ز خیال
تا غیبت ذلت برآرد مرا	تا صورت حقیت هویدا از جمال
پویسته سخنگوی و نکوگوی کثرت	چون بدر تمامی از دشمنان بکمال

## و من این اشعار را در جواب غرضی شمر

فصل بحر زده شام باشد	ماه بدان فرو هوشام باشد
نور ندارد وصف سلام شهنشاه	اوش اگر در صف سلام باشد
سخت فحیم است با کرم کونی	هیچ نظیرش درین فحام باشد
حکمت کرشته فصل حیرانانه	که بقیامت وراقیام باشد
در چمن علم و عقل از چه سرو است	ای عجبی سرور اخام باشد
شیر حکیم تیر بر پیشه دانش	جز بدل حکمتش کنم باشد
عقل مدام از نه بندگی کند او را	هیچ به هراسش دوام باشد
جان کلام است وصل حکمت و حش	فخر بکلمت و ز کلام باشد
هر سو چون بیکشد برآرد و خوش	که کفیش فصل از نام باشد
مستی از در زمانه تیغ زبانش	سلطنت فصل احسام باشد

ور بود نظم او بعالم شعاع	مملکت شعر را نظام باشد
ور بود طبع او بکستی کشار	تیغ مقالات انبام باشد
من بچه امید مانده خوشام ایدر	کریش یک یا پیام باشد
نامد چون شک شکرش بر آید	شک شکر هیچ شکفام باشد
عقد در ریشه او و عقد در ریز	قافیه اش بر پا و لام باشد
ختم کنم نام را که مدحت او را	غیبتی آغاز و ختام باشد

و چون در جواب بلاقات من اظهار شتیه فرموده بود روزی برآ  
عالی اورفتم و محروم از در پیش سعادت ملاقات و زیارت جمال او بارس  
آمد و این ایات بدو فرستادم

هر که یاد میکنم از لب از زبان تو	شکر و شهد میرود از لب من بجان تو
با همه شهد و شکری کم رود از لب زبان	باز خجل نشنم از شکر پان تو
تا جگر حطر و شک و شک می کنی از نه چنان	طبع و لبان بنان بهم هر سه بود گان تو
قد فروشی از لبان مشکین و لبان	مستی می و همی طبع خوش روان تو
سر توئی ما تو میر توئی و شاه تو	شمس توئی و جان من شاه آسمان تو
آمدت نکرم به و دهم به جان	سر و کل و سخن به هیچ بوستان تو



یعنی خانه از تو بد خانه و من بدیت	بوسه چند بر زدم بر در آستان تو
کاش که من یک دم از پی پست کت	نما که زاندهی از دم چاکر و پستان تو
باری کی شود که من آیم و چو کنم که شد	کوی تو کعبه من و قبله ام اروان تو
و بخندمت جناب زین فواید که بامین لشکر معروف و اند	
وزرای فاضل کامل دولت علیه است نشسته فرستاد و این اشعار پیش آن سطر بود	
که چندیده ام سی مجلس چو بیار تو	لیک خبر گرفته ام از کل و از نثار تو
شعر تو شعر دلبران نثر تو نثر فلک	چرخ هنر توئی ولی رسته می مار تو
که چو امین شکری شکر فضل شکری	شیر هنر توئی و هست آهوی شیر کار تو
درج در درخست که چو تو کینگی کوهری	بو که در می درج من او قد خیار تو
نایب دل او را اگر چو زلف دلبران	چند کیش بند غم شاه تو شهر یار تو
نکت به آمدت من سوی تو میسر متش	تا خط خویش کشد خانه مشکبار تو
چرخ زدم دمان از می دانشی کمین	کرده ام اندر و نهان جان و لبشمار تو
خوب بخوان خوش بیان از خم و نهان	که چرخین شود از و خاطر خلک ر تو
در پس و پیش کار با نکر و چاره کو	تا نشو چنین خان به چکنی چاره تو
و بخندمت مستی غریبه که بکمر آه خوی نسیم از آن کتابی که بوی مرا	

این لشکار از غار از نیش که بوی مرا

ما تن خویش بر چشم نثار آوردم	آهوی خسته بر شیر شکار آوردم
دل مانیت کرد در سر زلفش نهان	نشان از پی او تا در غار آوردم
جان سپاریم بر لعلش و تخمی کاریم	که با بخت و شرم ما که بیار آوردم
ما بد زدیم از طره او کسر سو	پس بسی فدا از مشک تار آوردم
لج و چون شمشیریم از در و قیاس	لج در آب شعله نثار آوردم
بوسه زرد و پستانش زردیده لب	یا دکار زرد و لب و دانه آوردم
سخنی کردیم از قامت او درستان	یا حدیثی خوش از سرو چار آوردم
خبری بودیم از زلف سیاهش به بان	یا پای می بسو کینج ز مار آوردم
ما هزاریم و خوش کل بودیم عجیب	کر بسوی کل درستان نثار آوردم
بجز از جان و ملی مار آورده نبود	پرده بگشاید و پیش نثار آوردم
و کر آوردم این درج در در بر او	کل به بد بسوی باغ بهار آوردم
وین نثار بدین این با چنان تکه ما	بنکارستان نقشی ز نثار آوردم
یا بحر می بود و ما طلب کوهر او	کوهری چند ز بهر شهر و دیار آوردم
خبر شش شادی کن می غور که بحر	عجب این است که ما جان بنثار آوردم



فرشته که خاوند همه را حافظ شد مشک و مشکب  
 خوابانست فرشته آمد و گفت شنیده ام که بوسه لب لعل و لب چرخ  
 بتو پامی داده است و میان تو و او جواب سوالی چند رفته است  
 کفتم آری گفت آنها چه بوده است کفتم بشنو نظم  
 پیغام داد بوسه آن خوش لب مرا  
 کفتم جواب که شکری پس چرا چنین  
 کفتم فزون طلبی می گفت شدت  
 کفتم بغیر لب دست من نبو  
 کفتم شود که از دولتم سوی جان  
 کفتم تو کار عیسی بر من می کنی  
 کفتم خطیها چه بر زنت خطی نام  
 کفتم که تا زیانت چه کردند کفتم  
 کفتم اگر طلبت پس چگونه بود  
 کفتم طلبتیم اما خدای کرد  
 کفتم بر من تو همه را که گفتی

من شکرم کان بر آب غیب مرا  
 افکنده است عشق تو در تابت مرا  
 تن در تابت مردم افزون طلب مرا  
 گفتا بزم نیافت کسی خربش مرا  
 گفتا که جای نیست مکر در لب مرا  
 گفتا چنین باید فرمان رب مرا  
 گفتا که حسرت نام بود خطب مرا  
 عین الحیوة کاشی کاشی خطب مرا  
 خواب شکرت ز دل رنج تب مرا  
 در مان هر چه در دهنم تب مرا  
 یا قوت شکر تب حید سلب مرا

نکرش گفت نتوان دید از چه رو  
 من جان جان جانم و کرد دست کرد  
 کفتم راز را که نهانی یکی بسیار  
 گفتا پار لب که کنم راز بالبت  
 خندید و گفت باز پرس از سبب مرا  
 از بجز راز را که نهانی منتخب مرا  
 تا برکت ز دل بنیخ کرب مرا  
 کاین راز کشف می شود و جز لب مرا  
 گفت ای عجب فرشته پیا می آورد که بگوید که ازین قصه خبر شد تا  
 فرشته عجب آورد را اگر می دهد و او این خبر من آورد کفتم او را  
 از پی و ام خواهی یک لبه از لب لبری ما هر دو فرستاده بودم کفتم  
 سبحان الله و بکر این نادره صفت باز گوی تا بدانم کفتم بشنو  
 چار چیز از آن لب شیرین میگیرند و ام  
 منم از روی لبه خود لعلم ام از لبه  
 هم فرو نشود و اگر خواهد نه می چشم آن  
 و در صدمه شتر خوا بخیلی کی کنم  
 روز هزارش گوی که گوید که کم نویکن  
 صد هزارش سوخت بام غلامم روز  
 این شکستی من که او یک لبه خواهد و ام

شکستی بادهستی شدم و لعل فام  
 با صدای دو پس آرم از اوقت بام  
 صد بر افروزم بر آن تا کرد و ازین شاد کام  
 بنخل اندر لب عشاق شیشه حرام  
 صد هزارش کن سخن کوتاه بایستد ام  
 صد هزارش بسم بر وقت شام  
 بدید شودش بام از بوسه عمری بر دوام



پست بسترش از آن بدیده خواهم برد و بود  
 و در فزون پست صبار او بخوابم و بود  
 زانکه جان دل نه من این را بخواهد کرد  
 هیچ دل بدی که بی دل کند در کفزار  
 بکدل و بکجان مراد آن آفت و بود  
 بدل جانم کنون زنده می سپی  
 که پاک بستانم و جاودایان  
 هر چه گویم سو می ده کاینه سود تو است  
 خاصی برسد که این جان چو زنده  
 تر عمری اگر بخشد جاودانی بودم  
 شاه دانیان امیر فاضلان عبدی که خرج  
 قصه این ام بوضار بکوشش آورد  
 گوید این طراپیر شصت یک پیچوده  
 مشکل از این ام او پرورش مرغ لبی  
 پس بکن بهتر که هر ماسی بوشش بود

تا بجز من نام ندید بچکس را از انام  
 تا مگر زین پس من بد کرد و گرفت و ام  
 کو چل کوجان هر در جگر تو کردم تمام  
 هیچ جان بدی که بی جان کند در تن تمام  
 آن تیر کرد از شفت و این بفرمود از ملا  
 آن نوبت مراد است پنهانی پیام  
 از زمانم کردن تا کند قائم قیام  
 لیکن این تربیت کت پویا بدخواه  
 جام می یعنی این پرسید چای ز جام  
 جام می اند بویژه جام دست افشام  
 کمترین عجب از عجب که است او را اعلام  
 لعل او چون باده اند جام میخند دلم  
 بجز صید بویین که شکر است و ام  
 هم اگر وحشی است آخو بد کردش از شر نام  
 بد و دوزخ و بدستان دلی بوم ایام

فرشته خادین از شنیدن این اشعار خنده شد و روی بفرشته  
 انجا کرد گفت این خبر با پوشیده خواهد ماند یا بکوشش شاه جهان  
 خداوند ملکه میرسد گفت اگر من نبرم و ز سام باوش بگیری میرو  
 میرساند من کفتم پس آن قصه بت رستی مرادین شهر البته باوش  
 شاه رسانده است فرشته خازن گفت دیگر آن قصه کدام است کفتم مگر  
 نشینده گفت فی کفتم بشنو

پس کس ال شصت یک آدم بجهان	مرافقتی ترک ما هروی جوان
جوان کودک در کودکی کسی کوئی	هزار پر فرید بحیث و دستان
با ماند و زو خانه میشود کردون	بهر و ماند و زو کاخ میشود بستان
نه زهره تا بد ماند چهر او سپهر	نه حور است بخوبی او باغ جهان
شکسته زلفش نیل فشانده لادن	گشاده رویش قوت دارد و مر جان
بریز پرین از سیم خام کرده دو کو	فرویلده ز کیسوش عین چو کان
چو می بخندد زیر سیم طبر زده کو	چو می بجنبید بار دنفش در بجان
دو ساق نیم سریش علی از زین	دو چشم ز کس لبش چشمه حیوان
لبش چشمه حیوان ناف چشمه نوش	مراد چشم من هر دو چشمه بحر جان



و کرشمه است و کرشمه ششم گفت  
بغره جان برادر جسم وین عجب  
من آن موده ام او را بدین دو کار  
اگر بگوئی عیسی مریم است روست  
جمال مریم و لبت عیسوی دارد  
مرا که پیری فروت پارسا بودم  
یک کرشمه و یکغره آن صمیم نفیست  
شکفت که مرزا بهی که هست بشهر  
ز بعد آنکه یقینم بدین بسی فرو  
کنون پان توان کرد نم که دیم پیت  
میان این دو یک آبن نو گرفته ام  
شکر پستم از زالبش بود شکرین  
برت و فشه و جادوسی سپارم دل  
کنون که شفت و یکم که بعد رسد سلم  
بربت پرستی من شیخ شکر خنده

ولی چگونه علم تا به پسند آرخ  
منم که از دم از فضل خود بخت اند  
صفای آینه دار دتن و رخ بین  
چو منی او نکرم هر چه هست نه دارا  
و کر تو کوئی دارد خدای روح این  
و کر تو کوئی حق ماه دارد و جویشد  
و کر تو کوئی حق عسمر جادو این شد  
و کر تو گویم از آنها که شمره کرد خلق  
پس فضولی ازین را را که بگوید  
که بت پرستی آغاز کرده پسند  
سرای و کوی بی سوناتا شده است  
اگر نه زود تو محمود و ارا این بت  
جهانیان بهر کیش هندوان و نه  
فساد و فشه هم اید ز فزون و در هند  
منات از در لعل و سیم و زر کردند

بهر که ماند پیوسته غافل و نادان  
جمال خویش و بدی و خوبی و دانش  
در او تافته انوار خوبی و بدی  
ز فرو خوبی پسندیم بختیم بی نقصان  
لبش پس که در دستان برده گایان  
نگاه کن سوی آرزوی چهره خشان  
نه نیز بوبه است عمر جاویدان  
صنم پرستی پیش آورد در ایران  
رود بگوید اینها بخت سلطان  
بدولت تو و ایران شدت مستان  
بای بوس تش عالمی است مستان  
نیکنی و نه تجانه اش کنی و ایران  
به پیش بت همه بند بند و کمران  
که آن بتان همه شکند و این است اول  
بسونات و بد آن خلق کرده است



چنین بی که خداوندت صانع	هزار گونه صنایع در او بود پنهان
با شکار رسم از بکری بدایع نغز	بدوست بقیة چشم صورت پستان
بچشم زکست و بصورت فقر	همان دوستان چنان دور و نهان
برهمنان که ازینست یکی خبر کردند	باید آید از چنین هند و ترکستان
بباد باید گفتن که این خبر نبرد	بسوی بنگه دانی که است در کیهان
کجا چو این خبر از باد بشنود فشد	پاروی بت من به پستستان
برهمنان تعجب گمان برند که است	در آن بنان مکر از کدکا بشنود توان
خبر ندارند از باد و آن خبر کویرد	ازین بی که بت آرای او بود سجان
بتی که دست خدا می آید بکند برین	عجب نشد پسند او یک زمان
مکن طاعت شش از پریش او	که این پریش رسمیست بر بنی ثپان
دور خبرند ازین رسم بر پریش	از آن که ملک ملک هشام باید از آن
فروغ دیده عجب سیان گشت او	کشید بر فضل و کمال شاد روان
بفطرت است او ستاره حسن	بجکت اندر دست او اسطونان
بدونستم این شعر ز پرستی خویش	که تا بخواند چون کل می شود خندان
پس بخنده شکر یاد نستاند خویش	بسوی نده و من کینم از امان

روم بفرق بت خویش بر نشاند	مرشک و بد و کوه از لب دندان
که فروش و شکر ریز کردم اندر در	چنانکه پر شود از مشتری مرادگان
پس خبر قد اندر جهان کشید	که فروش و شکر نرگشت در طران
کهی برج در خوشن مشهور	کهی به شک شکر کاین نشانت از آن
بهای شکر و در هر چه شست آورد	بسوی بنگه بت و نستان آن مکان
نه چون بت او کین در نمایست	ز بت پرستی چون ای می اند نشان
بتش ز چشم جان در پناه ایزد باد	به بت پرستی او را هم از خدا گمان

فرشته اخبار گفت سبحان الله این چه بولجیبست که تو پیش  
آورده گفتم ازین عجبتری دارم که خبرند از کف آن بکر صیت گفتم این است

حوری من آمد و دو جو بر بخت داشت	و آن جو بچکان چو زمره در سحاب
هر دو شده بر سحابه رن و باز	از شکسته ده بسته بکل همی شتاب
یکتن از آن دو دل کف من بجلد برد	کما ز افروخته کرد همی مادرش خطاب
و آنیکری بکر و فسون دل من بود	و آن جو کرده بودم از او دل نظر خراب
و اکنون خراب جان و دل تیغ	بر جای جان دل همدمش آب
و این آب آتش زبیر من و کن در تن است	صد گونه اطلاق و صد گونه خطر است



نه خبر آن کم از سوی پادشاه رسول  
در خود کتابی نویسم که میرد  
کاذب جواب نه و صلح دهند و من  
خوشامدی که جو بکیر در مریه  
کاهی بچشم بگویم لبان لعل  
چون ابله که بهشتش دهند و او  
زین خوبرو که بهشت نصبت  
ایجو رشاد کن دل سیکین وصل

فرشته اخبار گفت مکر رضوان که در بان بهشت است بر در بهشت  
بود یاد با بهشت بسته بود که این جور و جو بچکان نبرد تو آمدند  
تو به ازادین روش دیده و صفت که ده و چنین طمعها در آنها بسته  
گفتم تو چه فرشته اخباری که ازین قصص خبر مدار مگر شنیده که مردان  
اینها در کار من ناخواسته کردند و این خبر میان جهان رسید زمان  
حوران بهشتی غیرت آوردند و برک دل جوئی و دل آسائی و تلطف  
هر بانی بر من بی همت و خوف رضوان از بهشت بسوی من آمدند مکنند و اگر

رضوان باند هم چشم فرو می پوشد که در آن مردم نیز بخلاف این مردم قوت  
و مروی است گفت ایجب این جور و جو بچکان بهشت باز میر و نیاورین  
شهر خانه کرده اند گفتم از آنجا که مرز زمانه چنانه ولان کرده است خداوند زمانه  
در عوض آنجا این حوران بهشتی را بصورت خوبان این زمانه بر آورد و حال  
بشری داده و بدین شهر مسکن مقام فرموده و بر آن خانه آراسته و ولان  
پیرایه دارند گفت البته در شکر این مویبت الهی و عظیم پادشاه چهری گفته گفتم  
آری گفته ام و آن این است

چو خوش آید من ویرانه کردند	بکوی عاشقانم خانه کردند
در آنجا لانه ام بر باد دادند	بدین شهرم بر لعلی لانه کردند
ز کاشانم بر آوردند و درک	بکوی دلبری کاشان کردند
چه غم که جان من خشد یکچند	چو شادم از چنین جانان کردند
ولی این کار با مردان نکردند	زنان کردند و بس مردان کردند
اگر مردان ندانی کردند با من	زنان کار بکنشانه کردند
جو امر که این شنی زمان بین	که از مردان خود پروانه کردند
یکی شمع فروزان بر نهادند	بگرد او مرا پروانه کردند



زنی از فرما فرزانگی داد  
اگر مردان مراد یوانه کردند  
زهی خویان که این مرغ دلم را  
یک شاخ بهی آشنه کردند  
مگر تا نقشه اندر بند دنیا  
زغال و زلف دام و دهن کردند  
مگر پیمان ما شمشیر بر د  
ازین می کا ندرین پیمان کردند

فرشته اسرار گفت ای بوفکر تو از مراحل پندگشت و مکیط  
پیموده و در خدمت بسیار از مشایخ طریقت بوده و نیک بر زمانه  
فراوان دیده و در شب فراز جان بسی دیده و سخن علما و حکماء شنیده  
و روز و سراسر شریعت و حقیقت فهمیده بهترین مذهب کدام است  
و خوبتر کاری که آدمی بآن قیام و اقدام نماید چیست و عاقل ترین مردم  
زمانه کیست گفت ای فرشته اسرار آدمی از خود خستیا نیست و اگر  
چند نفر عاقل مختار بنمایند در باطن خستیا آفرین دیگری است و بدین  
چگونه تواند که میل خاطر و خواهش طبع کار کند و بهی خستیا کند و شمر  
از ادیان تعلیم و عادت و عقل نیز بخش الهی است و بر تو که از فروغ  
دانش نامشایی بهمه جا تاب اما هر عاقلی بعد از استعداد و قابلیت که بد  
داده است فایده یابد و همچنین طایع را مختلف آفریده و در نظر هر طایفه و قومی

صفت و پیش از خوب مرغوب نموده که خود را در قبول و ارتکاب آن  
و کار عاقل و مصیبت میداند و دیگر از اجایل و مخطی می شناسند و درین  
معنی خود او عز و علا میفرماید که محسنی الیه امر فرح و خلافت است  
نیز از اختلاف طبایع که در نهاد مردم نهاده بر خاسته اما آنچه من  
برای ضعیف خود دوسته و این دانش با هم از عنایت پرده می دانم  
اینست که بر صاحبان ادیان و خداوندان علم متفق الکلمه و مجمع التمام  
که از آراء جانداران و اگر حیوان است روانیت را از خلق اگر کافر  
و اگر مسلمان پوشیده باید داشت و آنچه درباره خود پسندند و در حق  
دیگری پسندند و با همسایگان نیکی باید کرد و قتل فرمائند و بهشتی که خود  
و گفتن دانشمندان خود و در دل تفکر آلاء و زبان ذکر اسماء حسنا حق  
عز و سبحان نمود گفت ای عجب اینها که تو بیان کردی همان صفات است که هر که  
بدان جمله متصف گردد سعادت دنیا و آخرت یابد و حقا که ترا در ادراک این  
معانی فضل الهی و قره ایزدی سراسر است و توانم گفت که ریاضات عبادا  
نود طریقت و شریعت بی فایده است را بهی تحقیق برده قدر این نعمت  
و شکر این موهبت باز گوی درین عقیده کیش مای پیکانه و خویش این



دلالت برایت کن کشف مرا آن خوشتر می آید که بندگی کنم نه خداوند و راه  
رو بهشم نه راه نما کشف این نیز علامت وصول تو بقامات عالیه دانش  
پیش است و چون چنین است شیخ تو کیت و مقصد و پیشوای تو کدام  
پرست کشف همه شیخ طریقت ارادت میوزم و همه در سلسل ضرر  
علمای شریعت را پیروی میکنم اما کعبه من کوی یار است و قبله من روی بخار  
و شیخ و پیشوای من است که هر جا میگردم همه اوست جز او فی نیست کشف این  
سخن چایج و بر مژده کشفی من کشف شده اسرار و رمزهای در آینه  
هر کج و چوچیستم شیخ تو میدانم و پر تو می شناسم و بر من پوشیده نیست  
که جرحه ضرر از کدام رخ خوشیده و خرقه سلوک از چه دست پوشیده که  
هم خرقه بر تو مبارک هم آئینه بر تو کو ارباب و من نیز از تو پوشیده دارم  
و تر تو آشکار کنم مگر بگوشتی را نشنود دلی سر پوش کشف اینچنین دل کو  
در جهان دلت کشف آنکوش که خدایش بدر نصایح پران طریقت کو شواهد  
داده و دل که اسرار حقیقت معرفت خود را در روی نهاده است کشف ضلوه  
این دل و کوشش کیت برین سما کشف تو خود دلت و خویش تن را از حجاب  
همی کنی اما این سر در پرده نماند و این را زبر ملا شود و کشف آنجا تخلص

و مخلصان صفت کشف تا او چهره مان دهد و رضا و میل او در چه با کشف تو نیز  
از زمان ظهور و بروز او سر کوی تا اگر من کسی گویم از زبان تو باشد کشف  
اقبال الشاعره لایه کشفها و اما لا یعلم الغیب هو تو نیز  
خود دلت که این اسرار را کشفی است و این را ز با نفسی و این را با نفسی چکا  
که خود در معنی کشف بر خوان بعضی فرشتگانی که ضرر و طایفه بشنوند  
و بر تو آفرین کنند کشف فرمان برم و آن این است قصیده  
غمره خردای و رنج مرغ شای من  
کشف آتش غمت سوخت دماغ جان را  
ساعی از غم و محنت عشق داشتم من  
کشف نجات بر سرم هیچ کس نیکند  
کشف میکنی مرا چندی رنج مبتلا  
کشف ازین بلای تو هیچ گشایی بود  
کشف این بود که من شاه جهان جانم  
کشف مایه شکر از چه در یک لعل کل  
کشف می شود که کس باقی جاودان شود  
خنده جان نرایی او در منج و دامن  
کشف که هر شش بند طره مشکای من  
کشف این بخورم کشف بخور برای من  
کشف چراغی سر کف و پای من  
کشف من این میکنم میکند این بلای من  
کشف که این بر سر پر از کلامی من  
کشف اگر که بر سر سابه کند بلای من  
کشف که این کس می آید لب لبای من  
کشف می اگر کسی خود بکند فانی من



کشم کشته گوید نروده باشد او  
 کشم کیت که فضا می بخورده بجزرها  
 کشم چند بایدم که رنای این آن  
 خرد و شیرینار تو نیست بغیر من کسی  
 کشم اگر چنین بود بجز تو یکشده مرا  
 کشم هر زمان کسی بود بشاید این مان  
 کشم ازین بمن پادشاه خوشتر بگو  
 کشم هر کسی کنون در عهد و کیست  
 کشم پس کجاست من بوم بسو او  
 کشم که سرای خود نیز بمن نشان ده  
 کشم شناس که تا شوم شناسی او  
 عاقبت او سر مراد است بدین فریبا  
 وای بر کس که باین شکل است در دوش

کشت کسی که جان خود کرده بی نهای من  
 کشت کسی که در جهان جوید جز رضای من  
 کشت که رود که مگو هیچ بجز خجای من  
 در دل خیشیده بغیر من هوای من  
 کیت بسوی خجرت تادی رهنمای من  
 غیر کسی باشد او معنی اهل انامی من  
 کشت پاکبوت همه رضای من  
 کشت که خوارشان کند خجرت و کبرای من  
 کشت هیچ جامه و جعبه بر برای من  
 کشت نشاید هم داند شنای من  
 کشت کسی که میدوید و در راههای من  
 رفت و نکر و هیچ و رحم بودی این من  
 هیچ اثر نیکند کرد به دایمهای من

فرشته جنتی مقالاف کاشف حال است گفت با این همه  
 و خسی که میدانم بدل اندو دار که اگر ذره از آن بجز را بر کوه قاف نهند

خورد و ازین پریشان پو و پریشان کوی و سخنان جد و منزل بهم سخن  
 میتوان دانست که دلی شوریده و خاطر پریشان و طبعی افزوده است از  
 آنگاه که آن دیو سیران باغهای شیطان لعین بر تو خضر آوردند و از کوههای  
 غارت برانگیزیدند که حال است سال تمام که تو پیوسته در بدره میکردی و بهشتان  
 خرد و صاحبقران حضرت این شاه شاه زاده کاشان مؤید التجا و استغاثه  
 همی آوری و بر او یک دولت و ارکان حضرت شرح حال همیشه و یکس  
 اصلاح کار تو هستی نگاشته و بار از دل تو بر نهشته و ناله های سحر  
 و عا که نیم شبی تو خلق زمین اهل آسمانها را در صحبت و جبریت دار و بشوم  
 که باین شبها کامی چکا میسازد و ما جبار می طرازی سخت مردی توانا و پادشاه  
 و حمل که تویی و ای عجب که طبع از فکر و زبانت از گفتن و بنای از شنیدن  
 خسته و ملول نمیشود اگر چه در چند جا ازین کتاب دیگر تالیفات دیدم  
 نوشته که من اینچنین نظم نمیکند برای مشغولی خاطر و بقای نام و ذکر  
 خبر است حالی را از آن اشعار که درین شبها گفته چهری بر خوان که تا بدانم  
 بر چه سبک طرز است کشم با این مقدمات که تو پان کردی نیک است  
 از روی بصیرت و حقیقت است بدیه که اگر شعری گفته باشم حلا و



ملاحظه معنی نخواهد داشت گفت تا نشوم چیزی گویم کفتم بشنو که یک حکایت این است  
 اوست که می دانم خانه بخانه کو بگو  
 کاه ز ساعزم دیداده و کاه از سبو  
 کاه ز بوسه مرا شیفته کرده بر لب  
 کاه ز طره مراد شد که ده بر دو  
 شکر که دام و دانه ام اینده نشو نشد  
 دام جان من دانه من حطام او  
 رسته ام از جان کج بسته شد بطره  
 هم طبعی ستم ورسته شد ز شکو  
 بنش از تخت او بود خجسته که  
 ورنه مرا چو دیگران بسته بود بر یکدو  
 جریخ و لب بان فتنه نمیکند مرا  
 فتنه من همیشه بود از او صورت نکو  
 که کهی از بن سوره نمود خنجره  
 پرده بر کرد بسته بود از چشم و لطف  
 پرده در نیکند خجسته بود خجسته  
 خونی خوشم چنین از دشتان زمین  
 غلغله فکند می در همه جا و پای تو  
 کاه که جانی از پیش کرد و او نهی مان  
 یا که ام نشانشان بی طلبی و جستجو  
 هر که بر سر نهش میباش نشان و  
 لا بطل الودع و سچ مجو بغیر هو  
 هست موی که خلق از پی او می دو  
 خلق چه شد ایجب بر چه بود بود هو  
 گفت نیک اعتقاد مرا که توانی که مرین کلمات تو از لفظم نثر و جد و بزل  
 و شکر و شکایت هر چه جستجو کنم خالی از بیان مقام توحید نیست چنانکه

می توانم گفت آن بیکانه بر حق تو بخت شناخته و دست لطف او در دست  
 و دو کالکی بر روی تو فرو بسته است و در یک در عالم کثرت از منظره و حد  
 بر تو باز نموده بهش که روی از آن در یکجای دیگر جای کنی کفتم اگر او خواهد  
 و کر نه من کیم همه اوست خود با خود هر چه خواهد کند تو بار این اشعار بشنو  
 جان من است او جان جان من است آن  
 با همه اینها کس نه بازو نشان  
 کاه و در پیش و کاه بود در پیش  
 کاه و در میان کاه شود در جان  
 نه بدل نه بجای نه پیش نه پس  
 دلبر کی است لایر لبکی است لامکان  
 کاه کهی جانی آید و چشکی نه  
 تا بهوای او شود خیره بحر طرف و آن  
 بوسه فشان ز لبی تا تو در سبک او  
 جلوه نماید از رخسار تو در سبک آن  
 دوشن کوشه لبی خواند مرا بسو خود  
 رفتم و دایه بوسه کفتم نم تعیین آن  
 کفتم سستی از تو یک این بود مقام تو  
 بکدم دیگر از در جایی سستی می جان  
 کفتم که رت کفتم این وقت نظایر بود  
 کفتم نگاه کن بهین قبله ستم و کان  
 کفتم هم کان کفتم جایی در کیمی روی  
 رفت نه لغت عارضی شکند و او جان  
 باز بگو که در کشد برون جان  
 کفتم بشو پیش ازین خبر مکن دل را  
 کفتم چو کوی عاج و ز طایر لم بگو جان  
 کوشش که دور شود لب و تی نشان



من هم زود پیش در آذوب شدم	جسته نشان پیش را بر لبان بدون
چشم بزم نه ای صدم تا که ز راه چشم تو	می گزید او و من چشم کنم بجادون
چشم نمی بزم بزم تا تو چشمها من	آجیات نوشی و با جی سر جا و دن
او که تو از پیش روی نیست میان لبها	رفت و کنون که دانه کی کو بکجا این زمان
کشم کای عجب مرا کول حساب کنی	هست همان که میکند از لب بهین پان
کشت به سخن برت بر سر مرده	کشم زمین مرا ضرر نیست که هست بخندان
دار از دوساله و دین بخان میکند	از تو بمن من تو جز لب از این زبان
کشت من تو کیستم ای عجبی پاکو	کشم من تو ام تو من لیکن در دو کجا جان
ما و توئی بمل بهر نه هیچ خبر او	اون که کشته ما و تو ما و تو کیستیم
هستی هر چه بگری نیست بغیر ذات حق	بهر ازین نشان کسی می بد زنی نشان
بویض این سخن داشت نشان بالها	کشت و بدین سخن کند نصرت اخرا زمان
اول و آخر جهان باطن و ظاهر جهان	هستی مطلق جهان هیچ سو او جان
لیک بقول نهیا کوشش کو پیش پا	کیفر نیک و بد دایره دوزخ و جهان
بدکن از بنایت نافه نار موقده	نیک کن از بنایت طوبی حوری جان
من ز ره حسنون کهی سازم ای کجا بها	عقل شیخ دان وین که کشته کلون

شیخ بخانه نعمت میکند و سرده	دار و چنگ رود و بادیه و دشتان
خشکی نه شیخ با آجب بر دنگ	تر طلا ملاخواه در چمن چان
خادم خاشا او خدمت تاک میکند	وان پیران برش برقص کن برستان
هر یک ت لبری دار و پیچیده	بادیه بد و میخوران بر رخ یارستان
مصطفی کشته سر جسته ز بند و تو	شیخ نشسته شاد و خوش سال صدی
خرق بر چنگ نی جامت بولبی	کو بد چند و تا کی ماند جان از ان
ابر کرم زرب سی یار و دوبرو همی	عیش کن و طرب همی دوزخ و دهم بران
یار شیخ چنین خوب کج زنده مکر	پیر نمائش ملوی داده بر آهستان

کشت پانی فصیح کرده و معانی طبع بکار برده اگر بر این حقیقه بیانی و برین پابنده بمانی ترا از اصل دانش و پیش توان کشت اما سهند کانی که ازین گونه بخان کنند و دل شیار از این معانی خبری نیست و لیکن ترا چنان یافته ام که شوری در سر و سوز در دل هست و درین پیرانه سری از دوزخ و طبعی و پریهوش که با نکاری نه هر به بنا کوشش کشف و در ازل همی کردی کوشش فرا سخنان تو میداشتم از در آفرینی حرص و آز شکایتی میکردی آنچشم کفم آن قصه دار هست و بعمری در ازینمی از آن دستان نشاید بازگفت



اجالی از آن جلد که بطریق نظم با آن ماهر می کشم این است  
 بس زلف دراز تو که از سر دراز  
 بفغان آمده ام بکفر و ده آید  
 هر چه چشم بدی به من خواهم پیش  
 بجوانی اگر مژگانم و بس بوس  
 صبر میکردم از آن جلد یک عمر دراز  
 بیشتر خواهم و دل صبرم و دستان  
 که میرم ز غم و می رنج و کداز  
 بوی بوسه ز لب کار من سپید باز  
 تا شود رو و آید ز پس روز فراز  
 بلکه نامرکز آید ز در خانه من  
 لب جان بخش تو البته و جهانم بانه  
 طمع بوسه می از لب الی بجواز  
 هم کنم صبر اگر کبر سقرانی و ناز  
 بوی بوسه مرا از دولاب است بخواز  
 آنکه کامیابم همی جان من را آغان  
 آتش دین دل و فتنه یغما و طراز  
 باری امروز که من بنده پر تو امی  
 تا بگویم که با انجام مرا جان بخشید  
 صنمی ما می شوید رخی ز مهره لب

زلف او دام کفر خال لبش از فتن  
 ببالد او کند بچس از زمرم با  
 بارخ او کند کس نبوی کعبه نماز  
 بنده شایسته تا خانه او بسته ب  
 هیچ کس قصد نماند از طرک  
 چون ترا عشق مجازت و حقیقت بخود  
 رنج پیوده بدل بنه از کد و خشک  
 پاک جویش که تا پاک بر افلاک شود  
 پند بوضر کسی جای دهد در دل جان  
 این چنین شعر ناید مگر از فضل خدا  
 شعر گویند همه مردم لیکن نبود  
 فی شکر نیز همه جا بروی لیکن  
 عشق پیاید و نالیدن شب خیر شدن  
 و باز فرشته جستجو پرسید که همه او یک دولت و در عا حضرت و علما  
 ملت را با تو مهربان و دوست و عشقوار همی منم چون است که خواجده فضل نصیر  
 وزیر فلاح و تجارت بیشتر از دیگران بملاقات و صحبت تو مایل است کیش



پنجشنبه روز زیار کرده این مراد و محال میان آن بزرگ توانا کی  
بکدام حساب است آنکه گفتم نخست روز که در از طبع را نه نخت  
او فرستادم و از آن پیش نحاسی از من مجلس تجارت شکایتی برده و بکن  
دعوی طلبی کرد و از آن مجلس بمن امان نوشته بودند در عنوان حفظ  
آداب غفلتی کرده و بهر این کتاب نقد نکاشتم و از آن معنی اظهار  
نمودم جواب نوشت و از بنده عذر غفلت نویسنده کان خوش و مرا  
برای عالم خود دعوت نمود و من بستم و پس از آن مجلس که سخن تکلف و بزم  
آغاز کرد بر آید که این مبالغه و ملاقات شعری چه گفتم و از آنجو نخته بود  
و ادم و پس کمز و قتی است که از سعادت ملاقات و شرف صحبت خود مرستند  
نذار و حقا که خواجۀ بزرگ و خردمند متواضع و وزیر کامل عاقل و آگاه  
و هر وقت از شغل و محل فراغت دارد مجابت و مصاحبت او با حکما و فضلا  
و خداوندان فضل و منزهت و خود فاضلی هنرمند و عالمی جامع و بصیر انواع  
علوم است آن چهار این است

خواجۀ راد و فضل و شهم و بصیر	دولت شاه راشد است نصیر
کر چه او را سرزد که نهندش	در صدارت یکی بلند سریر

نایب بر او و حکم کند  
تا بحر فضل بود و دانش عدل  
وین زمانه است او تجارت را  
سخت زد و اگر از کفایت او  
او و زیری موقت است نمود  
نامه وی بمن نوشت و پس  
سوی خود خواند و فرستم و آن  
بر نشسته بصدور و در بر او  
سید جلوه آنکه با فضلش  
که افکار روزیه بود و بیست  
شری داد و نانی از پس آن  
بر سر خوان او بسی فضلا  
با فقیران همان کند از فضل  
شعر با خواند بر من از شعرا  
عهد بکوفت کش نماز بر م  
بر همه خلق از صغیر و کبیر  
شاه بر تاج پش کرد و زیر  
هر زمان عز فراید و تو فیر  
قدر که بس بگذرد زحریر  
با فقیری چون بی تو فقیر  
حاجبی کرد سوی بنده فقیر  
در نظر سخت بهمال و نظیر  
آن هنرمند فاضل و تحریر  
کنند جلوه علم فضل و جریر  
در نور دلم ز مهر فطیر  
کرده از کدم بهشت خمیر  
شته هم نیز مردمان فقیر  
وز کریم کان با فضل و با میر  
هم ز اخبار بود و نیکو سیر  
گاه در شام و گاه در شبگیر



کرده بودم عجب کیش از پیش  
کاین جوانی کند مردم پر  
عذر کی غصه کشت و پذیرفت  
گویم از بسده بود عذر پذیر

و باز فرشته جستجو کشت این سید جلیل و حکیم فاضل ابو الحسن طوبی  
ای امر الله ایامر جلاله که آن فیلسوف یکانه و فاضل فرزانه و خرد  
پیمانه و عارف محقق و حکیم فردی نظیر نیست که در نامه دانشوران اجماع  
از مجاری حالات آنجناب یاد کرده و بعضی اشعار آن کامل بلخ و جامع  
ضیج را در آن کتاب نگاشته اند که غم آری این همان بزرگ است اما آنچه را  
در اینجا نوشته اند مثل آن است که کسی آسمان را سقفی و کوه را سنگی و دریا را جایی  
و زمین را کلوخی و آفتاب را چو آغی و ماه را شمع گفته باشد جلالت قدر و علو  
تزلزلت این سید پاک صیل جلیل بزرگوار و حکیم مجرب آزموده نامدار از آن  
در گذشته است که شخص معظم معتسر و ابدان جبارت و کلمات تنبلیش  
کند و من بسده نیز در فضایل مناقب حیده آنجناب خبری نیارم  
اما همین قدر گویم که امروز در حکمت الهی اگر گاهی هست است ایراد علیه  
ما را از فقر و غنای دینش و حکم و معارف او پر تو روزی کن دور و نزدیک او را  
در از گردانان و دیگر فرشته جستجو کشت من اینهمه فرشتگان چنانکه

امروز ازین کافیان دولت و کاملان حضرت کس نیست که با نوش نظر  
مهر و لطفی نباشد و نه خواهد که در اینجا حوائج و صلاح امور و انجام مرام  
و حصول مقاصد و دفع پریشانیها خاطر و خیال تو همتی نگار و چنانکه خواهی  
بزرگ شمس الکفایت شیخ الوزرا یوسف بن حسن ای امر الله تعالی  
را که نظر بر عایت حال فقر او در ایشان که شیفته زلف پریشان ایشان  
با تو توجی خاص و لطفی مخصوص است و دیگر خواجگان بزرگان نیز هر یک را  
با تو محبت و مهری است خاصه خواجگان و کانه علی بن محمد امین و ولید  
دارالشورا و علی بن ابراهیم امین سلطان وزیر دربار ای الله جل جلاله  
که این دو بزرگ یکانه علی و دار صلاح کارها تو کمر بسته دور و بیضا  
میکنند و دو دسته شمشیر میزنند و در حضرت سلطان جهان خلد الله  
ملک همیشه از تو به نیکی یاد مینمایند و خواهی عالم فرزانه مخبر الدوله وزیر  
علوم و فرزند کرام او صبیحعلینان سربلکرافخانه مبارک ای امر الله تعالی  
را دیدی که در اکرام مقدم تو چه اندازه حسن تواضع و محامد آداب لطیف  
بر خور و عزت مصاحبت و معاشرت بکار بردند اگر چه از آن دو بزرگ و بزرگ  
زاده این محاسن اخلاق و فضایل اطوار بیع نیست که از خانه ای نجیب و



دودمانی که است و آن مفرد و هوشیار و فداکار و مزمند و حکیم است  
 و نیکوکار که راوی اشعار و عریض تو در خاکهای همایون اندیش شریک  
 ضاعف الله قدک است با تو اش عشق و محبتی خاص از روی حقیقت  
 معنی است روزی که بتقریبی مدوح از تو نامی حضرت سلطنت بر زبان  
 نیارد و شعری از تو برخواند و آن خواجها کامل عاقل فرزانه قوام الله علیه  
 عرفه شنیدی که پس از خواندن درج در و طلوع بر آن حوادث و سرانجام  
 اثر را با تو چو گفت که اگر کوئی شمشیر کشم و هر آنقوم شیر و نا جوانمردی که حرکت  
 ایشان است کردن نم و خود این شکر و وزیر فواید که یکی از وزیران مجرب  
 آگاه دولت قاهره است با تو چه بجونی و تطف فرمود و چه محبت و مهر بانی نمود  
 و چه قدر ملاقات و مقالات تو اظهار ثبات و سربست کرد و دیگر شاهزادگان  
 و بزرگان چه تلمظها و تفقه می کنند و چه اعزاز و اکرام مری سید اند  
 و ضیاع الدوله وزیر انطباعات و نیکوکار که را که از روی خوش طبع  
 و میل خاطر عاشق و یار و طالب کفایت تو می سپند و آن امیر مؤید و وزیر  
 مشیر الدوله و امرا قبلا که روزی و شبی که جوایمی حال و پربان احوال  
 نباشد و دید که درباره آن مفید شیر چه حکم بعد از چه سبب بخواند که شکر

آن بزرگ در درج در کشته و جمهور امر و بقیه و زرا و اعیان ملک افضل  
 علما و حکما همه با تو بطریق صفا و اخوت و وضع اتحاد و یکپارگی و مودت  
 محبت سلوک میکنند و شاه شاه جهان و جنر و صاحبان خلد الله  
 ملکه که نیز و عد که مرحمت آمیز و نیکو بهجت انکیز فرموده است حضرت  
 اندلس علای لیعهد دولت ابد حمد که بتوسط رسولان کار گذاران  
 استان عالی خود نوازش فرموده و تلمظها نموده و شاهزاده عظیم  
 احمد اشرف الایمن الدوله و امین الملک سلطان سحر و ظل سلطان مظلوم  
 العالی که کنج کمر بنام مبارک او بر می طرازی که از وزیران ابواب محبت  
 مکرمت شامله برود تو فرزند دارد و خداوند زاده کامکاران بایست  
 امیر سپاه و وزیر جنگ که رساله کامرانیه بنام فرخ آورشته که زازندکان  
 خاص و بی شمار دارد و لیکن تو بدین جمله خرم و از مکر مکار کل و خیر الماکین  
 جلالت قدر و غافل باشم روی عجز و نیاز از سوی حضرت اندلس  
 سبحانه و تعالی بیکر سوی مکن که این امان در قبضه قدرت اوست چنانکه  
 اکنون زمام همه قلوب بجا تو معطوف دارد اگر بخواند و بطرفی  
 دیگر میکرد و اند تو باری شکر و سپاس او کوی در عین توکل متوسل و بش



و دعای و آتش فشان جهان و فرزندان کرام او کن که مظهر قدرت و جمال  
جلال پادشاهی است و عکاس شده و در ویشین بر تو فرضیه است نیز از فضل  
ایزدی و اطفاف خسته آلهی در اسم شایسته پادشاهی نویسد برش و صبر و شکیلی  
چشم کن که مظهر از پی صبر است و سر از پس سر و شاد از دینال غم و روزگار  
شب و خود در بعضی نظم و نثر با حشمت و پرده است و به انجمله فال نیک کن که به شاعر  
تر از مخلص نام همایون شایسته و شایسته از اکان است که ناصر و مظهر و معبود  
کامر است و برکت این سیم مبارک میمون خدا ناصر و مظهر متابع و معاد  
همراه و جهان بکام تو خواهد شد و خود کنیت نام تو دلیل نصر و فتح است  
و نیکوتر آنکه راقم این کتاب که یکی از فحول فصحا و شعرا و شاعران و عالم  
ادیب در ویشی بسته و آگاه است راقم مختصر سعی کند در تاریخ تمام  
قصیده و قطعه گفته و در قطعه و آیه مبارکه نصر من الله و فتح قریب  
برابر با این سال گرفته و اگر چه الف بعد بر ج کلام ساطع میشود و بتلفظ بیرون  
نمی آید اما چون تاریخ را در بحر و فکتوبی است ادب و نکته از تعمیر و تامل و تامل

طلب کرد از شاعران لایب  
بر افکند از بکر معنی حبیب

چون تاریخ تالیف کلیله و دمنه  
بطرز خوشی راقم از آن میان

برون از ادب سر بر آورده و گفت که نصر من الله و فتح قریب  
و این فاضل ادیب سر ادب که الف است بشماره یکصد و در شصت و پنج  
یکهزار و سیصد و دو که عدد شصت و پنج است بیرون کرده و هزار و سیصد و  
باقی آورده است و سخن این الهامی است از عالم غیب که بدل او اندر نهاده و برین  
او بیرون داده اند

و هر که از انجمله فرشته است و از مسیح با گرفت و به کلیه عالمی

و کوشش فرامیدشته چون درج در نو میخوانند بعضی همگفته که این بر  
شصت ساله این که در بسیار از جای این کتاب تالیف و همی کند و بهمانا  
خوب است که از این نظم و نثر با و پانزده مراتب فضل و منزلت و سوابق مقامات  
و صد آبا و سلاف خود را از دو سو که بنی شپان و بنی خنجر ازین  
دولت قاهر و مردم ظاهر کند تا هر که از انجمله خیر است آگاه و هر که نیز از او حق  
بنده گهای او در حضرت سلطنت بصیرت ندارد بداند که او هم و اینستان  
این می عاقلان حضرت بود و است کشف ای فرشته است از حق انجمله این  
سخنهای گفته شده سخت مردمان و انا و نیک از مقصود من آگاه بوده اند  
بلای همان است که این خردمندان گفته اند و که کم کمال این از من بصیرت افزون



و برب و بیک بدمن از من آگاه ترست تو ایست در ممالک فرنگی  
 و دیده که این سخی معمول طریق متداول است که هر کس صنعتی دارد یا  
 با خود حمل کرده چون بشهر از آن ممالک سید اعلان نام میبرد  
 بطبع داده از آن نسخهای مطبوعه در میان مردم پراکنده میکند که جمیع  
 ایالتی آن ملک از صنعت و حرفت و متاع او بصیرت حاصل کنند و نشان  
 و نام و منزل او بدینند و بدور کنند و او متاع خود فروخته و صنعت  
 حرفه خود باز نموده هر کدام را در و اج و خریدار است حساب وصول میکند  
 کسب کرده نام و نام پست آرد و من اگر از چند مقصودی که در کارش است بخت  
 و ششتم کی این بوده است که بزندان حیان این ملک ابحال خود شناسا  
 کنم و پس از آنکه سی و هفت سال است از حضرت سلطنت دور افتاده و  
 کاهی در اطراف و اکناف حیان در بدر بوده و چشیده در کوشای غارت  
 غنوده و در آن کوشه بر من آهسته و غم کرده اند و حالا شش سال تمام است  
 که انواع ضرر با و خسارتها و در بهار استمحل و خانان بر باد رفته و بکلان  
 مردم این ملک ازین قصصها آگهی ندیده و خوشحالی که همه بداند که  
 یک صبر کوشه نشین چه ستمها و غلها رفته و کسی در دول و نرسیده جز این که

کرد می چه میکردم گفت راستی همین است که رانی درست و اندیشه خوب  
 اگر چه یک از هزار آن غلها و تعدیات ایان نکردی و هم دین کج  
 که تیر و ضمیمه آن کتاب است توانی از حقیقت کار و اصل عمل شرجی شرفی  
 پان کنی و می چنم که سید نمی آرائی و سب بلاغت جولان می که نظر  
 بملاحتی چند از مقصود عطف عنان کرده مانند بهلول فی سواطیر و سخن  
 میزنی و بیانات تو به بیان او سخی مانده که مولوی در ششوی میفرماید

آن کی میگفت خوشم قلم	مشورت آرم بد و در مشکله
آن کی گفتش که اندر شهر ما	نیت عاقل غیر آن محبتون غا
برخی کشته سواره ملک فلان	مید و اند در میان کو دکان
صاحب رای است و آتش باره	آسمان جاه است و آخرت یاره
فر او کرو پان اچان شده است	او دین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان شر	سرنه کو ساله را چون سار
مشورت جویند آمد زرداو	کی اب کو دگشته اند که بکو
گفت و زین حلقه کاین باریت	باز کرد امر و ز روز را ز نیت
گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره برنی این سوار نفس



راند سوی او که بان زور بگو  
 تا لکدر تو نکو بد زود باش  
 او مجال را ندل گفتن ندید  
 گفت میخوام دین کوچه رن  
 گفت سه کوزه زنند از جهان  
 آن یکی چون بخواهی کل تر است  
 و آن سوم هیچ او ترا بنودید  
 تا ترا سبیم نپرانند لکد  
 شیخ راند از میان کو دکان  
 که پا آینه بگو تفسیر این  
 راند سوی او گفتش بر خاص  
 و آنکه نمی آن تو پیوه بود  
 چون زشوی آوش که بود  
 دور شو تا ب نندازد لکد  
 با یونی کرد شیخ و باز راند  
 کاسب من بس تو هست و ندو  
 از چه پرسی پان کن فاجه فاش  
 و بر آنسو کرد و در گش کشید  
 کیت لایق از برای چون من  
 آمد و پنج و این یکی کنج روان  
 و اندک نمی ترا نمی جد است  
 این شبیه دور شو رفتم دوان  
 که پغنی بر نخسری تا ابد  
 با نمک دبا ذکر او را جوان  
 این زمان ست نوع کشتی بر کین  
 کل ترا باشد نه غم با بی خلاص  
 و آنکه هیچ است انبیال اولد  
 مهر کلی خاطرش آنسو رود  
 ستم بستم بر تو رسد  
 کو دکان از ابار سو خوش خواند

باز بانکش کرد سائل که پا  
 باز راند این سو بکوز تر چه بود  
 گفت ایش با چنین عقل و ادب  
 تو و عقل کلی در بیان  
 گفت این او بشانی نمیرند  
 زین ضرورت کیج و دیوانه شدم  
 عقل من کنج است و من زانم  
 مشتری من خدای است مرا  
 این خریداران مفلس اهل  
 با این همه تو کار خود میکن و در ملولان منکران منکر و اگر کسی بر بعضی از احوال  
 و شعار تو از حد و کوه نظری طعنی زن و دقتی گیر و از عدم و شش او را کن  
 عیب و نقصی دارد آورد و از شنیدن این نصایح و مو خط و استملح  
 کلمات و مقالاتی که پسند و عبرت و چنانچه در افزایش حالات اظهار نماید  
 گوهر که باشد هر چه خواهد بسی کوی که مولوی هم درین معنی میفرماید  
 اسب خود را ای رسول آسمان در ملولان منکر و اندر جهان



خوش بیان کرد آن حکیم عرو	بهر مجو بان مثال مستو
کز قرآن کس پند غیر قال	این عجب نبود از اصحاب جدل
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیاید چشم کور

## و باز میفرمایند

پیر و پیبرانی ره سپر	طعن خفان همه دمی سر
آن خداوندان که ره طی کرده اند	کوش و ابانک سکان کی کرده اند

و مرا لازم بود که شینه با تو باز گویم اما ترا از نگارش گذاش  
 بعضی اشعار و مقالات باز ندارم بلکه ترغیب و تحریص و تشویق نمایم که هم  
 قومی از خردمندان حکما که فطانت و درایتی داشته باشند کشف این  
 ضعیف بادل شکسته و تن خسته و طبع خرب و خاطر غلبین سخت و ادھت  
 داده و حق حصاف ادا کرده و یادگار جمیل در جهان گذاشته و نظم و نثر را  
 با علی در جبهه کمال رسانده و البسته بدین کج که که بوی گل و طعم شکر می دهد  
 مقام فضل و دانش تو در خدمت ایشان عالیتر خواهد نمود و بیشتر آشنایی  
 ستایش و تحمید خواهند فرمود و اگر کمیت از هزار تن که سخن شناس  
 سخندان است بر تو آفرین گوید بر اکثارت آنکه از هزار تن بیش کمیت

شعر از روی نادر سخنان تو طعن و طعنی نزنند و کلام آنکه او نیز چون بعضی  
 نصایح و حقایق کلمات و مقالات تو بر خود و خلاف اجماع کند و بگو  
 که ای باری اگر یک و اگر دو و اگر ده و اگر صد و اگر هزار تو بدینها منکر و کلام  
 خود میکنی که در نیست این که در صد طبع بماند و کوشا و کوشا شود  
 و سینه و کردن شاد و اوراق و صیاف را موشخ نکند و عروس حانی کرد  
 حمله خاطر و خیال تو پنهان است بر یور الفاظ آهسته نکرد و سپردن نخواست  
 و رشتها مر و اید منصوصش از سر و دوش و بنج و باطنی از آلتی و  
 در زیر پای افکنده باشد که همه خاطر باید اما او مشتاق شوند و همه در لیاقت  
 جمال او کردند خاص این نوبت که جاز او بر بهتری از غلظت و کسوف و  
 و با قوت و اکس و مرجان مدیج شامش ازاده بعد غلظت شرف افروخته  
 بین الدوله و این المله سلطان مسعود ظل سلطان ادام همه شوکت کرده  
 که ملوک جهان او را بجان دل کابین کنند و تخت و تاجش روی نماند  
 و خود پرده صبر و قرائت و علم را با آنکه مسنوز در پرده آ دریده است  
 در طلب دیدار او دست زان و پا کو باند و رستی این کتاب بگویند  
 و کلی است که مسنوز غنچه شکفته و نه با لاله کشیده است که صد هزار بار



و هزارستان به عشق او جوش و خروش میکند اگر در وصف درج در  
 فضیلتی شعر او با حکما در پی معدود دستند و مدحی که کفشدنی که  
 در نعت این کتاب طبعها ایشان ابری پاشنده و بحر جوشنده شود  
 که کوهر بر سر کوهر و لو لو از پی لو لو فراز آورند و مردکان در خاک که  
 طبعی منطوم داشته اند هوس آمدن زنده گشتن و شعر گفتن کنند  
 اگر تو باشد از قبر برآمد از تربت ایشان سوسنه زبان برود و بر  
 زبان در مدح این کتاب شبیهات گویند که تخلص آنهمه نام مبارک الهی  
 همایون شاهنشاه عصر و شاهزاده موفق مسعود خلد الله ملکها  
 باشد و جای آن دارد که اگر این کتاب انجاریستان خوانی بهارستانی پر  
 نگار شود و اگر شورستان بری شاریستانی پر بهار گردد و اگر کورستان  
 نهی مرده از خاک کعبه رقص کنان برخیزد و همین فرشته باز بسو  
 فراکش من آورده گفت ای بونصر بر پر و زحر که بر ای عالم علی بن محمد  
 امین الله و وزیر دارالشورای اعلی الله اقباله رفتی ایشان کرد  
 آن مشکونی مستانه نشسته بود و مصلی افکنده و دست و روی پاک  
 نماز می نشست و مجتهد پدید برع و غریب از صنعت استادان فرزند طرب

نهاده و با کمال سر و صورت زنی بر پرده نگار رسم از کافشان پیر  
 آویخته که با آنکه جان نداشت جان دل بوسیدن آن میل میکرد و بعد  
 جاندار سسی از زید و اگر مثلاً جان میدشت تو جان فدای او نمیکردی  
 با یکدیگر مفاوضات و مکالمات داشتند و اگر چند خانکه عادت میدادند  
 آهسته سخن به یکدیگر و تو نیز نرم و آرام جواب میداد و اما من همه آن  
 مقالات را میشنیدم و در دل طایفه داده و اگر بنحو ایلیه باز گویم کفتم آنکس  
 نبود که در آشکارا نمودن آنها صبی و در نه گفتن آنها سودی تصور توان کرد  
 سخنه ایگان ندارم که تو آنهمه را بر تریب باز توانی گفت گفت اگر گویم چه  
 یک حرف از آن بجایی نماند چه کوئی کفتم بر تو آفرین خستم گفت پس از آن  
 که تو شری از دستگیری که در خاطر خود از طول مدت توقف طران عدم  
 صلاح کار و بی نظمی ضیاع و عتار و پریشانی اهل و عیال خود پان کرد  
 و آن بزرگوار را اذعان تصدیق نمود فرمود که آنهمه خطا و خطای حضرت  
 و وعده الهی و کمالت شاه جهان و میل همه و سر کار دولت خاصه  
 و اهتمام من با صلاح امور تو چون است که تاکنون در هیچیک از کارها  
 اشتغالی بهم نرسیده و یکی از مقاصد تو بحصول پیوسته و این اجل



میتوان کرد تو کفایتی جز تقدیر و ضایع نبی نیست انم سخت تصدیق تو کرد  
 پس فرمود من در آغاز عمر قدر مذمت بودم و ازین سخن انم سخت  
 که کار را در قبضه قدرت تقدیر قادر مطلق همی دانستم و اکنون انم  
 جهان را موکول به تدبیر و کفایت و عقل میدانم و هرگاه که نه بر مراد  
 از سو و تدبیر می شناسم نه از اثر تقدیر و از قوا این فرنگ آبادی آن  
 ملک و صنایع و تمدن و ترقی و نظام آن ممالک و زیادتی مخلوق  
 بسیار گشت و بوضاحت هر فردی از مردم آن ملک که همه از عقل  
 تدبیر و تدبیر حسن را و کفایت ایشان است شرحی باز راند و بر جی اند  
 پانته شانی و تقریرات پسندیده و در یافتها ستوده خود را درین  
 که در مجلس دارالشوری و دولتی و خدمت شاه صاحبقران کرده بود  
 با تو حکایت مینمود و چون از رو کشت و فطانت و درایت و درستی  
 راستی و کمال و دانش و فرط پیش بود قبول نمودی اما چون سخن او را  
 رسید گفتی چنین است که تو میفرمائی ولیکن حسن تدبیر مردم هم از تقدیر  
 و کوشش و اهتمام در نظام کار با هم از قضای الهی است که بود و میبود  
 کوشش و اهتمام است و چون اراده انلی و شیت الهی با مبادی ملک

یا شهری قرار گرفت بزرگان و کافان آن ملک را باز میداد که محاسن  
 محافلی برای مشورت آرسته و رایها در هم بسته قواعد و قوانین که  
 مایه اصلاح امور جمهور و امنی قلوب انیت به اسباب و آرایش عت  
 و دیگر دقایق و معانی که سبب بقای و تمدن است فراهم می آورید  
 و برخلاف آن چون خست یزدی و اراده سرمدی بر خرابی مکی قرار  
 اولیای آن دولت و بزرگان آن ملک برخلاف یکدیگر رای میرند  
 و محاد او منقشت میوزند و اگر خردمند و کافی و کار دار در  
 مصلحت ملک سخنی راند از انکار بنمایند و بجان سود جابل انافع  
 اجل اغراض میکنند و ابد انظر اصلاح جمهورند از نه و خیر و سود خود  
 نینوهند به انشل معروف که بطبع یک سبب قبا بازار آتش میزند اگر شهر  
 مکی را ظلم و تعدی غریب کند که سالی یکد و بار بشان شود و تعارف  
 فرستد رعایت دین دولت و انصاف و مروت را بچیزی نمی انکارند  
 و دوسه دیه شهر مثال دمی باز نمودی که مخلوق آن بوسط ظلم و تعدی  
 عدم آرایش امنی در فلاح و تجارت کسب و حرف از روشنی  
 دستی عدم گذران چهره و چهره وطن خستیا نموده اند و کشتی من



کار خود و عشق آباد که خبری عیان و جای تردید و شبه نیست فیه خبر است  
که محتمل صدق و کذب باشد کار دیگران و دیگر مواضع و مکان افاضی کنیم  
که پست و پخیال تمام پست و پنجهزار تومان خرج کردم و دو صد هزار  
مزد و روز و عطله معطل و مشغول نمودم و برای آبادی آن سپاهان را بسیار  
کارهای بزرگ و آبادیهای دیگر بازماندم که گمان میرفت بلکه بطورین  
می توانم گفت که اگر این جسم و اوقات و سیم و زر خرج دیگر محلهای شد  
که استعداد و قابلیت بیش از آن مکان داشت و دو صد هزار تومان  
سود و فایده میداد و از عدم تمدن و این بار پس همه برادرش آنکه  
مرگت و دولت و اسم و رسم و قارب و عشار و توانا و قدرت  
مقدرت بود با من این کردند با چه بسیار چکار که از من توانا  
کمتر و پشتر زحمت میکشند و خرج میکنند و تجارت و زحمت و محنت  
بصاحت پیدا میکنند چه ستمها می رود و باندگیت و افتراقی با باند  
دروغی ظالمان خدا نشان آنها را غارت میکنند و مال و مکت  
آنها را بر باد میدهند و اگر قصد نظمی نمایند جان نیز بر سر آن کار نهند  
حال آنکه خدا یگان جهان خداوند زادگان بعضی زعمای حضرت فاضل

که این دولت و کافی مملکت و وزیر مجلس شورت و بفرستادن  
کرده و تجربه آموخته و رستی کمال کفایت و فطانت و کار و ادبی تمام  
حقل و روشن برای آراسته در پی آنید که مملکت ایران مانند سایر مملکت  
جهان بقانون و دیانت که هر چه زودتر بدیده تمدن کلیه و اعلام مرتبه  
آبادی رسد و بدین آرزو موفق نمیشود اگر خدای مجتهد این کمال  
اهتمامات و زحمات و جها با جرا بعضی قوانین و اوامر و نواهی که اصل و عمده  
آن نظام و اخلاص مملکت برای آسایش و امنی و اطمینان دم و محاملا  
و اظهار نمکن و قبول داد و ستد و پس فن را بهای آن شد تجا  
و بردن مال التجاره خود بدولت خارجه و آنکار غیب و تحریص اهل حشر  
بکثرت و خوبی صنایع و رواج آن باز داشتن مردم پکا و یاوه کردن  
پجاری عدم کسب نظام عمل فلاح و آبادی و قراخات اجرای نوع  
سطح و رفع تعدی ظالمان و تعدیل در مال دیوانی و مهال آن  
توفیق اجرای مقاصد خود میافشند و این نفاق و مغایرت از  
میان و زرا و کافران و بدو داشته میشد و علما آت و فقهای ملت  
نیز از این احکام آرا و حکام متضا که عمده خرابی دین دولت



از آن است دست باز میدشد چنانکه چون خدا تبارک تعالی ملک  
 وحشی روس چنین آباد خوش که می پنی بطر کسر و آن دانای پهل  
 به بر نهادن آن قوانین نیک موفی کرد و باجر آن قواعد حید تاید فرمود  
 و رعایا و بزرگان مملکت او متفق الکلمه و مجتمع الراعی در قبول اجرای  
 آن جمله موفقت و سعی نمودند که آن دولت ضعیف یکی از دول قاهره  
 قاهره دنیاست و اولین سلطنت جهان است و حدود ممالک از شرق  
 بچین از غرب بقبطنطین و از شمال بسیرستان از جنوب بایران  
 و آخال سیده است و آن گاه و زمان که فضای الهی اراده حضرت حق  
 عز و علا بر باد ایران شد بود قدرت فریدون جمشید و قهر کبیر و  
 لهراب و شوکت دارا و بهمن و حشمت اردشیر و شاپور و عظمت  
 بهرام و انوشیروان همه ترکستان و شهری از هندوستان و تمام  
 یمن و عربستان و مصر و آسیای صغیر و بعضی از یونان و شامات  
 با بلان و قفقاز و ممالک ارمنی و کرجستان و نیمه از تاتار و همه  
 خوارزم و ماوراءالنهر الی عین در تصرف ایرانیان بود و منالی که  
 از خراج این ممالک در عهد خسرو پرویز بخرانه دولت ایران در می آمد

نهند و اند که روز زر خالص بود و آثار تحت جمشید و دیگر اماکن بوضع  
 بر جلالت قدر و کمال جاه و جلال آن ملوک لالت میکند و امین الدوله  
 می کرد جلالت که اینجمله می شنید و ساکت بود و نمیدانم که چه میخواست  
 جواب تو گوید که حاجی از شاهنشاهزاده خطم می گیر و وزیر جنگ نایب طنه  
 کامران میرزا را که شوکت پسرش احوال اظهار نقد درباره آن  
 بزرگ فراز آمد و تو سخن کوتاه کردی دیگر مجال سوال جوانی بدست آورد  
 و او را بدرود گفته از مجلس باپی خاستی و او تعظیم و تکریم بجای آورد  
 فرشت خرمشده آشوب مشغله گفت من اندر دل نویسنی  
 مردم آزار دارم که شیر بران آن نواحی را بر تو بشور سید و عشق آباد را  
 که ارم ذات العباد و لم یخلق مثلها فی البلاد بود حساب نموند و آن  
 عمارات عالی و بناهای پست این را زیر و زبر کردند و بنجا و خرجهای تو بها  
 و پدر شد کفتم این بفرمان که کردی گفت با مرقا و مطلق و حکم قاهر حق  
 کفتم سب را دادی گفت فرشته قضا و قدر پس پرسیدم  
 گفت از تخت روز قلم بر لوح این نبشته بود که تو در آخر حشر بدین  
 آتی و از تو این کلمات و مقالات در جهان بر جا ماند و پستی آن



روز باز که آغاز این فتنه و فساد شد تا امروز از تو چندین هزار  
آباد و آلی شاهوار که فصاحتی عالم و بکلی جهان آن جمله را احیای میسازند  
سحر حلال می سپند از نذر اوراق دفاتر نگاشته شده است و کتبی نه  
جواهر مخزون و آلی کمون و درج در و کنج کهر و شک و کامرانی و توفیق  
که هر یک سفینه پراز آلی غلطان و دینینه آکنده پا قوت و مرجان است  
آهسته و موشج بهج خمر و صاحبقران و مناقب فرزندان مظفر مسعود کاهن  
او اخی امر الله شو که تهر و فضایل و لیا دولت قاهره مشحون بصلح  
سودمند و اندرز و پند و برخی موزات عشق و ضرر و ذوق و حال  
تالیف کرده و اینجمله و بعضی بود که ایراد و تعالی در طبع و خاطر تو نهاده بود  
اسباب بیرون و ظهور آن بکلی بنان و لب و دانه این حوادث اتفاقا  
که پیش آمد بود و با نیک و بزرگ از تو در جهان بر جا ماند و کو آن نعمت  
مال و جاه و شغل و عمل که دشمنان تو بد اینجمله مبتا میکردند و بد اینها بر تو  
غرور و نخوت میفرخواستند بگر که همه رفته و پیر جز و زور و مال نبردند  
و نام رشتی بجای گذاشته و ستم اینان که در پی آزادی تو میکوشیدند  
سخت زود اگر براه که شکران بروند و کفر ایشان را زاهد عادل بدید

مردم از آنها بیاد کنند و تاقیت بر ایشان لغت فرستند  
و نه تو مرد بودی بتیس و بیست و ایشان و غلظت و سنگین ایشان از  
زمانه روی گردان از خلق گریزان از بند علایق حبه و در کنج غلت  
نشسته و زبان از سخن رانی بسته و بکنامرز و لب جو و مان جوین از  
جهان بس که ده و پنجمولی و خاموشی و شاعت خوی نموده و اکنون بکلیش  
این کتب رسایل و مصاحبت و مجاہت بازرگان و افاضل و نظر طاعت  
و مرحمت خمر و صاحبقران و تفتد و مکرست شادمانه از دکان و نوکیران  
خلد الله ملک ما یکی از مردم نام آور عالم و مشهور عالم است کفر اگر  
آن جمله حوادث بقصا الهی آنها که تو بر میساز مقرون برضا ایزد  
بهمی جل و علا اینجمله نعمت و موهبت است که از عهده شکر آن چگونه  
توانم بر آمد کف سمران بزرگ خدا هیچ یک از عهده شکر نعم شایسته  
بر نوانشده آمد و همه بجز معرفت شدند تو شرط بندگی را بر اندازد  
و نهش خود شکری کوی که چنانکه جز او تعالی شانه قدر نعمت را ندانم  
جز او شکر نعمت او نتواند گذشت همین قدر که نام تو در دفتر شکر آن  
نویسند کافی است و این نیز نعمتی دیگر است شکر آن بر تو واجب



کنج کهر که کرده خانی از شکر بر نه و شتم این شکوی بلفظ شکر و اقا با غم  
 که در معنی و صورت باغی پر گل لاله و بهار با نواع ریاحین و سبزه نوانین  
 آهسته و مرغان خوش احسان بر سر هر شاخه در ترتم و نغمه سر  
 و در هر لب می سست مطر ز کسترده و بر سر هر مژده طلی نقش کند  
 و در زیر بید نغمه مستان و در کن رهبر آکیر خوش می پرستان و پس  
 هر دختی زاهد نیک بختی ساغر می دبت و در پیش هر تپ ری شاد ماه  
 رخساری از باد نه شبانه مست و در پای هر سبزه سرو بالای پای کویان  
 در کران هر چشمه غزال سیه چشمی غل کویان و باد بهار غنچه زار آزار  
 کوهر بار و مطربان باغ و در هر شاخه ان چمن از هر طرف دف چک و در دو  
 زهم آواز کرده و در هر شکو و در می و تازی و عراقی و هجاری نوانین  
 مرغان زبان گرفت بکر باز / بکشاده زبان رومی و جگر  
 یک مرغ سرود پارسی گوید / یک مرغ سرود ماوراء النهر  
 در جنجه شد چو مطربان بیل / در زمزه شد چو نمودان قمر  
 طاووس میج عصری خواند / در آج مستط منوچهر  
 لک دت و پای خاسته حرامان و آه سر کشیده که از آن سر با

نورسته اردو سو جوی چون خط بر کرد لب لعل ماه رخان بر بیده  
 سترن مانند عروسان بستی چادر آسمان کون که منقش متال شبت  
 و سیار است بر سر کشیده و صبح کرپان دریده و آفتاب از پس کوه چون  
 ماه من از کوی پرون تاشه و زهره و شتر از شرم و خجالت رنگ دی خفته  
 و شب از نوبت ز کر خجسته و در کر بختن همه بختها خود که از ستارگان شبت  
 در صحن باغ و چمن و نخته و در معان با باغبان در گفتگو که نگاه کن و بین  
 شاد و نکر بدان کوز لعلی / کلان ز نکر بدان نگو چهره  
 صد که رنگ ز بر جدین سبک / بر یک تن خرد ز کس بر  
 و باغبان بد هفتان میگوید تو تماشا کن و سبک  
 خون دل لاله در دل لاله / افسرده شد از نوبت کم عمر  
 جنبید سر خسته نواند / بر کردن کوتاهش ز بر عطر  
 بیل شوریده با گل شکفته کشتن حسن سنجی و رنگ بوی عانی و پستی  
 گل بخندید که از دست زنجیم و / هیچ عاشق سخن بخت بخت و گفت  
 فاحشه با بر و گفت تو بین راستی با لوری با اندام و خرمی انم چهره کج باه و زار  
 جواب داد که آزادگان تنی و شد



گفت بالا که گفت تو شمع و چراغ بوستان و باغ و شاخ و خانم کو  
راغی این داغ بردت از چیت گفت از غم آنکه لب لاله کون کلر خارا  
ایمان بوسه میزند بود از شقایق پرس که او چرا و پر خون دل  
پر داغ است شقایق گفت سخت روز این ایون که تریاک بسی نه بر با  
و در مان بسی در دیاست از من میگفتد و از آنجست که فایده از من بدم  
میرسید بر زخم تیغ و تیزی کار و آنها صبر می کردم اکنون مردم بدین  
خستیا نموده و صل که نشسته و فرج برداشته لاجرم چاره خوین دلم  
داغ دار است قدر که کوشش بن مقالات دشت و این کلمات  
می شنید پیش آمد و بنفشه را سر افکنده و نو کو آید گفت چون است که از این  
کلمات تو جا می بود کرده و مانند محنت زدگان گفت از آن روز که مرا  
بخط خوبان تشبیه کردند و دیدم که خطر پرده حسن است اگر در آغاز نمایش  
و جلوه دارد در آخر مایه دل ریشی عاشقان است فزونی حسن بخت و ریش  
برای عاشقان مایه صد هزار غم و توشن خط شادی بدل کشیده و پیش  
سر افکنده و کبود پوشیده ام از سبیل مشکین پوش چمن پس که او  
چو چنین است سبیل گفت مرا بر زلف و بعد ما هر و یان مثل میزند چو

کاهی است که خوبان ما هر روز لعلکان خود را از پیش روی بپوش میزنند  
و بدان بن کرده سر آنها را از پنجه می برند و مانند دهن دولت نیک بختان  
کو تاه میکنند که دست از پهلان بر آنها نوازند رسید و شعر اخیری می  
پسند که در وصف آن مثل شبنم شاعر با کونید و تشبیهات کنند کاهی  
گویند اهری است که بزدهش در بر است کاهی سر نه که شبنم شبنم  
در غل و وقتی بکشد بخت یا و کاهی بچون بچونش مثل زنده و در کونید  
چو کانی از مشک است و زهره و شتری کوی و و کاهی کوی داری است  
حلقه در حلقه بر سر کج و کاهی کونید ز راغی است که آتش ابد و بال خود را  
میزند و کاهی کونید شکر ز کبار نه و غارت روم میکنند و کاهی  
کونید یعنی تیره رنگ است که حجاب آفتاب مانده و کاهی کونید نه آنها  
پس چیک نیست مانند عاشقی است که بچش قرار نیست و رست تراشیده  
که میگفتند شب از بهران روز کار تیره و پریشان بوضو شپا است  
چون اینهمه محاسن او از میان بردند من ازین خسته و غم افکنده  
و پریشانم باغبانها را دانی که چه در اندر عمر و شادمان و خمیه نشسته  
نذر و گفت آری دیدن سبزه خرم و آب روان و تماشا روی خوبان



که بشتر باغ و بوستان همی آیند غم را کوتاه و حس را دراز میکند و این یک  
پشت آنها از آن است که اندر خاک میجویند ایام جوانی را  
توسیدنی که چرا از اخلا در زمستان با خا و راغما می آیند و کشت  
برای آنکه از پوفانی دنیا بهار و نقش و نگار و عبرت گیرند که هر یک  
با دهر گمانا بود و وفانی میکند و بگوید که از میان این دهر خان گمان  
نخند ان سلیمان با آن عظمت و حکمت چرا به در راه پناه میبرد  
کرد و چون رفت باز آمد تاج کرمت بر او نهاد گفت برای آنکه رسول باید  
در دست رسالت و دیانت بجای آرد و از روی عقل و کفایت پیام  
گذارد و جانب لیت خود ریتا کند و اینهمه در هر موجود بود و گفت  
این منقار کوفتن او بر زمین و کلو کوفتن او از چیت کشت مشار آن  
بر زمین میزند که سلیمان بقیس را در خاک میجوید و کلو که از آن میگوید یعنی  
کجا رفت ملک سلیمان و چه شد تخت بقیس و کوه کوه آصف و طاعت  
فرمان بری یوان مستبد کشت بعد را دانست که چرا از مردم گریزان  
در ویرانه های میکند گفت پشیمان از و پرسیده اند و گفته است  
آز و ز که سر می سپرد و طشتی زمین زنی زانید دیدم دل از او میان

بردم و جادو و ریانه کردیم مستبد کشت کل سرخ چرا پر این خود چنان  
زده است تندر و کشت که نخورنده که از رقی هر وی میگوید  
تا لاله جوان بن علی غرق شد چون کل سپهر با نوبه برید برین  
کلنگ را کوی که این صف ندون و نظام آرستن از که آموخته سبیل  
کشت از آنکه مورچگان را آن خط و حکمت و هوش داده که توشه را  
تا بستان کرد آرد و دانست که تواند رفت چون نم با نهار رسید  
به آورده و دو نیمه کرده و کشیز را که داند و نیمه آن سپهر تواند شد چنان  
کنند و هر را خشکایده باز بجا نبرند و آن عقل و قدرت بخشید که  
هنکام عبور سلیمان از میان موران در صحرایان کشت یا ایها  
الاندر مخلوق ما کنکه لا یحطسکم سلیمان و جود  
و در لایعرون مستبد کشت که لایعرون خود را بر سر ناز  
و جاک بلند میزند و عقاب که کس در شکاف کوه های بلند تندی میکند  
و ماهی و نهنگ در قعر بحر جای دارند کشت از بیم ضرر و امانت آدمیان  
کشت لغت خدا برین گروه مردم که مرغ هوا و آواز از دست آزار  
و شرارت ایشان این نیست قد و کوه کشت و طوطا چرا دم و نبال



خود را پیوسته میبندد و وقت نکاح با آن را ندارد و منبیل گفت  
 حکمای شاسخی میگویند این مرغان در جنمهای پیش بر کانی بودند که چون  
 کسی حاجت بریشان بر روی رو از گردانیده کون خود را بدو میکردند خدا  
 والا بکفر آن عمل زشت بدین صورشان بر آورده است که همیشه دم و نال  
 جنبانند و تذکره گفت سوس ده زبان چرا خاموش است و تو که  
 زبان دراز پیوسته سخن همی کنی منبیل گفت سوس نهندانی حکیم  
 بی خودانه چرمی نگویید از و پرس تا جواب بشنوی تذکره گفت ای سوس  
 با آنکه زبان چرا سخنی نیکوئی گفت در سخن کاش خطر جان است و در  
 خاموشی ریش و ان و با این اگر خیری بری که جواب آن منی ریند و  
 موعظه و نصیحت باشد در جواب آن مضایقه نکنم تذکره گفت پس  
 شملانی و اینکه بی از و مردوسیم و رو از و دارد و هر کس میداند  
 خریه بهار است او را بکنیزی بکل سرخ بخشید چون که فصولانه  
 پیش از خانم خود باز آرمی بد و خود نانی میکند منبیل گفت بخت  
 چشم دریده ادب نگاه ندارد  
 تذکره گفت کیوتی در زیر شاخ پنهان بازی بر شاخ مشار خود

بچال تیرسی کرد کیوتی زخمی آمده است می گفت آن سخن چه بود پس  
 ای بر دست زبردست آزار سر کی سومی آسمان برد  
 آن زبردست تر عتاب به بین که بر آورد و خواهد از تو دمار  
 تو بن بر کنی و او بنو بر کیف به بر آورد و ناچار  
 تذکره گفت هزار داستان این چه شور است در شاهاده که  
 روز همه روز و شب همه شب چندین سخن میگوید و سخن گفت دهان  
 ملوک بستان را بر مرغان باغ میخواند و از عدل و داد پیشه اوین  
 حکایت مینماید و در پوخته دنیا از اشعار خود می شال می آرد که می فرماید  
 بسندید دل در سرای پنبه که آغاز در دست انجام برنج  
 خنک آنکه زو نیکوئی یا دکار بماند اگر سبده کر شرمایه  
 تذکره گفت میدانی که این مرغان شمار که برین شاخ در خان  
 نشسته و دم در دم بسته و پیوسته گفتگو میکنند چه میگویند  
 گفت چرا اندام یکی میگوید که بن و بود خدا والا را توان دانست  
 و در ذات پاک او فکر نکنید  
 احد است و شمار از و معزول احد است و نیاز از و معذول



دیگری میگوید: زوان نه کوهرست نه نا کوهر و از هر چه کان

دیگری میگوید

اختیار آفرین نکم باو \* و ابر نفس و مبدع خرد او

دیگری میگوید: هر چه خست کرد و هر چه خواست \* دیگر میگوید

عقل و جان و دو واکهش \* کشته عجز ز که معرفتش

دیگری میگوید: به حال او رستایش کند که نرا و استون چراو

کسرت دیگری میگوید

کفر و هلام در ریش پویان \* و صده لاشه یک له کویان

دیگری میگوید: بهترین مخلوق نزد خدای الانبیا پس

ایشان الله و اولیایند دیگری میگوید: مهتر انبیا محمد مصطفی

و سرور اولیا علی مرتضی و سرآمدان جهان فرزندان ایشانند

دیگری میگوید

آمدند جهان جان کرس \* جان جانها محمد آمد و بس

دیگری میگوید: از عرفا و درویشان بزرگویی که پر حقیقت آن

بزرگان ایشانند دیگری میگوید

علم چون بر عاقبت آید \* پادشاهی بنده در وی است

دیگری میگوید: نزدیک خدای والا هیچ چیز بهتر از او نیست

دیگری میگوید: عدل نبرد خدا \* مدوح است که سبب نجات

عدل کند اگر در سزا دل \* در پیگیری زنده عادل

دیگری میگوید: بهر سید از گناه و بر سید از کارهای دیگر

میگوید: خدای والا را تمام دل جان خود و دار و دیو دیگری

میگوید: پدر و مادر و استاد را اطاعت بید و جهان کنسد

دیگری میگوید: قتل کنسد و بازن مردم نیامد دیگری میگوید

اگر بد کنی کفرش بد \* نه چشم زمانه بخوابد رست

در او انفاقش بر تن نموند \* بزندان افرسیاب اندر است

دیگری میگوید: پیمان شکنید و سوگند دروغ بخورید و نام

مبارک خدای والا را بلبش زبان مياوريد دیگری میگوید

یکی به سید و ده عوض بگیرد دیگری میگوید: بد دوستی

دشمن اعتماد کند و بد چاکو خضم فریفته شود دیگری میگوید

نباید شد از خنده دلبر \* نه خندت دندان نمودن شیر



یکی میگوید تو انگری در قنات است سلامت و غلت  
آزادی نفس در ترک شهوت

قنات تو انگر کند مرد را خبر کن حریص جهان کرد را

یکی میگوید در خیرات شتاب یاد کرد و در حوادث صبر

یکی میگوید جلیم و بر و بار شوید و زود چشم بگرد و عفو

اغراض پیشه کنید و با مردم مواسات و احسان نماید و ابراستان

و سراب پابان نباشید

شرف و بخت و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد و دشمن زود بود

یکی میگوید در نهان کار کنید که چون آشکار شود دشمنان شوند

و کمالات را سرمایه مقدر است انکارید و جهان را فانی و نام نیک باقی

جیات جاودانی و نسیب و رفیق مدارا را کلید فتح و قهر و شتاب

کرد هوای نفس مگردید

یکی میگوید کلاه کردن نهان از عبادت نفس اگر خدای پرستی هواست سبب

یکی میگوید دین ملک ملک بن استوار است و پادشاه

بعد از سبب برقرار و آبادی مملکت بزراعت و تجارت است این

نشود مگر با بینی دلها و اقیانوس راهها و دفع ظالمان و دفع مستبدان

و این اشعار و قیغی میخواند

یکی از خوانانی یکی رعنفرانی

یکی زرت تمام ملک بر نوشته

یکی خنیشی بایدهش آسمانی

دلی هوش کینهش مهر بانی

حقایق پند نه شیر زبانی

یکی تیغ مندی در کز ترکانی

بدینا بستنش پای را توانی

بایدهش تن هر دو پشت کیانی

فلک مملکت کی دهر را بجانی

و دیگری این شعر قیغی از آریا میخواند

چرا از یکانه بس تنگ روزی

چرا عمر در آج و طایوس کوته

صد و اند سال یکی مرد غریبه

چرا ابلهانند بانی نیار

چرا مار و کس نه در دراز

چرا شفت و زبست آفروداز



دیگری میگوید در کار حق چون چرخ است از دسترسید  
 او امرش انگاه دارید و از وعده علافت باقی غرض می طلبد  
 حکمت جوی باشید و سخن نگار بشنود و شکر نعمت حق بگذارد  
 زکوة مال بدهید و سخن بسیار اسهل گیرید و حق صحبت ایشان بجا  
 آرید و طمع در مال مردم نکنید و مصایه خود را دوست دارید و آنچه  
 درباره خود ندارد و او را بد در حق دیگری روا ندارید و تفقد حال ایشان  
 در ایشان واجب نشاید **دیگری این بلیت میگوید**  
 شنیدم که همیشه فرخ شربت  
 برین چشم چون مایی دم زدند  
 گرفتند عالم مردی و زور  
 بر چشمه بر سنگی نوشت  
 بر فتنه تا چشم بر سرم زدند  
 و لیکن نبردند با خود بگور  
**دیگری باین بیان از اشاعر فصیح تکرار می نماید**  
 دو چشم جگر در دور کباب  
 که میخواهند گویند به بار بار  
 درینا که بی مایی روزگار  
 بروید کل و شکند نو بهار  
 بسی ترو و یاه و آری بهشت  
 باید که ما خاک باشیم خشت  
**دیگری میگوید از مخلوق طمع بریزد و بخالق امیدوار باشد**

در کار با مشورت نماید و بخدا والا توکل و روی آرید و از پادشاهان  
 و سیکری نماید و از کار بد دور باشید و از جارب بد بیرمز و از دشمنان  
 حذر نماید **دیگری این شعار ابو شکور کلخی را می خواند**  
 بدشمن برت مهر بانه نباد  
 که دشمن در خنای است تلخ از نهان  
 در خنای که تلخش بود گوهر  
 اگر چرب شیرین دهی مرور  
 همان میوه تلخ است آردید  
 از چرب شیرین نخواهید  
**دیگری این ابو علی بنیای این بلیت میگوید**  
 باین در نادان که چنان میدانند  
 از حق که دانای جهان آینه  
 خرابش که این جماعت از خط  
 هر گونه خرابت کاوش نهند  
**دیگری این بلیت بو حنیفه اسکافی را میخواند**  
 شاه چو بر خود قیام کند رست  
 غزل بدشمن بجا که رسان  
**دیگری این بلیت او را**  
 از عدوان که خد را که شود دوست  
 و ز من رسل زمان که گشت سلطان  
**دیگری این بیان از اسد خطوی**  
 بهشتی بی کستی از زنگ بو  
 اگر مرگ پیری نبودنی در او



همه مرک را نیم پرو جان	بکستی نماند کسی جاودان
جهان بزمکایت نغش نشان	میش عسقرن تاک و مایکشان
جوش خشی و ستیش از	غمش و ز پیری است کایه از
درین سستی آنکس شد خفت	نیش مایت هرگز از جواب
اگر چند بسیار مانی بجای	بسم خراسینچی سراسر
نه آن ماند خواهد که با نایج و کج	نه آنکس که درویش بود و رنج
زمانه در مرک یکدم ره است	اگر دم دراز است اگر کوتاه است
کجاشد کورث شاه بلند	کجایم و طهورث دیوبند
همان منزل است این جهان فراخ	که دیده است جمشید و یوان کاخ
همان مرطبت این پیمان دور	که کم شد در او شکر سلم و تور
همان ادی است اینجا خنجر آب	که دیده است ایوان فرسیاب
دیگری میگوید از کب و حورث نیک	مدارید و تجارت و فلات
کنید و دوان جوبن است آورده بر دوان	مروید و دیگری میگوید
بنا از موزه مدول نخت	که لکت استاده نماید درت
دیگری میگوید از مری حلال	فل اندوزید و جوسج با قضا کنید

دش میانه رو باشید	کر از کوه کبری و نخی بجای
سراجم کوه اندر آید ز پای	دیگری میگوید نیک نخت
کسی که از حد و الا برسد و بطاعت	اورغبت نماید و دیگری میگوید
ز کفار چو ده جسته رنج نیت	چو خاموشی اندر جهان گنج نیت
دیگری میگوید طریق رهنان جو	وراکامان بود دیگری میگوید
زمانه نه جاوید ماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
دیگری میگوید	
ندارد دگر از مردم جهان	همان به که نیکی کنی در نمان
تذکره گفت اینهمه دهنم در شهاب چارچو	اسرا پاکمه و شده و دستها
بسوی آسمان بلند گرفته اند موسکن	گفت بر خرو و صاحبقران ملک الملوک
ایران و فرزندان مظفر مسعود کامران	او ای امر الله شو که تمه کنی
تذکره گفت کر ازین آسمان آرد و رعنائی	و نشاط در صحرا و دهاون
در قصیدن نخچر با و زنگنه در کوه	بر سر سنگها از پیت گفت خرفان
شاهشایر دمان بر آن نیاز درون	جانوران بشین رسیده تذکره
گفت دمان جانور آزار را	شهر مار جهان چگونه سیان کند موسکن



گفت کوشش و منی ایشان بفرماید تا از پنج بزند تذکره گفت پس  
درباره مردمان که یکدیگر را بازارند بسیار را ندانم موسی گفت  
بترین کار مردم آزاد است و اگر تشنه که گفته اند  
مباشند بی آزار و هر چه خواهند که در تربیت حق غیر از این کن نیست  
آدمیان مردم آزاد خوی جانوران درنده دارند و در هر شریعت و کسبی  
کشتن ایشان روستا و شاه عادل نیز بقتل ایشان فرمان نکند  
تذکره گفت در شان در آب و حیواناتی نشسته و برخی ایستاده و با آنها  
باد و باران در زمستان و تابستان از جا خود حرکت نیکند بآب  
چیت گفت آبجوی برپا ایشان سلسله همان نهاده تذکره گفت  
باد و خری غنیمت بر شوکتی چه اسی آید موسی گفت از شکوی  
خوبانی که نشسته که زلف خودشان میزدند اند تذکره گفت در این  
فصاحت پان طلاق سان از کی آموخت موسی گفت از آنگاه  
که در ج در خواند تو بگویی که طایوس این نقش و نگار از کجا گرفتند  
گفت از کتاب کنج که که بر پرده دار و موسی گفت ز بنوعی که کجای  
می نشسته که چندین شد از لب و میرزد تذکره گفت و در قضا

ثلث که موسی گفت این کتابا که کرده است تذکره گفت به نظر  
شپانی موسی گفت آن پر فرموده جهان پیوده چندی در کوشش  
غزل غنوده تذکره گفت آری مروت اماندانی که است سال تا  
در بدر و آواره و چغانمان سسی کرد و موسی گفت نه آخره ظل مروت  
و کف عاطف و حمایت رعایت یمن الدوله و امین الله سلطان سعود  
ظل سلطان و امر ظله که رنجیده بود و در دامن عنایت او آویخته تذکره  
گفت مسنوز از سایه عوارف شاه او بدید جای وی مکرده است و لیکن  
زمانه بجز آن شاهان نهاده یکا قصد آن پیر شکسته که در هر عمارت با کوار  
جان کرانی فراوان از ساغر غم و اندوه فرا پیود و دل جان او را  
بفرمود موسی گفت مگر این قصه به بندکان حضرت واکا او برده است  
تذکره گفت آن شاهان نهاده عظم گفت بهایم اند و نوشته است  
موسی گفت مگر این کتاب مبارک نامی بزرگ از آن شاهان نهاده عظم  
در جهان بجای ماند تذکره گفت نام ملوک سلاطین عالم بکتب اشعار  
و فضلا همیشه باقی و برقرار است موسی گفت چنین کتابی بهین خوب  
نکاشته اند تذکره گفت مروج و ملک زاده بدین عطف و سخنان



نهشته اند همون کشت بفرشته بهتر ازین کنج که در درج در درج  
کتابی تواند کرد و تذکر گفت این دو کتاب در پیش خاطر و خیر دل  
افزودگی طبع و ناسار کار روزگار و کله از مردمان کرده است اگر فراخ  
خاطر و شاد دل و نشاط طبع و جمعیت خواست و را فرهم آید آن کند  
که عقل در وصف آن حیران ماند همون کشت است که از فرخ و طبع  
بین عوارف و برکت الطاف و کمال عدل انصاف این شانه ها نهاده و  
باشد که از هم به پیغمبر تذکر و کشت است و هرگاه همون کشت  
ختم این باغچه بچه خواهد بود و تذکر و کشت بیخه شعرا و بوستان سعد علیه  
که در پند و نصیحت میگوید

رعیت چون خند و سلطان خست	دخت ای پسر باشد از هیچ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	و که می کنی می کنی پنج خویش
فراخی در آن مرز و کشور خواه	که دلتک سپی رعیت ز شاه
از آن بهره و رز در آفاق گیت	که در ملک رانی با نصاب زیت
خدا ترس را بر رعیت کار	که معمار ملک است پر مهر کار
نیاید از جهان کو بسا نه	مگر آنکه زو نام نیگوید بانه

اگر زیر دستی بر آید رباب  
مکو جاهی از سلطنت پیش نیست  
الاتا بغلت نخستی که نوم  
جهان ای پسر ملک جاوید نیست  
نه بر باد فرستی سحرگاه و شام  
باخر نهیدی که بر باد رفت  
کسی زمین میان کوی دولت بود  
اگر کنج قارون بت آورد  
نه بر جهان دل که پیکانه است  
نه لایق بود عیش با دلبری  
مکوئی کن اسال چون ده ترست  
برای جهان دیدگان کار کن  
کرت مملکت باید آراسته  
زمان آوران کوی دولت برند  
نه در میان راز با هر کسی  
خدر کن ز نالیدنش بر خدا  
که این تر از ملک و شمشیر  
حرام است چشم سالار قوم  
ز دنیا و خاوار امید نیست  
سر بر سلیمان علیه السلام  
خنک آنکه بادش و داوود  
که در بند آسایش خلق بود  
خانه مگر آنچه بخشی بر  
چو مطرب که هر روز در خانه است  
که هر باد او ش بود و شوهر  
که سال دگر دیگری ده خد است  
که صید از نمودت مرد کن  
مده کار معظم بنو خاسته  
که دانا و شمشیر زن پرورند  
که جاسوس هر از دیدم بسی



سنگ در که با شرفان حرب است  
 چو بهمن ز بهستان خوت شد  
 کرم کن بر چاشم کین آور  
 پریشان کن امروز کنج خست  
 تو با خود بر توشه خوشتن  
 کسی کوی دولت دنیا سب  
 بنسخه آری جز ترا نکت من  
 الا که هر داری فضل و هوش  
 غم زید دستان بخور ز نهار  
 دعای ضعیفان مهید و ار  
 هر آنکه استعانت بر پوشید  
 بحال دل خستگان در مکر  
 فروماند کار از درون شاد کن  
 نخواهی که باشد دلت در دمنه  
 نخواهی که باشی را کشته دل  
 در خیمه گویند در غرب است  
 چه آیه از افکنده و از راست  
 که عالم بریز نیکین آور  
 که فردا کلیدش در دست  
 که شفقت نیاید ز فرزند زن  
 که با خود نصیبی بقبی سب  
 نهار کسی در جهان شپ من  
 بفضل و زحم میان بد و کوش  
 بر ترس از زیر دستی روزگار  
 ز بازوی مردان بر آید بکار  
 اگر بر فریدون دان پیش بر  
 که باری تو دل خسته باشی مگر  
 ز روز فروماندگی یاد کن  
 دل در دمنه آن با آور زیند  
 پراکنده می راز خاطر اصل

چو اندر سری پستی از اخلق  
 یک آخر چه باشد که خوش نند  
 چنین که زده است این شل پرده  
 نه هر کس نزار دارد باشد بال  
 چو که به توان که بگو تر خورده  
 رعیت بدست گمانی جفاست  
 سر کر که باید هم اول برید  
 بنایی که محکم ندارد اساس  
 چو کرک جیش آمد اندر کند  
 ز امیس هرگز نیاید سجود  
 بداندیش را جای فرصت مده  
 مگو شاید این بار کشتن بچوب  
 بشمشیر تیرش باز اخلق  
 بفرمای تا استخوانش دمنه  
 سوار گذرن کران بارید  
 یکی مال خود یکی کوشال  
 چو فر به گیتی کرک یوسف در  
 که از دستان دستبار حد است  
 نه چون کوسفنه آن مردم در  
 بلندش مکن ز کینی زده هر اس  
 بکش در نه دل بر کن از کوسفند  
 نه از بد که نیکی در وجود  
 عدد در چه و دیو در شیشه به  
 چو سر زین سنگ تو دار دیکوب

سب آور و قول حدی بجای

که تو قیر ملک است و نه پیر

و این اشعار که سعدی علیه الرحمه در بیان آن جمله و او فصاحت داده



و حق نصیحت سعد ز کجی و دیگر ملوک جهان که کوشش نصیحت و موعظه نمودند  
 دارند او کرده است بونصر شپه از نکارش آینه و مقصود است یکی  
 آنکه اگر خوشی که خود در معنی چیزی گوید بهتر ازین ممکن گشتی و دیگر آنکه  
 بنسبت نام مبارک معبود این شایسته نژاده والا خست که کتاب یا  
 با لغاظ سعد و سعد پایان آورد که کارها آویز عاقبت معبود شود  
 و پس از بیان این سخنان بیع که تذکره خوش بیان رسد پایان آورد  
 طوطی شکر شیرین زبان از درستان پرسید در تاریخ اتمام  
 این کتاب فصیحی عصر کشف آری شاعر لید و فاضل است  
 راقم خراسانی که رقم کنند نخستین نسخه این کنج که است که از سواد  
 پیاض می آورد و یکی از شعر فصیح ملج عارف و ویش که در انجام این  
 کتاب قصیده غزالی از و با شرح حال سطور می باشد میفرماید

زهی فرخ کنای کاخ و از نظر دارد	نیش چون نی اند بکستی معتبر دارد
نهی این نامه که نام شرح میون	ز فر صورت معنی می کنج که دارد
بنام ایزد ازین نامه که تا شد تافته	بر درج در دارد بدل شک شکر دارد
ز نوریه و زبور و مصحف و انجیل هر سطرش	نشان دارد پایان دارد اثر دارد خبر دارد

بوی دل ارباب دل در طور دانست  
 ندارد که دم عیسی بنیم از چه و هر دم  
 پی سیر ملوک رغان در ملک عیان  
 سپهری شد از کل که در صفی تابان  
 به ناکش همی انی پی تجمل استانی  
 ز آب شرا و شری بجان اندر گرفت آذر  
 کسی که باشد از اهل نظر و نظر دانش  
 که را بی نیاز از یاد شایسته بندش  
 بر در و دو باشد بھر رنجی شفا باشد  
 رفیق وقت شایسته شفیق کاه بی پای  
 ز باری آفت ناخانی ابد نه سود را ناخانی  
 که نشسته آراخته کفم بشرف کعبه  
 یمن الله و لا انکو ظل سلطان کف سلطان  
 ملک معبود جم او یک با و یک دل  
 زهی آن پر کوچه چین شیر پر شده  
 چون نخل سینه سینا بھر شاخ می رود  
 هزاران ده دل از نده بی بوک و کوه دارد  
 رقص من عرف بن گنهای مختصر دارد  
 هزاران شتری زهر و شمشیر و قمر دارد  
 فدا دارد بقا دارد و شرف دارد و خطر دارد  
 ز رشک شرا و شره بدل اندر شر دارد  
 همی این باری از شوق منظور و نظر دارد  
 شریعت اولیل ایل طریقت را بر دارد  
 ضعیف و قافا با بسی چونین میز دارد  
 همی محرم کس از او حریم داد و دارد  
 نه ذکر شمس و زریانه فکر حاضر دارد  
 که زین و نور از رخ شرف ترخیر دارد  
 که اخی بر شخص را چون نور از بر بصر دارد  
 که اندر سیارایت و ان فتح و ظفر دارد  
 نخب این پر کوچه آنچنان شمع پدر دارد



پسر نامک نازد بر ملوک از این پسر دایم  
 پسر در اسطفت از قزوان قزوان باشد  
 بجایه زم حاتم راز جو خود جمل سازد  
 ز چارم آسمان رسید رو آورد نظر او  
 لوی نصر تشاد و سحر رنج سکون او  
 زبزرگ ز غار اکو و جی حدیقه  
 از ان شیر گلش کوبیده جان نامر  
 ایاز با مسعودش و محمود اگر کرد  
 یکانه نخبه آخر زمان بونصر شپا  
 بجایه دل پیش حامیه جایش در  
 ز فرقه و درویشی که دارد و اینچنان  
 چو از فرط مناعت یافته کین قیامت  
 بسال مد دل اضنی حکام شایسته  
 کجادر پیش یابی و بسوی خضر تشاد  
 من کفخن منج او جان بیکار کان

پدر بر بھر باران خنده از این پسر دارد  
 پسر فرماندهی از خاوران با خضر دارد  
 بر وز زم رستم راز را از اخیار تر دارد  
 به پنجم حرم منج اردم تغیش صدر دارد  
 همای دوستش آفاق با در زیر پر دارد  
 حصار هم اگر خیر بود زبزرگ دارد  
 همی در شکار اندر دایمی شیر دارد  
 سز و کونچین بداح را دانامور دارد  
 که به از غصه صدره کمالا در دارد  
 بک فضل و دیش افرغت بر دارد  
 سر اندر طاعت زبده ان شب سحر دارد  
 چنان کرد که کونی کجاستی نم زد دارد  
 تسلیم از جان و زویش پیش قدم دارد  
 کجادر لیش منی چشم امیدش بر دارد  
 بازیره زری کوشش غم سفر دارد

اگر باری کتابش را بخوانی ز اینچنین دیم	پس دانی که اندر کوهرا و خیزد کرد
غرض حق شش تمام این نامه نامی که در شش	بعجز از جنس جنی نوع بشر دارد

رقم زد کلک را اتم بھر مار بخش چنین کفا
زهی بونصر شپا که وی کنجی کهر دارد

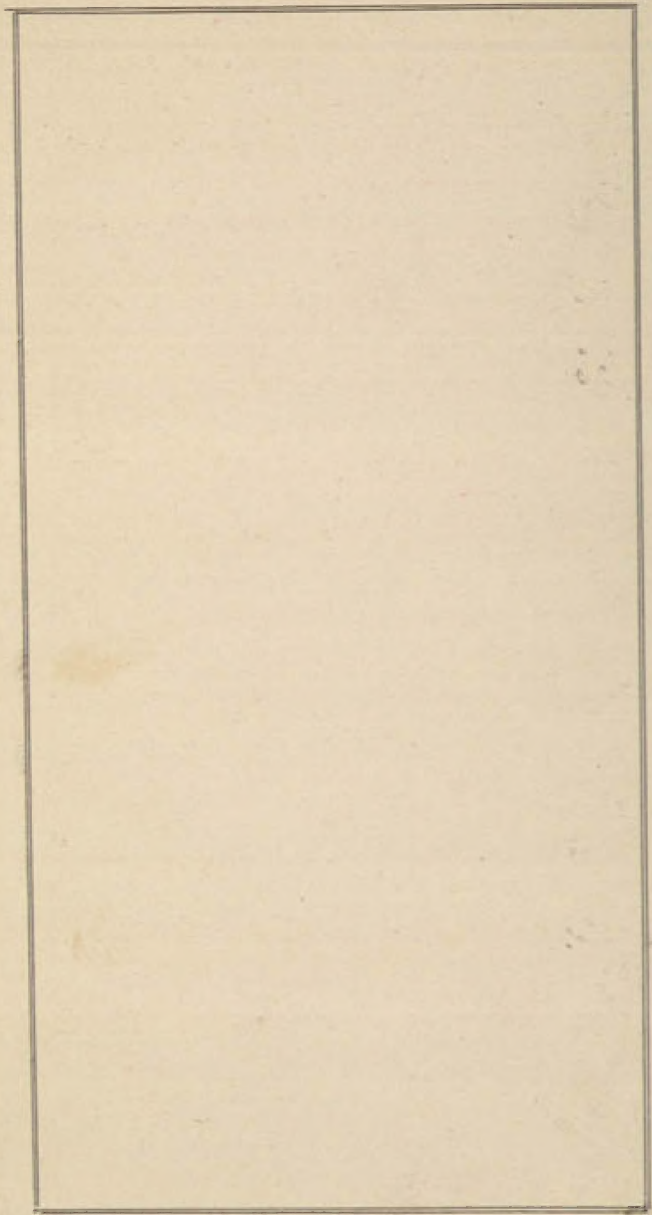
منته  
 ختم بالخیر و السعادة

و چون این کتاب از سواد به پاض می آمد سواد شبانه و مختار این  
 مستند را پاض صبح سعادت اقبال از شرق آرزو و آمال میدان  
 گرفت و کتاب مبین و موبک منصور شاهانه زاده سعدا محمد اسم فحم  
 والا ائده الله تعالی بالنصر و الظفر شرف و رود و زول اجلال از رانی  
 فرمود و این بنده ضعیف و سیرد عاکو و چاکر دولت خود تسبیح درگاه  
 و در کن موایب فیوضات بارگاه فرخنده و زخمیه عالم اعلی  
 شرف بترف و عز بر عز و سعادت بر سعادت افزود و از انجا که خود  
 حمید شاهانه و طریقه ستوده ملوکانه او نو آتش نهکان افشاء  
 مرحوم در باره خاندان است انواع تقف و مکرمت اقسام

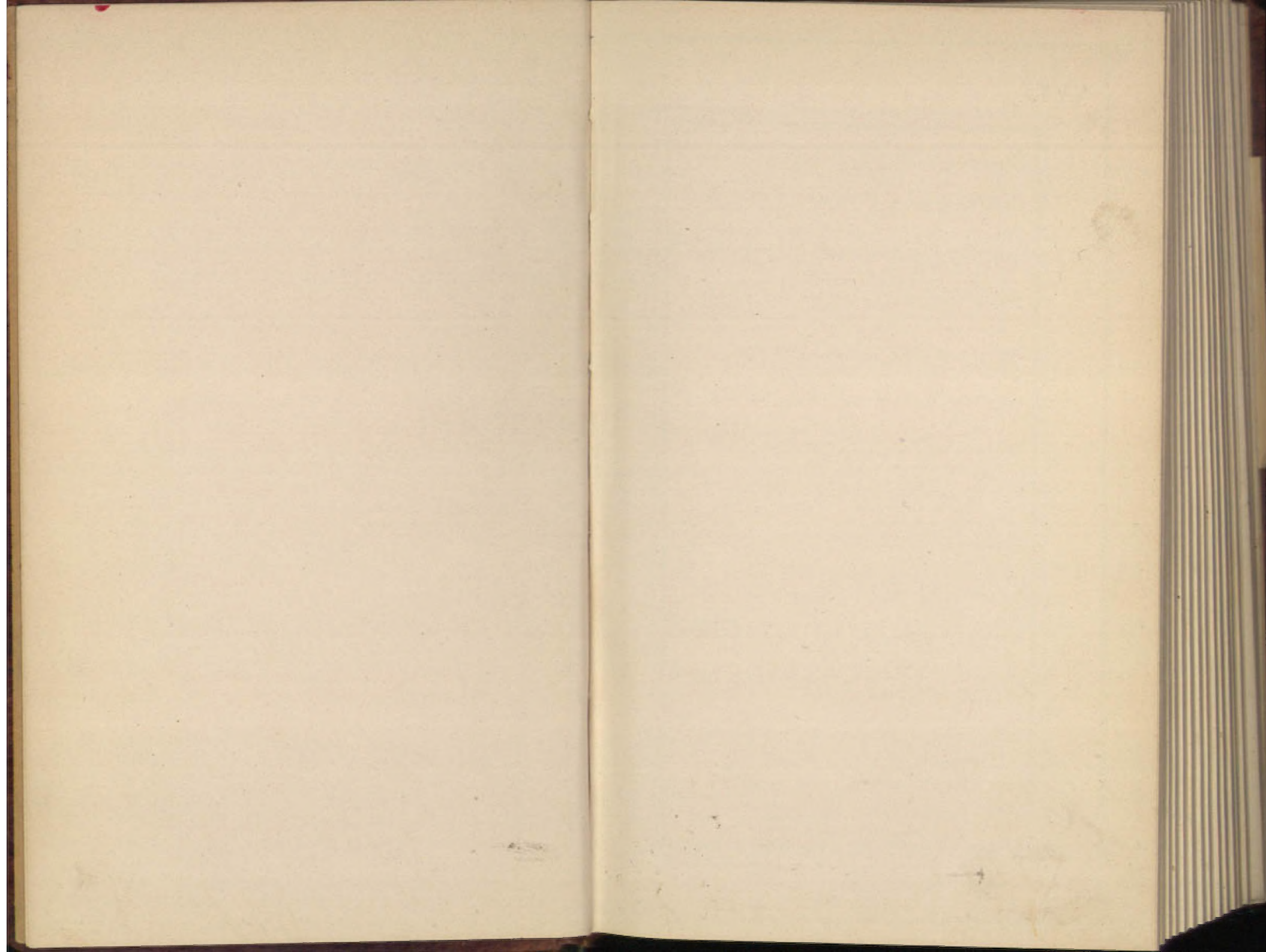




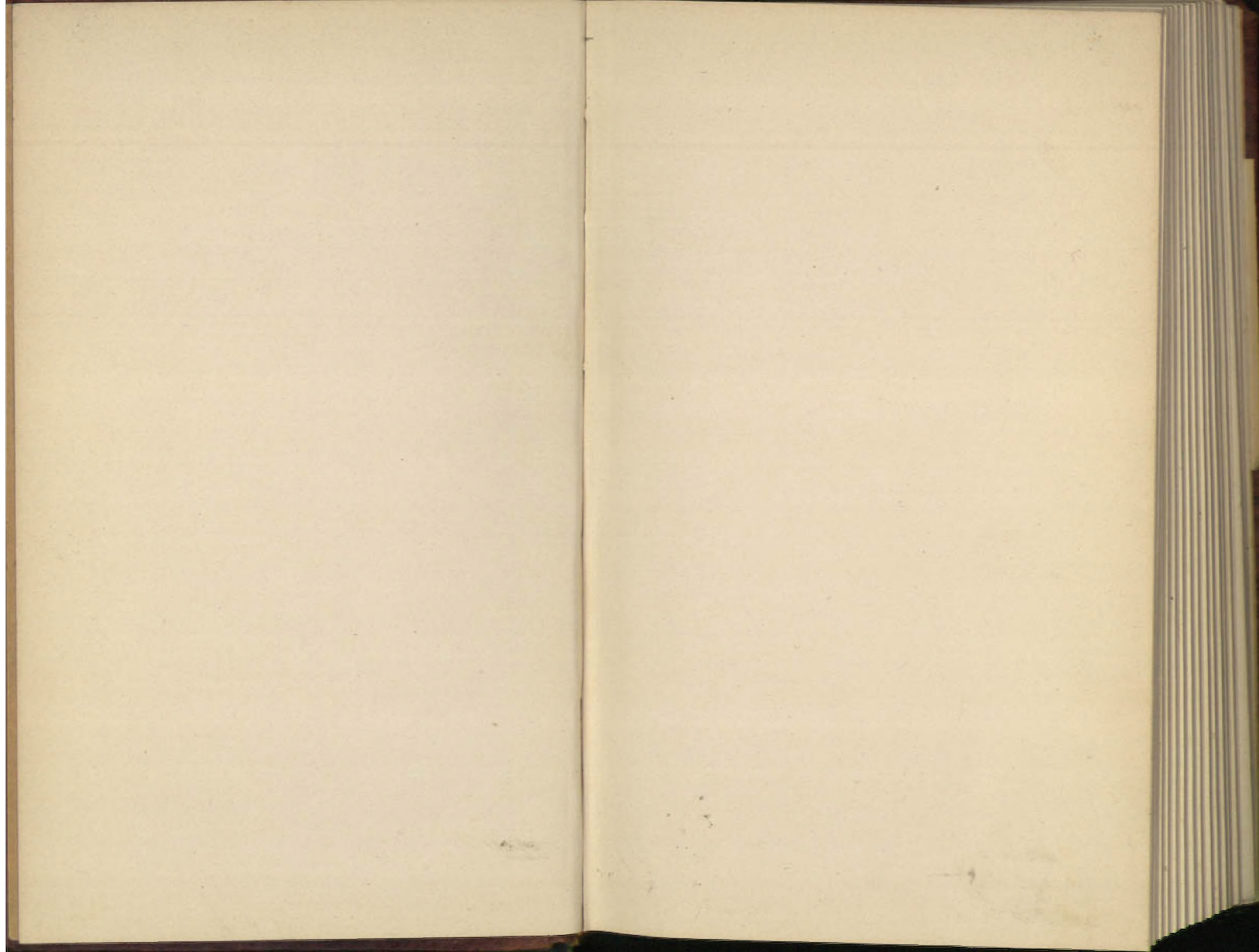
مرحمت مبذول ننمود و سپس که یکی از خاصان حضرت والا و عا کفایت  
 اسعد و مطلقه نوشته بود و آنرا از نظر اشرف کدره هیه از زبان  
 مبارک ابلاغی بر بازگشت بسوی مولد و مسکن و آسایش در گوشه های خلوت  
 و از نو او ایمنی از همه جهات ننوده و دل بنده شکسته بدین پارسیده  
 اگر چه میجویت که در انجام این کتاب شرحی مفصل و مبسوط از دقایق  
 نفاق و عیاد باطله و کفران نعمت و خذلان ثنات مردی که از روی  
 حسد و منافقه محرک بعضی مردم دیوسیرت است و این چراپها کیناع  
 عتار و خسارت و در بهجا بنده را علت و سبب به اوست بر نگار چون  
 دانست که رای میرعلی او که مرآت سرائر و ضمایر است بنی نگارش گذارش  
 از آنوائقحات با خبر است قلم باز داشت و لب فرو بست و هم که اگر  
 از عمر این پیر شکسته ضعیف چربی بجای مانده است مردام و دو که در پی  
 آنرا و ازیت این ضعیف است چون بنکرده که در کنف مرحمت و یار  
 عاطفت شیرینی قادر و قاهر آرمیده و نظر رعایت و حمایت قهرمانی  
 مقتدر تواند داشت است دست از فدا و دغل  
 کشیده دارد نهش است  
 ۱۳۰۱













۱۰۰۰-۱۰۰۰